اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۰۴

چهارشنبه ۱۷ مرداد ۱۳۹۷

بها ۳۰۰۰ تومان



ستاره فیلم لاتاری
از رتبه هشت کنکور به بازیگری رسیدم

می‌شود سرنوشت را تغییر داد

فریاد شالیکاران بلند است

زندگی ما رویایی بود

ببخش تا زنده بمانی



بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن روز خبرنگار را به همه تلاشگران ساعی، سختکوش و مظلوم حوزه رسانه تبریک می گوییم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹

همیشه خدا را به یاد داشته باشید و بر یکدیگر حسد نورزید

● امام صادق(ع)



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مردم دوای درد می خواهند

طی هفته‌های گذشته چند شهر کشور صحنه تظاهرات خیابانی بوده است. گلایه مردم از وضعیت نابسامان اقتصادی، نوسانها و تکانه‌های شدید، سردرگمی بازار و گرانی در اعتراضات خیابانی بروز پیدا کرده است. البته در این میان همواره عده‌ای هستند که نه دغدغه نان دارند و نه دغدغه آزادی و نه گرانی سکه و ارز برایشان اولویت است و از طبقات فقیر جامعه هم نیستند، اما وارد این صحنه‌های اعتراض می‌شوند تا شاید بتوانند میوه خود را بچینند که البته حساب آنها از حساب مردمی که واقعاً از بی‌عملی مسئولان به ستوه آمده‌اند جداست. حرف مردم این است که هر حاکمیت و دولتی وظیفه دارد به مشکلات مردمانش توجه کند، صدای آنها را بشنود و از همه مهمتر متناسب با شرایط روز در سیاستهای خود تغییر و تعدیل ایجاد کند. مرد بحرانها باشد و در مقام تماشاچی ننشیند. این روزها گلایه مردم این است که چرا مقامات فقط حرف می‌زنند و دست روی دست می گذارند مگر نمی‌بینند که در این بازار آشفته و از این آب گل‌آلود عده‌ای معدود در حال صید ماهی‌هایی به چه بزرگی هستند؟ و مگر نمی‌بینند که اکثریتی از این مردم در آستانه خط فقر زندگی می گذرانند و در عین حال شاهد هستند که عده‌ای با فروش ارز دولتی در بازار آزاد، عده‌ای دیگر با سفته‌بازی در بازار سکه و طلا، عده‌ای دیگر در سایه رشد سرسام‌آور قیمت زمین و مسکن و... پیوسته در حال افزایش سرمایه و رسیدن به سودها و ثروتهای هنگفت هستند و در این میانه و در این شرایط جنگ سخت اقتصادی همچنان رانت و فساد بر گلوی مردم فشار می آورد. حرف مردم این است که آقایان مسئول، شما متولی مردمان این کشورید. شما مسئول حل مشکلات آنان هستید. شما نباید بگذارید که عده‌ای از این بازار آشفته سوءاستفاده کنند. شما نباید اجازه تعطیلی کارخانه‌های بیشتری را بدهید. شما نباید همچنان راههای سوءاستفاده و کسب ثروتهای بادآورده را باز بگذارید. شما قسم خورده‌اید که خدمتگزار این مردم باشید. پستهایی که دارید امانت در نزد شماست. سوگند خورده‌اید که به مردم خیانت نکنید گرچه در بین شما کسانی که خیانت می کنند زیاد نیستند، گرچه کسی نمی‌تواند به همه شما اتهام دزدی و سوءاستفاده بزند. شاید هم افراد صادق و دلسوزی باشید که انشاالله هستید، اما اگر با وجود دلسوزی و پاکدستی توان مقابله با مشکلات فعلی را ندارید و یا راه‌حلی به نظرتان نمی‌رسد شرعاً و اخلاقاً نباید در سمتهای خود بمانید. باید کار را به دیگرانی بسپارید که مسئولیت قبول کنند و برای مشکلات راه‌حل داشته باشند. روی سخن اصولاً با دولت نیست. شاید نمایندگان پارلمان بیش از دولت مقصر باشند که هستند. چرا که به وظیفه قانونگذاری و نظارتی خویش به درستی عمل نکرده‌اند. اگر دولت روشهای غلطی داشت پس مجلس چه می کرد؟ اگر بودجه‌ریزی و سیاستهای دولت غلط بود چرا نمایندگان مجلس و کمیته‌های کارشناسی و تخصصی آن جلوی آن را نگرفتند؟ اگر رانت و فساد گسترش پیدا کرد نتیجه کم‌کاری قوه قضاییه است که به وظایف خویش به درستی عمل نکرده است. نمی‌توان فقط یک قوه یا یک دستگاه را در ایجاد این شرایط مقصر دانست. هرکدام از مقامات و مسئولان و هرکدام از نهادها و هرکدام از شخصیتهای صاحب نفوذ، هرکدام از سازمانهای نظارتی و همه و همه به سهم خود در ایجاد این شرایط مقصرند و باید بپذیرند که کوتاهی کرده‌اند. پس لازم است که همه دست به دست هم بدهند و برای برون‌رفت از شرایط حاضر عالمانه و کارشناسانه راه‌حل ارائه دهند. کوتاهی‌های گذشته را جبران کنند و با مردم صادق باشند تا مردم بدانند که آنها همه حقیقت را با آنها در میان گذاشته‌اند تا مردم آنها را از خودشان بدانند. نمی‌توان نشست و تماشا کرد. اجازه ندهیم که عده‌ای از این شرایط سوءاستفاده کنند و اعتراضات به حق مردم را به سمت و سویی بکشانند که برای کشور و ملت خسران جبران ناپذیر به بار آورد و دشمنان سوگند خورده این مرز و بوم را شادمان کند.

نامه‌های بی‌واسطه

روز خبرنگار مبارک!

هفدهم مرداد فقط روز خبرنگار نیست، بلکه روز یادآوری تلاشهای خستگی‌ناپذیر همراه با موفقیت خبرنگاران و گزارشگران در عرصه اطلاع‌رسانی به‌موقع و دریافت اطلاعات جامع و موثق و انتقال آن برای هوشیاری و آگاهی مردم است. متأسفانه بسیاری از مشاغل از جمله روز خبرنگار، فقط یک روز در سال است و سپس فراموش می‌شود، هم خودشان و مشکلاتشان و هم با گذشت زمان کارها و خدماتشان. خبرنگاران گرچه کارشان سخت و زیان‌آور است، اما آنان از حقوق پایینی برخوردارند. به‌طور کلی اهل مطبوعات کار گرانی‌اند که به‌جای گچ و سیمان و وسایل بنایی، با قلم و کاغذ و رایانه و فکرشان کار می‌کنند. خستگی برای آنان هیچ معنا و مفهومی ندارد، زیرا هر لحظه باید در سنگر علم و اطلاع‌رسانی حضور فعال داشته باشند تا بتوانند اطلاعات کسب کنند و برای هوشیاری مردم، آگاهی‌رسانی کنند. بالابردن آگاهی مردم وظیفه حرفه‌ای خبرنگاران و روزنامه‌نگاران است. اطلاع‌رسانی به‌موقع و صحیح، بازی با کلمات نیست، بلکه واقعیتهای پنهان و آشکاری است که با چاپ اخبار، موجب شفاف‌سازی بیشتر در عرصه مطبوعات است. امیدواریم روزی برسد تمامی اقشار جامعه بویژه خبرنگاران و مطبوعاتی‌ها روزهای خوش و با نشاط را تجربه کنند.
روز خبرنگار بر تمامی خبرنگاران مبارک!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

با فقر و گرانی مبارزه کنید

من در جوانی فراز و نشیبهای زیادی را پشت سر گذاشته‌ام و حالا هم که مسن شده‌ام، با همسرم که مستمری‌بگیر تامین اجتماعی است امورات زندگی را می‌گذرانیم و اجاره‌نشین هستیم. در ۵۶ سالگی اما برایم جای تعجب است و کاملاً برایم سوال شده که دولت محترم که در گران کردن آب و برق و گاز و حمل‌ونقل تا نان و مرغ و گوشت و مایحتاج و افزایش قیمت مسکن و اجاره‌خانه و دلار و طلا بسیار ید طولایی دارد، پس چرا در اضافه کردن یارانه‌ها دستش کوتاه مانده، بر فقر و فلاکت می‌افزاید و سوار بر مرکب گرانی همچنان پیشتاز است؟ به به هر دم از این باغ بری می‌رسد واویلا... تازه تحریمها هم که در راه است، شما دیگر پس لازم نیست بیش از این به فقر و گرانی بیفزایید زیرا خودش می‌آید.

پیام ناصری ـ حوالی کرج

همراه شما از نوجوانی تا بازنشستگی

احتراماً و بدون هرگونه مقدمه‌ای خواستم بدینوسیله از زحمات و تلاشهای شما و بقیه عزیزان تشکر و قدردانی کنم. فکر نکنید که خواننده جدیدی هستم و از دیدن مطالب جذاب نشریه ذوق‌زده شده‌ام، بلکه از دوران نوجوانی با شما و مجله‌تان همراه بوده و اکنون در دوران بازنشستگی هم دوستدار شما و مطالب ارزنده‌تان هستم و الحمدلله روزبه‌روز هم مجله بهتر و با ارزش‌تر می‌شود. مطمئنم که تلاش و زحمتهای شما سروران نه صرف اینکه تنها برای امرار معاش باشد، بلکه از هر کلمه و عبارتی از مطالب مجله عشق، رحمت، مروت، مهربانی، احساس مسئولیت و همدلی و... برای خواننده تداعی می‌کند و انسان با شما عزیزان احساس نزدیکی و قرابت می‌کند و چقدر این برای بنده و حتماً برای دیگر خوانندگان احساس خوشایندی است .شاهد بنده مثلاً صفحه یادداشتهای هفته است که هر هفته یک مطلب از مشکلات و مسائل روز جامعه را مطرح می‌کند و راه‌حل هم پیشنهاد می‌دهد و مثلاً در شماره ۳۸۰۲ مردم را به دوست داشتن همدیگر و مهربانی و... توصیه می‌کند که آدم از خواندن این مطالب چقدر احساس آرامش می‌کند...
یا ابراز همدردی آقای طیب با ما خوزستانیها(خرمشهر، آبادان...) در مورد شوری آب مصرفی اهالی که قابل تقدیر است و از این دست مطالب و موارد در هر جای مجله مشاهده می‌شود. این را هم بدانید اگر چه ممکن است از نظر مادی نتوانم کمکی به مجله بکنم(اگر چه این آرزوی بنده است که ولو به مقدار استطاعت باشد) ولی بدانید که بر خود واجب کرده‌ام که هر بار که مجله را برای مطالعه باز می‌کنم فاتحه‌ای برای اموات همه دست‌اندرکاران مجله بخوانم. انشاالله مورد قبول واقع شود .برای همه شما عزیزان آرزوی سلامت و عاقبت به خیری دارم.

یونس دریس، استان خوزستان - شادگان

*** قابل توجه خوانندگان گرامی و وفادار مجله پرسابقه اطلاعات هفتگی**

از آنجایی که به دلیل مشکلات کاغذ تعداد برگشتی‌های مجله را به حداقل رسانده‌ایم. در صورتی که خوانندگان عزیز در رابطه با تهیه مجله در شهر و دیار خود و یا در شهرهای بزرگ در محله و منطقه خود با مشکل روبرو هستند خواهشمند است موضوع را با ذکر شهر یا منطقه یا محله و یا دکّه مطبوعاتی با روابط عمومی مجله در میان بگذارند تا با همکاری واحد توزیع و فروش بتوان کمبودها را ساماندهی کرد به نحوی که نشریه به‌راحتی به دست خوانندگان محترم برسد. در این مورد خواهشمندیم با ما همکاری نمایید.شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۲۶ در طول هفته بین ساعت ۸ تا ۱۶ (بجز پنجشنبه و جمعه) پیامهای شما را دریافت خواهد کرد.

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن روز خبرنگار به همه اهالی سختکوش و مظلوم این حوزه و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** ابوالفضل آبخیز**
از نامه پرمهر شما سپاسگزارم. همراهی خوانندگان خوبی چون شما به ما قوت قلب می‌دهد. حیفم می‌آید که تنها به این تشکر بسنده کنم. نوشته‌اید:
آقای سردبیر، مشکلات مطرح شده بابت نوسانات ارزی و افزایش شدید قیمت کاغذ را کاملاً درک می‌کنیم و بابت افزایش قیمت مجله حتی بسی بیش از این هم با شما و مجموعه شما همراه هستیم. من بیش از سه دهه همراه با سردبیری شما خواننده مجله شدم و انشاالله تا عمر دارم شما را همراهی خواهم کرد. تنها خواهشم این است که همچنان با صلابت به راه خود ادامه دهید چون تحت هر شرایطی همراه شما هستیم. خسته نباشید...
محبت و لطف خوانندگانی چون شماست که به ما روحیه و امید کار و تلاش بیشتر می‌دهد و از داشتن خوانندگان خوبی چون شما به خود می‌بالیم. امیدواریم که بتوانیم با تلاش مضاعف هر هفته محصول فرهنگی بهتری تقدیم شما کنیم و مشکلات به ستوهمان نیاورد.

*** منیژه ابراهیمی - ساری**
مطلب شما در مورد روستای نزدیک دریای فرح‌آباد به دستم رسید که به دوستان تحریریه سپردم تا در جای مناسبی از آن استفاده کنند.

*** عبدالحسین بایگان - آمل**
نمابرهایی از شما همشهری عزیز به دستم رسیده است که چندان خوانا نیست و نصف صفحه سیاه شده است. اگر بتوانید آن را برای من ایمیل کنید خوشحال می‌شوم. برایتان سلامتی و توفیق آرزو دارم.

*** مهدی حیدری - بشرویه**
از لطف شما متشکرم. پیشنهاد شما را با آقای گلیاری در میان می‌گذارم. ضمناً در رابطه با پیشنهاد سیاسی جالبی که مطرح کردید به دوستان تحریریه گفته‌ام که خلاصه‌ای از نامه شما را در نوبت چاپ قرار دهند. سرفراز باشید.

*** جعفر کریمی - ایلام**
از لطف شما خواننده فرهنگ‌دوست سپاسگزارم و برایتان توفیق آرزو می‌کنم.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مرجع تقلیدی که هرگز به حج نرفت



حضرت آیت الله مرعشـی نجفی در طول عمر خـود هرگز به حج نرفت و وقتـی علت را از وی جویا می‌شـدند، می‌فرمود: من مستطیع نیستم.
یکی از نزدیکان ایشان خرج سفر حج را به وی هدیه کرد. ایشـان آن پول را برای کمک به یک بیمارسـتان هزینه کردند و در پاسـخ به دیگران فرمود:
اگر من به این سفر می‌رفتم و یک زن به علت نبود امکانات در این بیمارستان فوت می‌کرد، وقتی من می‌گفتم "لبیک"، خداوند به من می‌گفت "لا لبیک".
آرمین سفیدیان - ارومیه

دعا



قسـمتی از کتاب "با خالق هستی" اثر "جی. پی. واسوانی":
هنگام دعـا کردن، از خدا بخواهید تا از شما برای اجابت دعاهای دیگران استفاده کند.
دختـر فقیـری دعا می‌کـرد کـه در روز عید یک جعبه شـکلات عیدی بگیرد. عید فرا رسید، اما از جعبه شکلات خبری نبود. دخترک این موضوع را با یکی از دوستانش درمیان گذاشت. مردی که از کنار آنها می‌گذشـت گفت‌وگوی آنها را شـنید. او دو جعبه شـکلات خریده بود. آنها را به دختر داد و گفت: "خدا به من گفت این دو جعبه شکلات را به تو بدهم." در حالیکه چشمان دختر برق می‌زد گفت: "خدایا! تو همه چیز من هستی!"

روش آدمهای ناموفق

مردمانی که در سـواحل اقیانوس اطلس زندگی می‌کنند، به صید خرچنگ آبی مشغولند. آنها خرچنگهایی را که صید می‌کنند، در سبد می‌اندازند.
اگر فقط یک خرچنگ در سبد باشد، روی سبد درپوش می‌گذارند اما وقتی چند خرچنگ صید کرده باشـند، هرگز درپوش سـبد را نمی‌گذارند. چون هرکـدام از خرچنگها برای بیـرون آمدن، دیگری را به کناری می‌کشـد. بنابراین هرگز هیچ کدام موفق به فرار نمی‌شوند.
این شیوه انسانهای ناموفق است. آنها دست به هر کاری می‌زنند تا دیگران را از پیشرفت باز دارند و مانع جلو رفتن آنها شوند!!
آنها برای نگه داشتن دیگران در سبد، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنند.



حکایت قدیمی کوهستان



جوانی با دوچرخه‌اش با پیرزنی برخورد کرد و بـه جای اینکـه از او عذرخواهی و کمکش کنـد تا از جایش بلند شـود، شـروع به خندیدن و مسـخره کردن او کرد؛ سپس راهش را کشید و رفت!
پیـرزن صدایش زد و گفت: چیزی از تو افتاده است.
جوان به سـرعت برگشـت وشروع به جستجو کرد؛ پیرزن به او گفت:
زیاد نگرد، مروت و مردانگی‌ات به زمین افتاد و هرگز آن را نخواهی یافت!
زندگی اگـر خالی از ادب و احسـاس و احترام و اخلاق باشد، هیچ ارزشی ندارد.
زندگی حکایت قدیمی کوهستان است!
صدا می‌کنی و می‌شـنوی. پس به نیکی صدا کن، تا به نیکی به تو پاسخ دهند.

واژه‌ها سرشار از پندارهاست و ارزش آنها همپای زندگی
• ارسطو

دمی آرامش

۱. با زندگی قهر نکن چون دنیا منت هیچ کـس را نمی‌کشد،همیشه یادمان باشد که نگفته‌ها را می‌توان گفت ولی گفته‌ها را نمی‌توان پس گرفت!
۲. هم اکنون که در حال نفس کشیدن هستیم فرد دیگری دارد نفسهای آخرش را می‌کشد پس دست از گله و شکایت برداریم.
۳. وقتی کسی را ناراحت می‌کنی فقط خودت می‌توانی او را آرام کنی، مثل مار که وقتی نیش می‌زند پاد زهرش را از خودش می‌گیرند.
٤. سـه دسته از انسانها را در زندگیتان هیچگاه از یاد نبرید:
کسانیکه در سختیها یاریتان کردند.
کسانیکه در سختیها رهایتان کردند.
کسانیکه در سختیها گرفتارتان کردند.
۵. مرد را به عقلش بنگر نه به ثروتش
زن را به وفایش نه به جمالش
دوست را به محبتش نه به کلامش،
عاشق را به صبرش نه به ادعایش،
مال را به برکتش نه به مقدارش،
خانه را به آرامشش نه به بزرگی‌اش
دل را به پاکی‌اش نه به صاحبش.
۶. سه تا "الف" را در زندگی از دست نده
امید اصالت ادب
آرزوی من برای شما سه تا "س"
سعادت سلامت سربلندی



رضا کیان

از قهرمانی کریکت تا نخست وزیری

زمانی که او یک کریکت باز پر سر و صدا بود و تیم ملی پاکستان در حال رقابت، طرفداران می گفتند: "چه کسی می تواند پاکستان را نجات دهد؟ این عمران خان است! عمران خان!" "عمر واریاچ" تحلیلگر سیاسی پاکستان و روزنامه نگار سابق می گوید: "و اکنون این شعار در تجمعهای سیاسی او ادامه می یابد." برای حامیان او، خان مردی است که پاکستان را به پیروزی در جام جهانی کریکت در سال ۱۹۹۲ هدایت کرد، و اکنون برنده انتخابات شده است. روز جمعه گذشته، کمیسیون انتخابات پاکستان اعلام کرد حزب خان یعنی تحریک انصاف، بیشترین کرسیها را در مجمع ملی به دست آورده، و راه را برای خان به عنوان نخست وزیر بعدی این کشور هموار کرده است.

دنیای سیاسی پاکستان

او دارای یک زندگینامه خاص است. یک اسطوره ورزشی که یک سلبریتی در انگلیس بود و با یکی از ثروتمندترینها در جامعه انگلیس ازدواج و وجهه عمومی‌اش تغییر کرد. او به چهره‌ای خیرخواه تبدیل و در میان مردم محبوب شد و این محبوبیتش حتی پس از ورودش به سیاست نیز ادامه یافت. اکنون به نظر می‌رسد که قرار است رهبری یکی از پرجمعیت ترین کشورهای مسلمان جهان را که با چالشهای فراوانی در داخل و خارج از کشور روبروست، برعهده بگیرد. پاکستان یک کشور دارنده سلاح هسته‌ای است که با همسایگانش افغانستان و هند روابط صمیمانه‌ای ندارد. این کشور با بحران بدهی، افزایش دمای هوا و کاهش منابع آب روبروست. در همین حال، ستیزه جویان همچنان این کشور را ویران می کنند.

از نظر برخی تحلیلگران، خان به شکل مشابهی مانند سایر پوپولیستهای محافظه کار در سالهای اخیر از محبوبیت تازه‌ای برخوردار شده است. در مورد خان، این پوپولیسم به سمت اسلامگرایی جهت پیدا کرده است. او قول داده است که پاکستان را یک دولت رفاه اسلامی کند. واریاچ گفت: "عمران خان خودش می گوید یکی از افرادی که می‌خواهد از او تقلید کند، "رجب طیب اردوغان" رئیس جمهور ترکیه است که به طور فزاینده ای قدرت را در دست گرفته است. حتی در میان حامیان او، برخی نگران این قیاس هستند."

خان قبل از اعلام رسمی نتایج انتخابات به پاکستانیها وعده داد که کشور را به گونه ای اداره کند که هرگز قبلاً اداره نشده. او قول داد که با فساد مبارزه کند و فقر را کاهش دهد. در سیاست خارجی، او خواستار برقراری صلح با هند بوده، چین را به عنوان نزدیکترین متحد پاکستان ستایش کرده، و از آمریکا با این استدلال انتقاد می کند که پاکستان از جانب واشنگتن جنگیده است. وی در سخنرانی در اسلام آباد در روز پنجشنبه گذشته گفت: "آمریکا به پاکستان کمک کرد تا در جنگی که متعلق به این کشور بود، نبرد کند. این مسأله آسیب زیادی به پاکستان می‌زند. ما خواهان روابطی با آمریکا هستیم که دو طرف سود ببرند."

با این حال هنوز معلوم نیست که خان بر سیاست آمریکا در قبال آمریکا، هند و افغانستان، که مدتهاست در اختیار ارتش قرار دارد، تا چه حد کنترل خواهد داشت. حزب خان توانست ۱۱۶ کرسی از ۲۷۲ کرسی پارلمان را به دست آورد. علیرغم پیروزی چشمگیر او، ادعاهایی در مورد تقلب در انتخابات بر این موفقیتش سایه افکنده است. "**نواز شریف**" نخست وزیر سابق پاکستان و رهبر حزب حاکم سابق، ادعا می کند که شماری از پرونده‌های فساد علیه وی و خانواده‌اش برای از بین بردن آینده سیاسی آنها مطرح شده است. این پرونده‌ها از گزارش پاناما در سال ۲۰۱۶ در آمده که نشان می‌دهند فرزندان شریف چگونه به شرکتهایی متصل هستند که مالک آپارتمانهایی در لندن هستند. بعد از این افشاگری ها، خان با صدایی بلند خواستار تحقیق دادگاه در این خصوص شد. دادگاهها درنهایت در سال ۲۰۱۷ شریف را خلع کردند. شریف از حضور در ادارات دولتی هم منع شد و سپس، هفته‌های قبل از انتخابات به دلیل مالکیت آپارتمانها به حبس محکوم شد.

در دوره تبلیغات انتخاباتی، رهبران دیگر حزب شریف هم تحت قوانین ضد تروریسم تحت تعقیب قضایی قرار گرفتند. یک رهبر به دلیل پرونده مواد مخدر به حبس ابد محکوم شد. در این دوره سرکوب رسانه‌ای هم به امری رایج تبدیل شده بود. این امر باعث شد تیم نظارتی اتحادیه اروپا روز جمعه بگوید که پیش از انتخابات پاکستان، "فضای سیاسی تغییر شکل داده است".

ارتش، که تقریباً نیمی از تاریخ خود را در پاکستان حکومت کرده است، هر گونه دخالت را رد کرده است؛ همانطور که قوه قضائیه آن را تکذیب کرده است. خان همچنین اتهامات را رد کرده و گفته است که فساد رقیب او را در انتخابات شکست داده است. وی در جلسه مطبوعاتی در اوایل ماه جاری در پاسخ به یک سوال رادیو ملی در این خصوص گفت: "دولتهای غربی چگونه به متهمان به فساد واکنش نشان می دهند؟ آیا فردی این چنینی را پشت میله های زندان نمی اندازند؟ چگونه می توان

ایران و جهان

- دکتر روحانی: از حق خود برای صادرات نفت نمی گذریم
- جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: سیاست ارزی کشور بازنگری می‌شود
- رئیس قوه قضاییه: اتهام برخی اخلالگران بازار ارز افساد فی الارض است
- بانک مرکزی: تحولات بازار ارز، تناسبی با واقعیات اقتصادی کشور ندارد
- نعمت زاده وزیر سابق صنعت، معدن و تجارت: تخلف در واردات خودرو همچنان ادامه دارد
- سازمان حمایت از مصرف کننده: وجود کالا در انبارهای اعلام نشده، احتکار محسوب می‌شود
- نیروهای یمنی ۳ استان عربستان را موشکباران کردند
- با دستور رئیس جمهوری، سوءاستفاده کنندگان از ارز دولتی در فهرست سیاه قرار می گیرند
- ظریف وزیر امور خارجه: باید از فرصت شکاف آمریکا و اروپا استفاده کنیم
- شورای شهر تهران طرح آبرسانی اضطراری پایتخت را تصویب کرد
- کردهای سوریه: دوشادوش ارتش، آماده جنگ با تروریستها هستیم
- ترکیه: یکپارچگی و تمامیت ارضی سوریه باید حفظ شود
- وزارت میراث فرهنگی و گردشگری تاسیس شد
- وزارت صنعت: متقاضیان ارز رسمی دوباره ارزیابی می‌شوند
- ریاضیدان ایرانی برنده جایزه فیلدز شد
- چین و هند برای قطع واردات نفت از ایران با آمریکا مخالفت کردند
- معاون وزیر نفت: مشکلی در تامین بنزین کشور وجود ندارد
- احداث صنایع فولاد و پتروشیمی در مناطق غیرساحلی ممنوع شد
- چین در واکنش به جنگ تجاری ترامپ، خرید نفت از آمریکا را متوقف کرد
- سازمان ملل: کره شمالی برنامه اتمی و موشکی خود را متوقف نکرده است
- ترکیه ۲ وزیر آمریکا را تحریم کرد
- پکن: طعم تلخ جنگ تجاری با چین را به آمریکا می‌چشانیم
- آمریکا با پرداخت وام صندوق بین‌المللی پول به دولت جدید پاکستان مخالفت کرد
- ارتش افغانستان: سرکرده داعش با ۱۵۱ جنگجو تسلیم نیروهای دولتی شد
- برنامه جهانی غذا: ۱۸ میلیون یمنی در معرض قحطی اند
- سیسی: قسم می‌خورم ارتش علیه "مرسی" کودتا نکرد

با چنین فردی ابراز همدردی کرد؟"
منتقدان می گویند این امر نشان داد که عمران خان با ارتش به عنوان قدرتمندترین نهاد این کشور ارتباط دارد تا جایی که بتواند پیروز انتخابات شود.

شناخته شده در میان مردم

خان از یک خانواده ثروتمند است که در دومین شهر بزرگ پاکستان یعنی لاهور زندگی می کند. او تحصیلکرده دانشگاه آکسفورد بود و سالهاست که بین پاکستان و انگلیس در تردد است. انگلیسیها هم اورا به دلیل مهارتهای کریکت، جذابیّت و ظاهر خوب می‌شناسند. او حتی با یک نفر از جامعه ثروتمند انگلیس، "جیمیما گلدسمیت"، ازدواج کرد؛ فردی که به اسلام گروید و با وی به پاکستان رفت. آنها در سال ۲۰۰۴ و ۹ سال پس از ازدواج، متارکه کردند.او در اوایل دهه ۱۹۹۰ که از دنیای کریکت به عنوان یک قهرمان بازنشسته شد، شروع به جمع آوری کمکهای مالی برای تاسیس بیمارستان سرطانی و یک مرکز تحقیقات سرطان به نام مادرش کرد.خان در همان زمان وارد سیاست شد و در سال ۱۹۹۶ حزبش یعنی "تحریک انصاف" را تاسیس کرد. وی در آن زمان به دیکتاتوری ارتش پاکستان اعتراض کرد. واریچ می گوید: "او به سرکوب مطبوعات اعتراض کرد. او به ناپدید شدنهای اجباری اعتراض کرد." او همچنین به شدت با دخالت پاکستان در جنگ با تروریسم مخالف بود و از مذاکره با طالبان حمایت می کرد.اما حزبش سالها تنها یک کرسی در پارلمان داشت. تا اینکه در سال ۲۰۱۳ حزب حدود ۱۰ درصد از کرسیهای مجمع ملی را به دست آورد. آنها به حزب اصلی اپوزیسیون تبدیل شدند که رای دهندگان طبقه متوسط شهری را که از نظر اجتماعی محافظه کار بودند، جذب می کردند.

انتقادات از خان

اما منتقدان خان، او را مردی مناسب برای قدرت ـ اما نه حکومت ـ می‌دانند. به گفته شبکه انتخابات آزاد و عادلانه پاکستان، زمانی که وی نماینده بود، یکی از نمایندگانی بود که اکثرا غایب بود و تنها ۴ درصد از روزهایی که انتظار می‌رفت قانونگذاران حضور داشته باشند، در پارلمان حضور داشت.آنها او را فردی "بی ادب" می دانند که مخالفانش را "الاغ" می خواند.آنها وعده‌های پوپولیستی او را نقد می کنند که گفته می‌شود "غیر واقع بینانه و غیر قابل دستیابی" است؛این وعده‌ها عبارتند از پایان سریع فساد، وعده برای ساخت ۵ میلیون خانه مقرون به صرفه، ایجاد ۱۰ میلیون شغل و احیای گردشگری.
در میان برخی از فمینیست های پاکستان، خان با شک و تردید نگریسته می‌شود زیرا او گفته فمینیسم غربی، مادر بودن را تضعیف کرده است.



عمران خان برخلاف اسلاف خود مواضع چندان سرسختانه‌ای در قبال مرز مشترک با افغانستان نشان نداده و در نخستین سخنان خود پس از پیروزی در انتخابات اعلام کرد که می‌خواهد همانند کشورهای اروپایی بین افغانستان و پاکستان مرزهای باز برقرار باشد

او همچنین به آزار و اذیت جنسی یک قانونگذار سابق در حزبش به نام "عایشه گولالی" متهم شد که خان سال گذشته در خصوص آن سکوت کرد.دومین ازدواج خان با "رهام خان" روزنامه نگار رسانه پاکستان، کمتر از یک سال طول کشید و در سال ۲۰۱۵ وی طلاق گرفت.او بعدا یک کتاب درباره خان نوشت که در آن ادعا می کند که هدف بدرفتاریهای خانگی عمران خان قرار گرفته؛ اتهامی که از سوی خان رد شده است.در حال حاضر حزب خان سومین ازدواج وی را با "بشری مانیکا" در اوایل امسال تایید کرده است.او مخفیانه با بشری ازدواج کرد.او یکی از مشاوران معنوی اوست و چهره‌اش را در جمع می پوشاند.
برخی به اظهارات خان در مورد ستیزه جویان به دیده شک می‌نگرند. آنها به ائتلاف تحت رهبری او اشاره می کنند که میلیونها دلار برای برگزاری سمینار توسط مردی جمع آوری کردند که به‌عنوان پدر معنوی طالبان شناخته می‌شود. او همچنین به طور آشکار از قوانینی در پاکستان حمایت می کند که برای مجازات اقلیتها از آن استفاده می‌شود. یک روحانی رادیکال که یک سازمان شبه نظامی را که نزدیک به القاعده بود تاسیس کرد، نیز اعلام کرده که به حزب خان پیوسته است.

چشمهای نگران هند

اما پیروزی عمران خان، یک نگرانی بزرگ را برای رقیب سنتی و منطقه‌ای پاکستان، یعنی هند به همراه داشته است.به طور کلی هندی‌ها در مقابل گروههای مذهبی و احزاب سیاسی با گرایشات دینی در پاکستان مواضع سرسختانه‌تر و غیردوستانه‌تری را دنبال می کنند و روی کار آمدن حزب تحریک انصاف در پاکستان که حزبی نزدیک به گروههای محافظه کار دینی به شمار می‌رود، چندان خوشایند دهلی نو نیست.
همین موضع گیری منفی هند در مقابل نتایج انتخاباتی اخیر پاکستان را در رسانه‌های هندی نیز می‌توان دنبال کرد. روز پنجشنبه، روزنامه "تایمز او اینديا" در مطلبی که بازتاب زیادی در رسانه‌های دیگر هند داشت، پیروزی محتمل عمران خان را خبر ناخوشایندی برای هند ارزیابی کرد.در عین حال این موضع گیری رسانه‌های هندی چندان هم بی ارتباط با مواضع قبلی عمران خان نیست چون او قبل از این ،سیاستهای نواز شریف، نخست وزیر پیشین پاکستان را در مورد هند محکوم کرده و شریف را به محافظت از منافع هند، سخن گفتن به زبان نارندرا مودی نخست وزیر هند و همصدایی با وی به دلیل مسئول دانستن عوامل پاکستانی در حمله تروریستی به مومبای در سال ۲۰۰۸، متهم کرده بود.در واقع قدرت گیری عمران خان می‌تواند زمینه ساز شکل گیری جریانی به شدت ملی گرا و در عین حال مذهبی در پاکستان باشد که این شرایط سرسختی و عدم انعطاف بیشتر اسلام آباد در مقابل هند را در ارتباط با موضوع تاریخی کشمیر به عنوان محل اختلاف دو طرف به همراه خواهد داشت.

روزنه امید افغانستان

اما برخلاف هند، برای افغانستان روی کار آمدن عمران خان می‌تواند حداقل بخشی از تنشها و نگرانی‌های کابل در خصوص اختلافات بر سر مرزهای مشترک را کاهش دهد.افغانستان هیچگاه مرز مشترک خود با پاکستان موسوم به مرز دیورند را به رسمیت نشناخته است و همواره با انتقاد از مرز دیورند به دلیل جدایی اقوام پشتون در دو طرف مرز خواستار تسهیل عبور و مرور شهروندان از این مرز بوده است. با این حال دیوار کشی و نصب موانع مرزی در فروردین ۱۳۹۶ از سوی پاکستان به ایجاد تنش و جنگ لفظی میان کابل و اسلام‌آباد منجر شده و به تنشهای سیاسی در دو طرف مرز دامن زده است.
حال اما عمران خان برخلاف اسلاف خود مواضع چندان سرسختانه‌ای در قبال مرز مشترک با افغانستان نشان نداده و در نخستین سخنان خود پس از پیروزی در انتخابات اعلام کرد که می‌خواهد همانند کشورهای اروپایی بین افغانستان و پاکستان مرزهای باز برقرار باشد. این موضع گیری می‌تواند خبر خوبی برای رهبران افغانستان به شمار رود که مدتها به دنبال تسهیل عبور و مرور در مرزهای جنوبی با پاکستان بودند.از سوی دیگر برخی ناظران با توجه به نزدیکی عمران خان به گروههای نظامی و ارتشی پاکستان، این نزدیکی را دارای تاثیرات منفی در روابط اسلام‌آباد و کابل ارزیابی کرده و پیش بینی کرده‌اند که روابط دو سوی مرز مانند دوران گذشته چندان گرم نخواهد بود، هرچند نرمش و انعطاف عمران خان در برابر مرز مشترک با افغانستان می‌تواند روزنه امیدی برای کابل به شمار رود.

آدمی را امتحان به کردار باید نه گفتار، چه بیشتر مردم زشت کردار و نیکو گفتارند
●فیثاغورث

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

نسیمی که همه منتظرش بودند، وزید

دولــت دکتر روحانی، هیچگاه این هفته میانی مرداد ماه نود وهفت را از یاد نخواهد برد. هفته‌ای پر از اتفاقات رنگارنگ که هر کدام می‌توانست مهمترین رویداد یک هفته عادی در ســال باشــد. تحریمهای یــک جانبه آمریکا از این هفته ســرانجام آغاز می‌شود. همزمان با تحریمها، دولت از زبان رئیس جدید بانک مرکزی، سیاســتهای جدید ارزی خود را اعلام می کند تا بازار آشفته را آرام کند. برخی ناآرامیهای کوچک و پراکنده هم در برخی شــهرها نشــان از اعتراض به شــرایط سخت اقتصادی اســت و البته در همین هفته هم، پس از روزها اوج گیری بهای سکه و ارزهای خارجی، ناگهان کاهش محسوسی مانند نسیمی خنک در گرمای تابستان به بازار می‌وزد و روی تابلوی قیمتها جا خوش می کند و دست آخر اینکه چند روزنامه خارجی، از جمله روزنامه‌ای در کویت و یک روزنامه عرب زبان دیگر در یکی از کشورهای منطقه، خبر می‌دهند که گفت‌وگوهایی میان مقامات سیاســی ایران و آمریکا در جریان است و آمریکا، هفت شــرط از شــروط ایران برای آغــاز مذاکره را پذیرفته اســت و اینطور می‌گویند کــه حضور وزیر خارجه عمان که قبلاً هــم پیامهایی میان آمریکا و ایران را میان دو کشور جابجا کرده، در آمریکا، آن هم زمانی که رئیس‌جمهور این کشور، از آمادگی مذاکره با ایران در هر زمان می گوید، بی‌دلیل نیست.

در میان تمام این اتفاقات، شــاید مهمتریــن آنها، همین تصمیماتی بود که رئیس بانک مرکزی، در طول حدود ۴۰ دقیقه به اطلاع عموم رساند و شرایط جدیــد بــازار ارز را فاش کــرد و هنگامی که مجری برنامه خطاب به ایشــان گفت که انتظار داشته این گفت‌وگو دست کم تا یک ساعت دیگر ادامه یابد و حرفهای بیشــتری از رئیس بانک مرکزی شنیده شود، پاسخ رئیس جدید این بود که به جای حرفهای من، موسیقی زیبا پخش کنید تا مردم لذت ببرند.

گذشــته از ایــن جمله عجیب آقای رئیس که در تمــام طول گفت‌وگو هم ســعی داشت اوضاع ارزی کشــور را طبیعی، آرام و تحت کنترل نشان دهد و به همین دلیل هم شــاید مایل نبود بیش از آنچه گفت از او ســوال شــود، چند تغییر مهم بر اســاس این تصمیمات دولــت در فضای ارزی و اقتصادی ایران خواهــد افتاد که پس از ماهها اخبار ناخوشــایند، احتمالــاً می‌تواند ثبات را به اقتصــاد ایران بازگرداند، البته ثباتی که دیگر از نوع روزهای گذشــته نخواهد بود. دولت تصمیم گرفته کالاهای اساســی و ضروری را با دلار ۴۲۰۰ تومانی بــرای مردم تامین کند تا در این بخش هم کالا به اندازه کافی در بازار موجود باشــد و هم افزایش قیمت بزرگی در این کالاها گریبان مردم رانگیرد. به این ترتیب با توجه به اینکه در ســال ۹۶، چنین کالاهایی با دلاری در حدود قیمت ۳۵۰۰ تومــان تهیه و عرضه می‌شــد، یک تورم تقریبــاً ۲۰ درصدی در این



تلخی تورّم و شیرینی آرامش

بلافاصله پس از تکثیر اخبار و شایعات در مورد بسته ارزی جدید دولت و آزادســازی که درنرخ ارز اتفاق افتاد، بهای سکه به طور شادی آوری کاهش داشت و روند صعودی نرخ ارزهای خارجی هم کاملاً متوقف شد و این رفتار به معنای اثر گذاری این بسته در ترمیم بازار بود که می‌تواند به همان سرعت که آشــفته شد، به سمت ثبات و آرامش هم بازگردد. همه اثرات این بسته جدید البته شــادی آور نخواهد بود. اولین نکته مبهم که ظاهراً قرار است تا اندازه‌ای مبهم هم بماند، وضعیت مواد اولیه برای تولید کالاهای ســاخت داخل اســت، بسیاری از کالاهایی که در داخل مرزهای ایران ساخته می‌شوند، نیازمند ورود مواد اولیه از خارج از کشــور هســتند و اگر این مواد اولیه با نرخ ارز ارزان در اختیارشان قرار نگیرد، ممکن است، قیمت تمام شده کالا آنچنان بالا باشد که قدرت رقابت با کالاهای خارجی را نداشــته باشند، یا دست کم برای مصرف کننده ایرانی، بسیار گران تمام شوند.به این ترتیب، بزرگترین خبر بسته جدید ارزی این اســت که تورّم در سال ۹۷ برخلاف ســالهای گذشته، عدد بزرگی خواهد بود. چرا که دولت تصمیم گرفته غیر از کالاهای اساســی و ضروری که آن هم فهرســت دقیق و ثابتی ندارند، تمام مصارف ارزی کشــور، از محل و با نرخ بازاری تعیین شــود که در آن، صادر کنندگان کالاهای غیرنفتی، ارز خود را بــه واردکنندگان کالا عرضه می کنند و مطابق ســاز و کار موجود قیمت در این بازار آزاد و رقابتی تعیین خواهد شد. اما رئیس بانک مرکزی، سعی فراوان داشــت که هیچ اظهارنظری دربــاره این قیمت نکند و هیــچ علامتی درباره اینکه این عدد، حدود چند ریال خواهد بود، ندهد ولی از شــرایط عمومی بازار می‌تــوان حدس زد کــه این عدد به زیر ۸ هزار تومان بــرای هر دلار نخواهد آمد و این یعنی کالاهایی که در ســال گذشــته با نرخ دلار ۳۵۰۰ تومانی وارد می‌شــوند در سال ۹۷، با بهایی دست کم دو برابر سال قبل، در اختیار مصرف کننــده قــرار خواهند گرفت. همیــن روزها هم این افزایش نرخ شــدید را در کالاهایی چون خودرو، گوشــی موبایل و لوازم خانگی می‌توان احســاس کرد و رئیس بانک مرکزی هم تاکید کرد که این بســته جدید تورّمی برای کشــور ایجاد نخواهد کرد، بلکه تورّم قبل از این بسته، به دلیل شرایط بازار ایجاد شده و بــه این ترتیب، مهمترین عملکرد این تصمیمــات جدید ارزی، بازگرداندن آرامش و ثبات و احیاناً رونق کســب و کار به بــازار خواهد بود، ولی قیمتهای گذشــته، دیگر بر روی کالاها نوشــته نخواهند شــد! کافی است که مواد اولیه

زمانی برای گفتن حقیقت

دکتر روحانی در پاســخ به طرح ســوال از رئیس‌جمهور در مجلس، پس از ماهها سکوت معنادار، از گفتن حقایق در جلسه مجلس گفته است و به احتمال فراوان طی دو یا ســه هفتــه آینده، نکاتی پنهان از اقتصاد و سیاســت ایران را با نمایندگان در میان خواهد گذاشــت.حقایقی که بســیاری از ایرانیان منتظر شنیدنشــان از زبان رئیس‌جمهورند تا دیگر احتیاجی به شنیدن صدها شایعه بزرگ و کوچک از رسانه‌هایی که هیچ معلوم نیست چقدر از واقعیتها را بازگو می‌کنند نباشــند.صرف نظر از اینکه این حقایق وعده داده شــده چه چیزهایی خواهند بود، یک نکته نباید ناگفته بماند و آن اینکه شــرایط جدید تحریمها و چگونگی رفتار دولت با این تحریمها، تاثیر بســیار بزرگی بر اثرات این تصمیم جدید خواهد گذارد. اگر مذاکره با اروپا یا حتی آمریکا بتواند از شدت تحریمها بکاهد، یا راههایی برای دور زدن آنها پیدا شــود، البته که بسته ارزی می‌تواند تضمین کننده آرامش اقتصاد ایران باشد، ولی اگر تحریمها به هر دلیل، بتوانند فــروش نفت ایــران و ورود ارز را محدودتر کنند، آنگاه بخش بزرگی از اثرات



کالاها ایجاد خواد شـد وتا پایان سال ۹۷ بهای این کالاها تغییر دیگری نخواهد داشت، ضمن اینکه دولت از آنجا که خود را مکلف به تهیه ارز با قیمت پایین برای این دسـت کالاها کرده، می توان از وفور این کالاها در بازار هم اطمینان داشـت. البته رئیس بانک مرکزی حاضر نشد که فعلاً فهرسـت دقیقی از کالاهایی که از نظر دولت، اساسـی و ضروری هسـتند ارائه دهد و به احتمال زیاد این فهرسـت، یک لیست سیّال و متغیر، بسته به نیاز بازار و شرایط اقتصادی دولت است که از این پس زیر فشار تحریمهای سنگین آمریکا هم قرار دارد.

به این ترتیب، تنها تزلزل در بازار تا پایان سـال ۹۷، این اسـت که ممکن اسـت برخی کالاها به فهرست کالاهای اساسی وارد شوند و به این ترتیب ارزانتر به دسـت مردم برسـند یا اینکه در شرایطی، دولت ناچار شـود، نام برخی کالاها را از این فهرسـت خارج کند و دیگر ارز ارزان به آنها نرسـد. این در حالی است که رئیس جدید بانک مرکزی، بسـیار اصرار داشـت شرایط جدید ارزی را شـرایطی کاملا منطقی و دارای شـفافیت ارزیابی کند و به همین دلیل هم بود که ایشان چندین مرتبـه تکرار کرد که از این پس تنها یک نـرخ برای ارز وجود خواهد داشـت که حاصل مقدار عرضه و تقاضای ارز در بازار اسـت و این ارز ۴۲۰۰ تومانی که برای کالاهای اساسـی و ضروری تهیه شده، بخشی از بـازار به معنای دقیق نیسـت، بلکه این تعهـد و تکلیف دولت برای تامین برخی کالاها با بهای کمتر به جهت آسـوده بودن اقشار مختلف مردم ایران در فراهم کردن نیازهای عادی و ضروری اسـت. تعهدی که می تواند باعث آرام گرفتن بازار این دسته از کالاها و اطمینان مردم نسبت به ادامه این آرامش باشد، اما قطعاً این پایان ماجرا نیست.

برخی تولیدات داخلی هم، در عمل از همین بازار آزاد تامین شود که در این صورت افزایش قیمت سنگین حتی در کالاهای تولید داخل هم که با مواد اولیه خارجی تهیه می شـوند، دیده خواهد شد. خلاصه اینکه این بسـته می تواند نرخها را تثبیت کند و سردرگمی و آشفتگیها را در بازار پایان دهد و این بازگشـت ثبات و آرامش، رونق کسـب و کار را هم به دنبـال آورد، ولی این ثبات به بهای افزایش شـدید قیمتها خواهد بود، البته بانک مرکزی در پایان سـال و زمان اعلام نرخ تورم سـال ۹۷، به احتمـال زیاد نرخ را با در نظر گرفتن ثابت ماندن بهای کالاهای مهمی ماننـد بنزیـن و گازوئیل یا تغییر ۲۰ درصدی بهای کالاهای اساسـی وضـروری اعلام خواهد کرد ولیکن تورم حاصل از افزایش دو برابری بهای ارزهای خارجی در ایران، امری غیرقابل بازگشـت در سـال ۹۷ خواهد بود. برای تسـکین این درد البتـه دولت می تواند در صورت در اختیار داشـتن بودجـه لازم، تدبیری برای افزایـش حقوق کارگران و کارمنـدان بـه کار ببندد تا از درد این گرانی ناگهـان بکاهد، همانطور که تشـکلهای کارگری، این روزها به شـدت به دنبال افزایش حقوق کارگران هستند و اعدادی را هم اعلام کرده اند.

این بسته ارزی هم می تواند تحت تاثیر قرار گیرد.

بـرای نمونه فهرسـت کالاهای اساسـی کـه بـا ارز ارزان تامین می شـوند، کوچکتر شـود و یا عرضه ارز در بازار میان صادرکنندگان و واردکنندگان، محدود شـود و این محدودیت می تواند یک بار دیگر اسباب افزایش بهای ارزها را با خود به همراه آورد.

حرفهای غیرقابل تایید و شـایعاتی درباره مذاکرات سیاسی میان ایران و آمریکا و پذیرش شروط ایران از سوی آمریکا، همچنان شنیده می شود والبته هر گونه تعامل سیاسی دولتها اگر از ناحیه طرفین مورد قبول قرار گیرد هم، می تواند زمین بازی را کاملاً نسبت به آنچه امروز هست دگرگون کند.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض بخش

حبابات علمی!

به عنوان یک ایرانی چرا به خود نبالم، وقتی مرتب از اخبار رسـانه های رسمی کشـورم می شـنوم که چه رتبه هایی را در تولید علمی جهانـی به خود اختصاص داده ایـم؟ این رتبه ها گاه آنچنان اعجاب برانگیز اسـت، که اگر مسـتند به منابع معتبر (و یا معتبرانگاشته شـده) نمی بود، باورش دشوار می نمود. در عین حال حل و رفع یک تعارض ذهنی نیز در زمره دغدغه های حقیر اسـت، و آن اینکه، اصولاً احراز رتبه های علمی و ادعای تولید علم در دنیای امروز، باید در کجا راستی آزمایی شود؟ اینکه مقالات به هر قیمتی و با هر شگردی از ژورنالهای علمی سر درآورند و بخصوص، چهارسـوقی به نام آی اس آی، فصل الخطاب راستی آزمایی و اعتبار مقالات به حسـاب آید، آیا کافی ست که ذوق زده مقامات و رتبه های علمی خود شـویم؟ این صحت سـنجی را می توان در سـالیان اخیر از اهل دانش باصداقت پرس وجو کرد، که مقاله ای را به دسـت آی اس آی رسـاندن و یا نقبی به بسیاری از ژورنال های علمی زدن، آیا کاری کارسـتان و دشوار است؟ و اگر چنین شد، آیا مفـاد آن مقاله، آخر علم و دانش اسـت؟ و نیز آیا ممالکـی که چنین آمارهایی را احراز نکرده اند، در عالم علم و پدیدآوری دانش کلاهشـان پس معرکه اسـت و حسرتشان به دانشگاههای ما و غبطه و آرزوهاشان به سمت و سوی لابراتوارهای ماسـت!؟ نه منکر آمارهایم و نه از صدرنشـینی های کشـورم ـ در علم که جای خود دارد، حتی در دستپخت ـ ناراحت می شوم؛ مگر آنکه پاک دیوانه شده باشم! سـخنم این اسـت که با این میزان تولید علم، چرا در یک قلم مسـائل اقتصادی و اجتماعی این قدر دست وپا می زنیم؟ دیگر تکراری و خسته کننده شده است، اما:

ـ تولید علمی در این حد انبوه، باید در تولید خودروهای داخلی نمایان شود.

ـ آمار بالاتر از متوسـط جهانی در تولید علم و رتبه نخست در منطقه، باید در حل معضل ترافیک ومهندسی و مبلمان شهری خودنمایی کند.

ـ علوم انسانی فوق اشباع شده در مقالات کشور ما، باید مشکلات و آسیبهای اجتماعی، اخلاقی و هویتی نسل بالنده را درمان کرده باشد.

ـ... و ایـن همه مقـالات اقتصادی و وجود صاحب نظران مالـی و پولی، نباید اینگونه برهه برهه آچمز چند دلال سفته باز (به قول آقایان) شوند.

یا آمارهای علم نیز تحت تأثیر دلار و طلا دارای حباب شـده اند، و یا دسـتها و سـرهایی نمی گذارند نتیجه ایـن همه تولید علمی در زندگی واقعی دیده شـوند؛ و یـا فرضهای دیگـری، که دیگر به عقل صاحب این قلم نمی رسد. شـوخی و تعارف را کنار بگذاریم. بسـیاری از کسـانی که در این چهل سـال در مناصب مدیریتی و اجرایـی بوده اند، در رزومه های خـود انبوهی از آمار مقالات و این حبابات(!) علمی را دارنـد؛ درحالی که فعالیتهای اجرایی و مدیریتی شـان(!) مجال کار علمی به آنها نمی داده اسـت. مبادا پایان نامه های سفارشـی و لابی گری های آی اس آیی بخش عظیمی از همان حبابی باشد، که این گونه آمار تولید علم را در کشور ما بالا برده است و اما فاصله ای معنی دار نسبت به واقعیت کف زندگی مردم را نیز نشان می دهد؟

پی نوشت: مکتوب را در حالی تمام کردم که اخبار شیرین قبولی های کنکور امسال - که همگان را در بر گرفته! - پخش می شد. ضمن تبریک به همه کنکوریان، دو نکته بگویمشان:

اول: اگر از هم الآن به دنبال تنظیم و تألیف رزومه ای چاق و پربار برای آینده دور و نزدیک خود هستید و فربهی آن را در تعداد مقالات خود می جویید، راهی میان برتر و بی دردسرتر از خود دانشـگاه نیز هست، و آن خیابان انقلاب اسـت؛ راسته کتاب فروش ها. آنجا دستفروش هایی هسـتند که سـفارش پایان نامه و مقاله با تضمیـن درج در آی اس آی می گیرند؛ فقط نرخها کمی متفاوت است.

دوم: اگر برای علم واقعاً ارزش قائلید و این همه سختی را به جان خریدید تا مجاز به انتخاب رشته شوید، بدانید که تولید علم چیزی ست و تألیف مقاله چیز دیگری؛ و به قول سعدی جانم:

هرگز این بِدان کی مانَد؟!

کتاب خوب، روح را صیقل می دهد و غبار ملامت را از آینه دل می زداید

● مارتین لوتر

زیر نظر: محمود صفادار





روستای آب اسک

آب اسک روستایی در بخش لاریجان آمل است و در استان مازندران قرار دارد. این روستا در دهستان بالا لاریجان قرار گرفته و ۴۵۴ نفر جمعیت دارد.

طبیعت زیبای روستای اسک و آب و هوای معتدل آن موجب شده‌است که در تمامی ایام سال، گردشگران بسیاری به این روستا سفر کنند. رودخانه هراز که از رشته کوههای البرز سرچشمه می گیرد حواشی مناسبی برای اتراق گردشگران فراهم آورده‌است. چشمه‌های آبگرم روستا که از دل زمین می‌جوشد با املاح فراوان و مواد گوگردی برای درمان بسیاری از بیماریهای پوستی و درد مفاصل مفید است و همه ساله، گردشگران بسیاری را به سوی خود جذب می کند.

غار آب اسک از دیگر دیدنی های منطقه است که در دره هراز واقع شده‌است. طول غار حدود ۳۷۰ متر است و مسیرهای متعدد کوچکی نیز دارد. دهانه آن بسیار بزرگ و بلند است. دسترسی به غار و طی کردن مسیر آن تا حدی به مهارت در کوهنوردی نیاز دارد. در تمام مسیر قله دماوند در قسمت شمال جاده هراز قابل رویت است .

دریاچه امامزاده علی در نزدیکی روستا، منطقه "اسک وش" که مرتعی زیبا و سرسبز است، بقعه امامزاده اصغر(ع) و امامزاده فاضل (ع)، و قلعه سنگی از دیگر جاذبه‌های روستا هستند.

چشمه آب فرنگی یا آب آهن که در بالا دست روستا واقع شده، برای درمان بیماریهای کم خونی مفید است. علاوه بر اینها، این روستا به سنت و مراسم جالب "برف چال" که هر ساله برگزار می‌شود شهرت یافته است. برف چال یا ورف چال در لغت به معنی گودال برف است. این رسم حدود ۶۰۰ سال قدمت دارد. این مراسم در یکی از روزهای جمعه در فاصله اول تا پانزده اردیبهشت ماه که آخرین برفهای زمستانی در حال ذوب شدن است، انجام می شود.

در این روز همه مردان روستا برای انجام



قلعه بندبن

قلعه تاریخی بندبن در روستایی کوچک و بسیار زیبا در جنوب شهر رودسر و جنوب غربی قاسم آباد در کلاچای و بر بلندی یک کوه صخره‌ای واقع شده است. این قلعه در بین مردم منطقه به نامهای "دُزبن" و "دِزبن" هم معروف است. قلعه بندبن بیش از صد سال قدمت دارد و در سالهای دور، مردم از آن به عنوان یک قلعه دفاعی در برابر حملات دشمنان استفاده می کردند. در پی کاوشهای صورت گرفته، گنجینه‌های بسیاری از اطراف و حوالی آن به دست آمده است.

در معماری این قلعه از مواد و ترکیبات خاص و کم نظیری استفاده شده است که با وجود رطوبت شدید هوا در حاشیه جنوبی دریاچه خزر آن را تاکنون پابرجا نگه داشته است. در ساخت این قلعه، از ترکیب خاصی از زرده تخم مرغ و ساروج به منظور استحکام میان سنگها استفاده شده است. برج موجود، بخشی از یک قلعه بسیار بزرگ بوده که برج نگهبانی آن در بخش جنوبی قلعه و مشرف بر دهکده بندبن، هنوز نیز کاملا سالم باقی مانده است. این برج سنگی، به قطر ۴،۵ متر، هشت سنگ انداز سالم دارد. ارتفاع آن حدود ۱۲ متر است. قطر دیوار این برج از کف تا بالا، بین ۱۰۰ تا ۱۷۰ سانتی متر است. این برج از سه جهت شیب و پرتگاه دارد و تنها راه دسترسی به آن ضلع غربی است، این برج دایره وار را با کشیدن دیوارهای قطور از سنگ و گچ تقویت کرده‌اند. برج اصلی در منتهی الیه سمت غربی این دیوارها قرار دارد.

از بنای قلعه یک دیوار سنگی به طول ۵ متر و پهنای ۱۲۰ سانتی متر با مصالح گچ و در قلعه با یک متر ارتفاع در سمت شرق باقی مانده است. قسمت شمالی به دست جویندگان گنج و غارتگران آثار باستانی از بین رفته است.

این قلعه در نزدیکی روستایی به همین نام قرار دارد. از دیگر جاذبه‌های منطقه، بنای امامزاده است که در ابتدای روستا قرار دارد.

دسترسی به قلعه از راه شهر رودسر به روستای بندبن میسّر است، سپس باید وارد باغات مرکبات بندبن شد و با طی یک کیلومتر به برج رسید.





مراسـم به دامنه کـوه دماوند می‌رونـد و پس از صرف صبحانه از روسـتا خارج می‌شـوند. در این روز هیچ مردی حق ورود به روستا را ندارد. مردان روسـتا پس از رسیدن به محل ورف چال،اقدام به جدا کردن قطعات برف از کوه می کنند و هر کس بـه توانایی خود مقـداری از قطعات آخرین برف زمسـتانی به جا مانده در طبیعت را در چاله ای به عمق ۱۲ متر و قطر ۱۰ متر می ریزند.

اما در روسـتا پس از خروج مردان، امور روستا در دسـت زنهاسـت. آنها با اجتماع در مساجد و نقاط دیگر به اجـرای برنامه‌هایی مانند عروس و داماد شـاه وزیر بازی و غیره می‌پردازند. به همین دلیل این روز در روسـتا "شـهر زنان" هم نامیده می‌شـود. تعدادی از زنان روستا همچون ماموران حفاظتی در ورودی روستا ایستاده و از ورود مردان جلوگیری می کنند. در صورت مشاهده مردی در روستا او را در طویله زندانی می کنند و یا با چوب و چماق کتک می‌زنند.

زنان روستا اول به دیدن خانواده هایی می‌روند که در سوگ از دست دادن عزیزی سیاه پوشیده‌اند و آنهـا را از عـزا در می آورند. سـپس به عیادت بیماران می‌روند. یکی از زنان روسـتا که به عنوان ملکه در آن روز انتخاب می‌شود، به حل اختلافات و مشکلات زنان روستا می‌پردازد.

اهالی روستا برای برآورده شدن حاجات خود نـذر می کنند و بوی نذری هـای خوش عطر تمام روسـتا را در بر می گیرد. همچنین در این روز زنان روسـتا به جشـن و پایکوبـی می‌پردازند. در همه خانه‌ها باز اسـت و هر کسـی می‌تواند ناهار و یا صبحانه را در هر خانه ای که بخواهد میل کند.

در آن سـو، مردانی هم که برای مراسم برف چـال رفته‌انـد بعد از پر شـدن گـودال به نماز می‌ایستند سـپس ناهار میل می کنند و هر کس اگر نـذری دارد ارائه می کند. اجـرای بازیهای محلی و پذیرایی از مهمانان روستا بخش دیگری از برنامه برف چال مردان روستا است.

ایـن مراسـم ریشـه در مبـارزه با کـم آبی برای مسـافران و دامها در فصل تابسـتان دارد. گردشگران هم به شرط رعایت قوانین و مقررات برگزاری این جشن که خصوصا هیچ مردی نباید وارد روستا شود و هیچ عکس و فیلمی گرفته نشود می‌توانند از این مراسم زیبا دیدن کنند.



آبشار خوشکار

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی رامهرمز

آبشـارهای خوشکار شـامل دو آبشار هستند که در اسـتان کرمان قرار دارند و در مسـیری قرار دارند که به خوشـکار معروف اسـت و مسـیر صعود به قله لاله زار در ارتفاعات بحر آسمان است. برای دسترسی به این آبشارها از جاده بافت به سمت کرمان، در روستای کیسکان توقف کنید. از این مکان پیاده روی به سمت آبشارها آغاز می‌شود. در دره رودخان خوشـکار در کنار مسـیر رودخانه ادامه مسـیر دهید تا به آبشـارهای خوشکار برسید. در کنار آبشار دوم غاری واقع شده است. آبشار از صخره سمت راست غار جلوی دهانه غار فرو می‌ریزد. در فصل بهار شدت آب به قدری است که غار پشت آبشـار مخفی می‌شود. ادامه این مسیر به قله کوه شـاه منتهی می‌شود.. برای طی کردن مسـیر دوم به مهارت بیشـتری نیاز خواهید داشت. برای دسترسی به این مسیر از جاده کرمان-بافت به سمت لاله‌زار، بخشی زیبا از توابع بردسیر که در دامنه ارتفاعات سربه فلک کشیده لاله‌زار واقع شده ادامه مسیر دهید. پس از طی ۱۰۰ کیلومتر، به جاده فرعی لاله زار خواهید رسید و ادامه جاده فرعی به طول ۲۰ کیلومتر به لاله زار منتهی می‌شود. لاله‌زار در ارتفاع ۲۷۰۰ متری از سـطح دریا واقع شـده و سردترین شهر استان کرمان است. این شهر بعد از قمصر کاشان در زمینه گل‌محمدی و گلاب گیری شهرت فراوانی دارد. بعد از لاله زار در مسیر سد با عبور از آن به ابتدای مسیر پیاده روی می‌رسید. این منطقه تنگه اورتی نام دارد. در گویشـهای محلی به محل اطراق عشـایر اورت که از واژه ترکی یورت به معنی منزلگاه گرفته شـده گویند و احتمالا با گذر زمان و ترجمه توسـط کوهنوردان اولیه به دره آرتی و نهایتا به آردی تبدیل شـده است. فاصله لاله زار تا دهنه اورتی حدود ۶ کیلومتر به صورت جاده خاکی است. مسیر پیاده روی از کنار رودخانه لاله زار در دره اورتی به آبشارهای اول و دوم خوشکار و نهایتا قله لاله زار منتهی می‌شود.



ببخش تا زنده بمانی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

مارشـا هنوز هم یک بانوی تمام‌عیار بود حتی در ۹۶ سالگی. دیوار دور و برش پر بود از عکسهای خانوادگی جالب که در دل هر کدام داستانی نهفته بود. مارشا قلب ضعیفی داشت و آنطور که پزشکها گفته بودند، فقط چندماه وقت داشت. برای همین هرهفته بـه ملاقاتش می‌رفتم. ایـن خصلت خانه سـالمندان اسـت. آدمهای آنجا همیشه منتظرند در باز شـود و یکی به دیدنشان بیاید، درست مثل بیمارانی که در بیمارستان بستری هستند. هرهفته برایش کتاب مقدس می‌خوانـدم و او چقدر لذت می‌برد اما همیشـه ناگهان وسـط دعا، برافروخته می‌شـد و با فریاد می‌گفت اگر قرار باشد به بهشت بـرود، حتماً از خـدا می‌خواهد پـدرش را از آنجا بیرون کند. مارشای مهربان با خشم و عصبیتی که برایم عجیب بود می‌گفت دلش نمی‌خواهد دوباره پدرش را ببیند و گذشته‌ها برایش زنده شود.

در چنیـن وقتهایی واقعاً نمی‌دانسـتم باید چه کنم؟! من به‌عنوان داوطلـب تعلیم دیده بودم اما هیچ کجای این آموزشها به ما نگفته بودند در چنین وقتهایی چه واکنشـی نشـان بدهیم یا چه بگوییم. فقط این را می‌دانسـتم که بهتر است سکوت کنم و به حرفهایش که بیشتر رنگ و بوی درد دل داشت، گوش بدهم. شـاید آرام شود و چند روز باقی‌مانده را در آرامش سـپری کند. گاهی سـعی می‌کردم حواسـش را پرت کنم. به عکسهای مختلف اشاره می‌کردم. مارشـا هم با ذوق و شـوق اسـم نوه‌ها و نتیجه‌هایـش را می‌گفت و از هر کـدام خاطره‌ای تعریف می‌کرد. برایم عجیب بود که در این سـن و سـال حافظه‌اش به قوت قبـل باقی بود. او هربار که در خاطره‌ای یـاد پدرش می‌افتاد، اخم می‌کرد و می‌گفـت کـه پدرش چه آدم بـدی بود و چقدر زندگـی را به او و مـادرش جهنم کـرد. وقتی هم خسـته می‌شـد، قبل از اینکه پلکهایش را ببندد و بخوابد، می‌گفت: "ببین! خدا باید بدونه جای پدرم تو بهشت نیسـت. اگه پدرم تو بهشت باشه، برای روندنش از اونجا هر کاری بتونم می‌کنم."

مارشا را همیشه با لباس خواب صورتی می‌دیدم اما حس می‌کردم پشت این صورتی کمرنگ، قلبی سـرخ و کینه‌توز قرار دارد و ایـن آزارم می‌داد. از خودم می‌پرسیدم چطور می‌شود کینه و نفرتی را تا ۹۶ سالگی با خود حمل کرد؟

یک روز، همان‌طور که به طرف خانه می‌رفتم، مـدام با خـودم فکر می‌کردم نکند مـن هم تا ۹۶ سالگی با کینه و انزجار زندگی کنم؟ من مرد خوبی بودم. از زندگی‌ام راضی بودم. همسر خوبی داشتم. در شـغلم پیشرفت کرده بودم. و چون مدیر بودم، این موقعیت نصیبم شـده بود که زودتر بازنشسته شـوم و بقیه عمـرم را به کاری که خیلی دوسـت داشـتم سپری کنم. همیشـه عاشق کارهای خیر و داوطلبانه بودم و حالا این فرصت را به‌دست آورده بودم. دوست داشتم کمک کنم پس تصمیم گرفتم به مارشـا هم کمک کنم. این زن نازنین حق داشت با آرامش از دنیا برود. برای اینکه آرام شـود هیچ راهی وجود نداشـت جز اینکه پدرش را ببخشد و با تمام وجود از خطایش چشم‌پوشـی کند. تصمیم گرفتـم دفعه بعد که به دیدن مارشـا می‌روم به او بگویم تنها چیزی که به آن نیاز دارد، این اسـت که پدرش را ببخشد. با خودم بارها تمرین کرده بودم که این حرف را طوری به زبان بیاورم که مارشـا را ناراحت نکنم.

امـا صدایی بلندتر درونم نهیب می‌زد و از من می‌پرسید: خودت چطور؟ نباید کسی را ببخشی؟

"جان" همان کسـی بود که نمی‌خواستم اصلاً بـه او فکر کنم، چه برسـد به اینکـه بخواهم او را ببخشم.

***

من در خانه‌ای در حاشـیه شهر شیکاگو متولد شـدم. در خانواده‌ای که سه فرزند داشتند. عاشق خواهر بزرگم بودم و او را ستایش می‌کردم. بعد از او برادرم جان بود. جان دوازده سـال از من بزرگتر بود. کاملـاً طبیعی بود که به او نگاه کنم و پاهایم را جای پاهای او بگذارم. اما جان هیچ دوستم نداشت. مدام از من و سـر و شـکلم ایـراد می‌گرفت و در جمـع و تنهایی تحقیرم می‌کرد. مثلاً وقتی صبحانه می‌خوردیم با پوزخنـد می‌گفت "چند وقت حمام نرفتـه‌ای؟ بوی گندت همه‌جا را پر کرده." یا وقتی بعد از انجام تکالیف مدرسـه لحظه‌ای اسـتراحت می‌کردم، می‌گفـت "احمق! اگه اینطور ادامه بدی و همیشه تو فضا سـیر کنی حتماً از مدرسه اخراج میشی."

اما جان خودش هیچ‌وقت شـاگرد زرنگی نبود و به درس و مدرسـه علاقه‌ای نداشت. دبیرستان که بود گرفتار دوستان ناباب شد. از مدرسه اخراج شد. به ارتش پیوست و دوسال بعد به خانه برگشت و جایی مشـغول کار شـد. اما مدام از این شغل به شـغلی دیگر می‌رفت و هیچ‌جا بیشتر از دوماه دوام نمی‌آورد. در آن دو سـالی که جان خانه نبود خیلی خوشحال بودم و از زندگی لذت می‌بردم. اما وقتی برگشت، دوباره غم دنیا روی دلم سنگینی کرد. پدر و مادرم سعی می‌کردند رفتار زشتش را به او تذکر بدهند اما به‌نظر می‌رسـید آنها هم به اندازه من از جان وحشت داشتند و نمی‌خواستند خودشان را در معرض رفتارهای غیرقابل پیش‌بینی او قرار دهند. من اما هیچ‌جوره مثل جان نبودم. کوچکترین فرزند خانواده، آرام‌ترین آنها و درس‌خوان‌ترینشان. اینها صفتهایـی بودنـد که پدر و مـادرم در معرفی من به‌کار می‌بردند و چقدر از شنیدنشـان خوشـحال می‌شدم.

همین که دبیرسـتان را تمام کردم، وارد کالج شـدم. اولین فرزند خانواده بودم که پدر و مادرم را به چنین افتخاری می‌رساند. با موفقیت و نمره‌های عالی کالج را هم پشـت سـر گذاشتم. مثل جان دو سـال در ارتش بودم. یک روز جان مرا به خانه‌اش دعوت کرد. به مزرعه‌ای که در آن به‌عنوان راننده تراکتور مشـغول کار بود. هیجان‌زده شـدم و فکر کردم این آغاز است. آغاز رابطه یک برادر با برادر کوچکترش.

بـرادرم یک قایق بادبانی کوچک خریده بود و

این مایه افتخار و غرورش بود. مشتاق بود من را هم سوار قایق کند و با هم چرخی بزنیم. همین که وارد آب شدیم، جان از من خواست دسته سکان را بگیرم. خودش هم مشغول باز کردن بادبان شد. او با صدای بلند گفت: "برو به طرف لنگرگاه." من که از قایق‌سواری چیزی نمی‌دانستم، پرسیدم چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ جان خندید و گفت: "به طرف چپ برو! احمق آخرش هیچ کاری تو زندگیت یاد نگرفتی." کودکی‌ام دوباره جلو چشمم زنده شد. گویی هنوز چیزی تغییر نکرده بود و جان هنوز همان برادر بود. سرم داد میزد و می گفت لیاقت هیچ کاری را ندارم. از خودم می‌پرسیدم آیا حرفهای جان درست است؟ تمام کارهایی که در زندگی‌ام کرده بودم غلط بوده؟ هرچیزی که در مدرسه و کالج یاد گرفته بودم، بیخود بوده؟ در بقیه سفر حتی یک کلمه هم با جان حرف نزدم. فهمیده بودم برادرم چرا بعد از این همه وقت مهربان شده بود و از من خواسته بود به دیدنش بروم. فقط می‌خواست مثل گذشته‌ها تحقیرم کند.

همان روزها در یک شرکت معتبر مشغول کار شدم و خیلی زود تا به خودم بیایم در کارم درخشیدم. شش هفته در روز، و روزی ۱۲ ساعت کار می کردم و از زندگی‌ام راضی بودم. همان روزها پدرم از دنیا رفت. بیشتر از قبل به مادرم سر می‌زدم و او و خواهرم لابه‌لای حرفها از "جان" می گفتند. اینکه بیشتر از قبل به فکر سلامتی خودش هست و بیشتر ورزش می کند. هر روز ورزش می کند و حسابی وزن کم کرده. برادرم قصد داشت بدنساز شود و در این راه موفق هم شده بود. من اما، باید اقرار کنم، هنوز بدخواب بودم و روزی دو بسته سیگار می کشیدم.

بعد از مدتها یک روز جان را در خانه پدری دیدم. برای دیدن مادر و خواهرمان آمده بود. تا مرا دید گفت: "اون سیگار لعنتی رو بنداز دور." همین! نه سلامی، نه حال و احوالی. بعد تاکید کرد که از بچگی احمق بودم و حالا حتماً حماقتم بیشتر شده که دارم با سیگار کشیدن خودم را به کشتن می‌دهم. آنقدر ناراحت شده بودم که بدون هیچ حرفی به طرف ماشینم راه افتادم تا هرچه زودتر از آنجا دور شوم. جان لحظه آخر گفت:

"همیشه احمق بودی!"

آخرین بار برادرم را در مراسم خاکسپاری مادر دیدم و برادری ما همان جا تمام شد. هیچ جوره نمی‌توانستم با جان ارتباط برقرار کنم پس بهترین راه‌حل این بود که برای همیشه فراموشش کنم. شاید بهتر بود فراموش کنم که برادری به نام جان دارم. بله، این راه‌حل بهتری بود. او از بچگی از خانواده چیزی نمی‌فهمید و حالا که بزرگ شده بود هم درک چندانی از خانواده نداشت. دوبار ازدواج کرده بود، دوبار هم طلاق گرفته بود. یک پسر، همان قایق مسخره، تراکتور، و بدنسازی. همه اینها دارایی‌های برادرم بودند. شاید هر کس دیگری بود به حال جان غصه می‌خورد اما چیزی درونم بود که نمی گذاشت ناراحت برادرم باشم و برایش دل بسوزانم.

وقتی بازنشسته شدم، باید با همسرم کتی به فلوریدا می‌رفتیم. شرایط طوری بود که ناگزیر بودیم. مثل همه بازنشسته‌ها. کتی از این اتفاق خوشحال بود ولی من ناراحت بودم. این نقل مکان برای من فرصت به حساب نمی آمد. هیچ دلم نمی‌خواست نزدیک برادرم زندگی کنم. شهری را برای زندگی انتخاب کردم که به خواهرم نزدیکتر باشیم. خواهرم به سرطان پیشرفته مبتلا شده بود و روزهای آخر زندگی‌اش را می گذراند. خوشحال بودم که می‌توانم در این لحظه‌های سخت بیشتر کنارش باشم. هر روز به دیدنش می‌رفتم، ساعتها کنار بسترش می‌نشستم. برایش کتاب می‌خواندم. با هم موسیقی گوش می کردیم. عکسهای خانوادگی را می‌دیدیم و درباره پدر و مادرمان حرف می‌زدیم. آخرین حرف خواهرم را خوب یادم هست. برایم آرزو کرده بود که تا آخر عمر با کینه جان زندگی نکنم.

روزهای سخت زندگی خواهرم و اینکه کنارش بودم، به من انگیزه داد وقتم را در کارهای خیریه صرف کنم. احساس می کردم این در را خداوند به روی من گشوده. به خانه‌های سالمندان یا خانه بیماران می‌رفتم و در کارها کمک می کردم، برایشان کتاب می‌خواندم، با هم از هر دری حرف می‌زدیم. و من رضایت را در آخرین روزهای زندگی در چشمهایشان می‌دیدم. احساس می کردم واقعاً آدم مفیدی هستم. تا روزی که مارشا را دیدم.

بخشیدن یک نفر به این معنی نیست که به او بگوییم تو کار درستی کردی. این فقط راهی است برای اینکه گذشته را همانجا در گذشته چال کنیم و هر روز و هر لحظه با خودمان این طرف و آن طرف نبریم

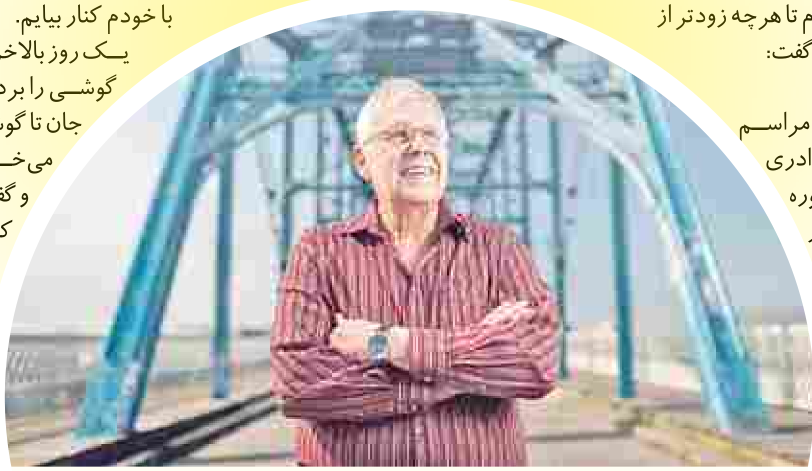
مارشا می‌توانست آینه تمام نمای زندگی هر کدام از ما در دوران کهولت و پیری باشد. اولین بار بود از نزدیک می‌دیدم زندگی با تک‌تک تار و پود ما چه می کند. چین و چروکهای صورت مارشا هر کدام هشداری بود برای من.

هر کاری کردم تا مارشا پدرش را ببخشد. هر دعا و جمله عبرت‌آموزی که برایش مفید بود، پیدا کردم. بارها با او حرف زدم. اما واقعیت چیز دیگری بود. مشکل از خودم بود نه اینکه مارشا پدرش را می‌بخشد یا نه. از اینکه بتوانم به خودم کمک کنم ناامید شده بودم. بارها شنیده بودم اگر نتوانیم کسی را ببخشیم و سالها با خشم و کینه زندگی کنیم، در حقیقت در پایان آن کسی که آسیب دیده و زخم‌خورده است خودِ ما هستیم. نبخشیدن درست مثل این است که سم بخوریم و سالها منتظر باشیم یک نفر دیگر به جای ما بمیرد. یک روز مارشا داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرد.

مارشا می گفت وقتی فقط شش ساله بود، پدر او و مادرش را ترک کرد و دیگر هیچ‌وقت از آنها سراغی نگرفت. مادر مارشا مجبور بود برای سیر کردن شکم خودش و دخترش هر کاری بکند. مارشا و مادرش هرگز نتوانسته بودند آن مرد را ببخشند. به مارشا گفتم بخشیدن یک نفر به این معنی نیست که به او بگوییم تو کار درستی کردی. این فقط راهی است برای اینکه گذشته را همانجا در گذشته چال کنیم و هر روز و هر لحظه با خودمان این طرف و آن طرف نبریم. به مارشا گفتم حتماً می‌داند که اگر کسی را ببخشیم و از گناهش بگذریم، خداوند هم از گناهان ما می گذرد. هرچه بیشتر با مارشا حرف می‌زدم، بیشتر می‌فهمیدم چقدر نیاز دارم با برادرم حرف بزنم و گذشته‌ها را پاک کنم. مهم نبود حرف‌زدن با جان چقدر سخت بود، مهم این بود که نیاز داشتم یک‌بار برای همیشه با خودم کنار بیایم.

یک روز بالاخره بر تردیدهایم غلبه کردم، گوشی را برداشتم و به جان زنگ زدم. جان تا گوشی را برداشت گفت: "چی می‌خوای؟" نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "جان، خوب میدونم که رابطه من و تو هیچ‌وقت خوب نبوده..." جان در حرفم نشست و گفت: "آها پس آقای احمق بالاخره تصمیم گرفته به حرفهای من گوش بده." تمام توانم را

بقیه در صفحه ۴۹



هیچکس نمی تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد • گوته

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

ساعت خلوت...

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

براساس سرگذشت: شهاب ـ تهران

مثل هر شب جمعه راه افتادیم طرف "امامزاده صالح(ع)". طوری از خانه زدم بیرون که یک ساعت بعد از اذان" داخل صحن امامزاده باشم. این را از مادر خدابیامرزم یاد گرفته بودم که همه پنجشنبه‌ها برای زیارت راهی آنجا می‌شد. چند مرتبه هم مرا با خودش برده بود و در یکی از همان دفعات ـ که من سیزده سالم بود ـ همانطور که دستم را گرفته بود و داخل می‌شدیم گفت: "بهترین وقت برای زیارت خواندن، یک تا دو ساعت بعد از اذان ظهره، چون هر کس قبل از ظهر بیاد زیارت، حتما نماز رو هم اینجا می‌خونه بعد میره دنبال زندگیش. کسانی هم که بخوان بعد از ظهر برن زیارت آقا، لابد ناهارشون رو توی خونه یا هر جا که هستند می‌خورن و بعدش می‌زنند بیرون و تا برسند اینجا یکی دو ساعت از اذان گذشته، واسه همین این دو ساعت بعد از اذان اینجا حسابی خلوته و آدم می‌تونه با دل سیر زیارت کنه و هرچی که از خدا می‌خواد به امامزاده صالح سفارش کنه!"

اینطوری بود که پس از مرگ مادر، من که با یکی از اقوام دورمان زندگی می‌کردم، عادت مادر را ادامه دادم و هر پنجشنبه و در ساعت خلوتی امامزاده برای زیارت می‌رفتم. درست مانند آن روز که دلم می‌خواست هیچکس داخل صحن نباشد و با صدای بلند نیازها و آرزوهایم را برای "آقا" بگویم. ساعت نزدیک ۲ بعدازظهر بود که موتور جدیدم را کنار امامزاده قفل کردم و نیم کیلو هم ارزن خریدم و برای پرنده‌ها ریختم و داخل صحن شدم و همین که سر بر ضریح گذاشتم، بی‌اختیار بغضم شکست: "خدایا کمکم کن...، حالا که بعد از یه عمر تحمل سختی و تنهایی دارم صاحب خانواده میشم کاری کن که آبروم حفظ بشه. خدایا میدونم دروغ گفتن گناهه، اما خودت میدونی که مجبورم. اگه "**مهرنوش**" از قضیه پدرم باخبر بشه، حتی اگر خودش چون دوستم داره قبولم کنه، مطمئناً خانواده‌ش ومخصوصا پدرش امکان نداره اجازه بدن با دخترش ازدواج کنم. خدایا حالا که خودت همین جا این مهرنوش و خوشبختی رو سر راهم قرار دادی، کمکم کن که به آرزوهام برسم. خدایا خودت میدونی که من آدم بدی نیستم..."

آنقدر ناله کردم و اشک ریختم که توجه اطرافیانم جلب شد. من هم که سبک شده بودم از حرم بیرون آمدم و در پیاده رو ایستادم و خیره شدم به مغازه آبمیوه فروشی که یک سال و نیم قبل در همان نقطه، زندگی‌ام رنگ خوشبختی پیدا کرد...

***

مادرم که با شنیدن آن خبر [که بعداً خواهم گفت چه خبری بود] دق کرد و مُرد شانزده سالم بود و هیچکس را نداشتم که از من نگهداری کند. شاید اگر شوهر خاله مادرم که پیرمرد مهربانی بود و تنها زندگی می‌کرد و سرایدار یک انبار بود از من حمایت نمی‌کرد، معلوم نبود چه سرنوشتی داشتم. آقابیوک اما همان روز اولی که گوشه اتاقش به من جا داد رک و راست گفت: "منتی سرت ندارم. اگه رئیس انبار اجازه نمیداد حاضر نبودم یواشکی بهت جا بدم. یه لقمه غذا هم هست که دوتاییمون رو سیر می‌کنه، اما از من به تو نصحیت "**شهاب**" جان، اگر می‌خوای سرنوشت مادرت نصیبت نشه که از فقر مُرد، یا عاقبتت نشه مثل بابات! سعی کن آدم بار بیای، راحتترین کار هم اینه که درس بخونی و بری دانشگاه تا در آینده سرنوشت خوبی نصیبت بشه. روی من هم زیاد حساب نکن پسرجون، من آفتاب لب بومم و غروبم نزدیکه..." حق با آقابیوک بود، چرا که اگر می‌خواستم آینده‌ای روشن داشته باشم باید درس می‌خواندم. وقتی یاد روزهایی می‌افتادم که مادرم از درد زجر کش می‌شد بیشتر طعم فقر و نداری را درک می‌کردم.

هرچه بود در همان اتاقک و کنار آقابیوک زندگی‌ام را ادامه دادم و صبح تا شب و شب تا صبح درس خواندم و خدا هم کمکم کرد و توانستم در رشته برق در دانشگاه قبول شوم.

چقدر آقا بیوک خوشحال بود و مدام می‌گفت "حالا روح مادرت شاد شده شهاب جان..."

خیلی مدیون پیرمرد بودم و همیشه به او می‌گفتم "آقابیوک به محض اینکه درسم تمام بشه و برم سر کار، شده یه اتاق کوچک اجاره کنم می‌برمت پیش خودم که تو این سن و سال مجبور نباشی کار کنی..." پیرمرد هم هر بار می‌گفت "انشاالله"، اما افسوس که به قول خودش آفتابش غروب کرد و دوماه قبل از پایان درسم فوت کرد ومن هم مدیون رئیس انبار شدم که تا پایان ترم اجازه داد در همان اتاقک زندگی کنم، اما همزمان با مهندس شدنم آوارگی‌ام نیز شروع شد. نه کاری داشتم و نه جایی برای زندگی. تمام دارایی‌ام همان موتور لکنته و نیمه داغون آقابیوک خدابیامرز بود که با آن، هم مسافرکشی می‌کردم و هم از روی آگهی‌ها دنبال کار می‌گشتم. اما هر چه درمی‌آوردم بیشتر از نصفش را خرج موتور می‌کردم. کارم این شده بود که اول صبح از آگهی روزنامه آدرسها را بنویسم و به شرکتها و ادارات مختلف سر بزنم و در مسیر هم مسافر سوار کنم تا با شندرغازی که برایم می‌ماند آخر شب یک اتاق در مسافرخانه بگیرم. با این حال هنوز و همچنان هر شب جمعه به امامزاده صالح (ع) می‌رفتم و...

آن روز هم که حسابی دنبال کار گشته و ناامید شده بودم، بعد از زیارت آمدم سوار موتورم بشوم که کنار آبمیوه فروشی پارک کرده بودم که نگاهم به اتومبیل گرانقیمتی افتاد که کنار خیابان پارک بود. راننده که مردی میانسال و شیکپوش بود از پشت فرمان پیاده شد و به طرف آبمیوه فروشی آمد. خانمی هم که پیدا بود همسر مرد است داشت با موبایلش حرف میزد که در همین لحظه پسر جوانی به آرامی خود را به اتومبیل رساند و از غفلت زن استفاده کرد و از شیشه عقب ماشین که پایین بود، کیف زنانه‌ای را از روی صندلی عقب برداشت و با خونسردی از ماشین دور شد و...، انگار فقط من متوجه حرکات مرد جوان شدم و به همین خاطر به سرعت از جوی آب پریدم داخل خیابان و مقابلش ایستادم و گفتم: "تازگیها مد شده آقایون کیف زنانه دستشون می‌گیرن؟"

جوان سارق که جا خورده بود ابتدا رد گم کرد و خیلی با اعتماد به نفس ولی به آرامی گفت: "به شما



چه ربطی داره؟ نکنه اینم امر به معروف شده؟" این را گفت و خواست از کنارم رد شود که دسته کیف را گرفتم و با صدای بلند که دیگران هم به کمکم بیایند گفتم: "مرد حسابی، کیف مردم رو دزدیدی زر زر هم می کنی؟"

انگار صدایم به گوش خانم داخل ماشین رسید که فریاد زد: "کیفم رو بردن" چند نفر هم به طرفمان دویدند و جوان سارق به عنوان آخرین راه حل، چاقویی را که در دست داشت کشید روی مچ دستم که خون فواره زد و خودش هم ترسید و من و کیف را رها کرد و پیچید وسط جمعیت و گم شد. من اما در حالیکه کیف در دستم بود از دیدن خون وحشتزده شده بودم. خانم صاحب کیف و چند نفر اطرافم ایستاده بودند و می گفتند "یکی به آمبولانس زنگ بزنه" در همین حال مرد صاحب اتومبیل با دو لیوان آبمیوه از راه رسید و نگاهی به من انداخت و رو به زنش گفت: "قضیه چیه... کیف تو دست این چیکار می کنه؟"

لحظه به لحظه خونریزی‌ام بیشتر و بدنم ضعیفتر می‌شد و فقط شنیدم که زن خیلی کوتاه ماجرا را به شوهرش گفت و...

چشم که باز کردم در بیمارستان بودم، در یکی از اتاقهای قسمت اورژانس که لامپهایش چون خراب بود، مدام و نامرتب خاموش و روشن می‌شد. آقای دکتر که دید به هوش آمدم، نگاهم کرد و به مرد صاحب اتومبیل گفت: "خیلی شانس آورد که زود رسوندینش بیمارستان. چون اون سارق هر چند دزدی حرفه‌ای بود، اما چاقوکش ناشی بود و ضربه رو درست زده بود به رگ اصلی مچش، خدا بهش رحم کرد... "

نگاهی به آقای صاحب اتومبیل انداختم و نیم خیز شدم و به آرامی گفتم:

"ببخشید باعث زحمتتون شدم..."

مرد که حالا می‌دانستم اسمش آقای کیوانی است، بی‌اختیار و با سادگی زد زیر خنده و گفت: "چی داری میگی پسر؟ تو داشتی جونت رو به خاطر ما از دست میدادی، من باید از تو تشکر کنم... "

سرم را انداختم پایین و به خانم کیوانی که یک کمپوت طرفم گرفته بود سلام کردم و او گفت: "این رو بخور. خیلی خون از بدنت رفته..." تشکر کردم و مشغول نوشیدن شدم. چقدر خجالت کشیدم وقتی آقای کیوانی رفت صندوق هزینه‌ها را حساب کند و چون پولی نداشتم از شرمندگی داشتم آب می‌شدم و حرف یکی از پرستاران اورژانس به کمکم آمد تا موضوع را عوض کنم. زن پرستار به یکی از مردان همکارش گفت:

"پس چرا این لامپها رو درست نمی کنی جعفر آقا؟ کور شدیم از بس "پت پت" کرد...

ـ بابا هفته‌ای یه بار داریم ترانسهاش رو عوض می کنیم... به آرامی رو به آن مرد گفتم: "فایده‌ای نداره که ترانسها رو عوض کنید. شما به دو تا پریز برق، چهار تا سه راهی وصل کردین و این همه دستگاه برقی رو دارین از این دو تا پریز راه میندازین. یا باید پریزها رو اضافه کنید، یا اینکه چند تا مولد سر راهشون بگذارین!... خانم پرستار که زن مسنی بود با خنده گفت: "خدا رو شکر نمردی آقا مهندس تا این همکار خنگ ما بفهمه مشکل از لامپهاست!" همه زدند زیر خنده. آقای کیوانی دستم را گرفت و گفت: "بیا بریم آقا شهاب. اسمت رو از روی کارت ملیت خوندم. با این دست که نمی‌تونی سوار موتورت بشی. به راننده وانت شرکت زنگ زدم که بیاد موتورت رو بگذاره داخل وانت. ما هم می‌رسونیمت خونه‌ت...

نمی دانستم چه بگویم. دلم نمی‌خواست بگویم جایی ندارم و باید به مسافرخانه بروم. سوار ماشین که شدیم آقای کیوانی گفت:

"کار برقی می کنی؟ یا درسش رو خوندی؟"

به آرامی گفتم: "کار نمی کنم، اما درسش رو خوندم. مهندسی برق دارم اما..." و دیگر چیزی نگفتم. خانم کیوانی هم نگاهی به شوهرش کرد و چند دقیقه هر دو سکوت کردند. راننده وانت که کارمند آنها بود وجلوی اتومبیل حرکت می کرد به موبایل کیوانی زنگ زد و او هم از من پرسید: "می‌پرسه منزلتون کجاست؟"

در وضعیت بدی گیر کرده بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست جلب ترحّم کنم. کمی فکر کردم و آدرس یکی از همکلاسیهای دوران دانشگاهم را دادم که در خیابان ستارخان زندگی می کرد. بعد هم بلافاصله برایش پیامک فرستادم و همه چیز را توضیح دادم که منتظرمان باشد و جا نخورد!

جلوی خانه که پیاده شدم آقای کیوانی کارتی را به دستم داد و گفت: "من کارخانه تولید هواکش دارم. اگه دلت خواست سری به من بزن. به قول خانم پرستار، خوب شد نمردی که بیای ومشکلات برقی ما رو هم حل کنی! خانم کیوانی با خنده "دور از جون" گفت و خداحافظی کردند و رفتند. از کوچه که خارج شدند، خم شدم و زمین را سجده کردم و گفتم: "نوکرتم امامزاده صالح"!

برای اینکه آقای کیوانی فکر نکند هول شده‌ام دو روز بعد به محل کارش رفتم. کارخانه کوچکی بود، اما خیلی فعال. آقای کیوانی آنقدر صادقانه از من دعوت به کار کرد که خجالت کشیدم دروغم را ادامه بدهم و گفتم: "اونجا خانه من نبود، من تو مسافرخانه زندگی می کنم. پدر و مادرم چند سال قبل فوت کردند و شوهر خاله‌ام هم که باهاش زندگی می کردم چند وقت قبل مُرد. اینها رو گفتم که همه چیز رو در مورد کسی که قراره بهش اعتماد کنید و کار بهش بدین بدونید!"

آقای کیوانی چند ثانیه‌ای خیره شد. انگار می‌خواست از توی چشمانم چیزی را بخواند و یا تصمیمش را بگیرد... و بالاخره لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: "خوبه... حقیقت همیشه خوبه. هیچکس از دروغ گفتن به جایی نرسیده. حتی اگه راه سخت، راست گفتن باشه! "

اینطوری بود که من در قسمت برق کارخانه مشغول به کار شدم و با حمایت خانم کیوانی آپارتمانی هم اجاره کردم.

چند اتفاق خوب هم باعث شد اعتبارم روز به روز بیشتر شود. اولین اتفاق خوب تعویض تعدادی از لوازم برقی بود که مصرف برق کارخانه را بیشتر می کرد. همین کار باعث شد راه چند ساله را چند هفته‌ای طی کنم. وقتی مامور خرید رفت و وسایلی را که پیشنهاد تعویضش را داده بودم آورد و آنها را نو کرد، با تعجب به او گفتم: "اینها که از همون مدل قبلیه، قیمتشون هم توی بازار نصف فاکتوریه که تو ارائه می کنی. این نانها خوردن نداره آقای مهندس..." او که فهمیده بود دستش را خوانده‌ام، مرا از وسط سالن کارگاه کشید کنار و گفت: "سخت نگیر آقا شهاب. اینها دارن ماهی صد، صدوپنجاه میلیون تومان از کارخانه سود می‌برن. حالا بگذار یه درصدش هم گیر ما بیاد. چشمات رو ببندی دو برابر گیرت میاد... "

پوزخندی زدم و گفتم: "سعی می کنم حرفت رو نشنیده بگیرم و باعث اخراجت نشم..." مدیر خرید کارخانه اخم کرد و حرفی نزد و رفت، اما یک ساعت بعد یک مرتبه در کارخانه چو افتاد که "شهاب می‌خواسته به مامور خرید رشوه بده که جنس آشغال استفاده کنه، اما او قبول نکرده...!"

فهمیدم آن نامرد دست پیش گرفته که پس نیفتد! به همین خاطر آخر وقت آقای کیوانی هر دویمان را به اتاقش خواست و گفت: "یکی از شما دو نفر دروغ میگه. اگر الان اعتراف کنید فقط اخراجش می کنم، وگرنه کارش با پلیسه!"

رئیس خرید کارخانه تمام ائمه و معصومین را شاهد آورد که پیشنهاد رشوه کار من بوده، اما حرف آخر را مهندس زد: "درسته که دوربینهای مداربسته داخل کارخانه صدا رو ضبط نمی کنه، اما بعضیها هنر لب خونی دارن"!

این را گفت و از دخترش مهرنوش خواست که با دیدن تصاویر و استفاده از توانایی "لب خوانی" که داشت حقیقت را فاش کند و... هر کار هم کردم تا آقای کیوانی، رئیس خرید کارخانه را اخراج نکند نپذیرفت و گفت: "البته جوانمردی تو خیلی قابل تحسینه، اما من حاضر بودم دزدیش رو نادیده بگیرم، اما کسی که به راحتی دروغ میگه و خدا رو هم شاهد می گیره، به درد من نمی‌خوره! "

آغاز آشنایی من و مهرنوش از همان روز بود. البته مهرنوش که مجسمه ساز بود هفته‌ای یکی دو بار پیش پدرش می‌آمد، اما هیچ وقت با هم همکلام نشده بودیم، تا آن روز که بعد از آن ماجرا در اتاق پدرش با هم ناهار خوردیم. مهرنوش بعدها گفت: "راستش رو بخوای ابتدا از جذابیت خوشم اومد، اما کم کم وقتی دیدم نجیب و چشم

بقیه در صفحه ۶۵

بخت آدمی به گذشتگان، آیندگان و جهان امروز گره خورده است

●ناپلئون

لبخند عاشقانه

از: مسلم آژ



قبل از اصل مطلب:

در عملیات "نصر پنج" که در تیرماه ۱۳۶۶ آغاز شد، رزمندگان در ارتفاعات صعب العبور غرب سردشت به مواضع و سنگرهای ارتش بعث عراق حمله ور شدند. نیروهای لشکر ۸ نجف اشرف همراه با دیگر رزمندگان در حمله‌ای برق آسا توانستند ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه را به تصرف خود درآورند و شهر سردشت و روستاهای اطراف را از دید و تیررس دشمن خارج کنند.

در این شماره رزمنده جانباز "سیدحسین حسینی" از حضورش در عملیات نصر پنج سخن به میان آورد. حسینی همراه با دیگر همرزمانش در واحد تخریب به پاکسازی میدانهای مین دشمن در ارتفاعات صعب العبور مشغول بود و حالا از خاطرات آن روزهای ماندگار می‌گوید...

به یاد شهید نمونه

تابستان داغ ۱۳۶۶ بود و ما با پایان یافتن دوره آموزش شنا در اصفهان دوباره به پادگان انبیاء در جاده شوشتر بازگشتیم و کار آشنایی با مواد منفجره و انواع مین را از سر گرفتیم.

روزهای گرم و طاقت فرسای خوزستان را به امید رفتن به "سد دز" و آموزش غواصی سپری می‌کردیم که ناگهان خبر رسید نیروهای واحد تخریب آماده رفتن به جبهه غرب شوند. اتوبوسها یکی پس از دیگری وارد محوطه پادگان شدند و بدون آنکه بدانیم فرماندهان چه فکری در سر دارند سر از کرمانشاه درآوردیم و از آنجا هم راهی شهر "سردشت" شدیم.

در پایین ارتفاعات سر به فلک کشیده و کنار چشمه‌ای زلال چادرهای واحد تخریب برپا شد و نیروها در آنجا مستقر شدند. آموزش و راهپیمایی سخت و طاقت فرسا در تاریکی شب و در ارتفاعات صعب العبور همچنان ادامه داشت تا نیروها برای عملیات پیش رو از آمادگی جسمانی برخوردار شوند. تعدادی از نیروها به عنوان تخریبچی به مقر گردانهای خط شکن رفتند و من همراه با تعدادی دیگر همچنان در مقر واحد تخریب باقی ماندیم.

سرانجام نیمه شب سوم تیرماه با شلیکهای پیاپی توپخانه نیروهای خودی و به دنبال آن شنیدن صدای بی‌امان شلیک گلوله‌ها در بالای ارتفاعات دریافتیم عملیات نصر پنج با حمله رزمندگان به مواضع دشمن آغاز شده است.

سپیده دم که سر زد همراه با دیگر دوستان به طرف منطقه عملیاتی به راه افتادیم و به مقر تاکتیکی واحد تخریب که چند کیلومتری با خط مقدم فاصله داشت، رسیدیم. غوغایی در مقر و میان نیروهای تخریب برپا بود و هر رزمنده‌ای از شجاعت و جانفشانی "علی اکبر هادیان" سخن می‌گفت و از فداکاری او در آخرین لحظات که همه امید نیروهای گردان خط شکن ناامید شده بود، هادیان با از جان گذشتگی توانست از قتل عام رزمندگان در نزدیکی مواضع دشمن جلوگیری کند. او همراه با همرزمان تخریبچی بی آنکه نیروهای بعثی از حضورشان آگاه شوند، به باز کردن معبری در میدان مین مشغول بود و ستونی از رزمندگان در پشت سرش وارد میدان شدند.

حالا اما معبر باز شده بود و آنها در انتهای میدان مین و نزدیکی سیمهای خاردار در حال خنثی کردن آخرین مینهای باقی‌مانده بودند که ناگهان دشمن از حضورشان آگاه شد. شلیک گلوله‌های منور دشمن میدان مین و اطراف را مثل روز روشن کرده بود و به دنبال آن رگبار گلوله‌های بی‌امان تیربار لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هادیان ودیگر نیروها در زیر بارانی از گلوله داخل معبر روی زمین دراز کشیده بودند و گلوله‌ها زوزه کشان از بالای سرشان می‌گذشت. گلوله و موشکهای آرپی جی به سوی رزمندگانی که در پشت میدان مین بودند، شلیک می‌شد و هر لحظه می توانست باعث تلفات شدید و قلع و قمع رزمندگان شود و می‌رفت که شکستی تلخ و سنگین به همراه داشته باشیم. در میان آتش و خون ناگهان "علی اکبر هادیان" کاری کرد کارستان و برای نجات جان رزمندگان از جا برخاست و خود را روی سیمهای خاردار انداخت. او با اصرار والتماس از رزمندگان می‌خواست پا بر پشت و بدن او بگذارند و از آخرین مانع باقی مانده عبور کنند و سنگرهای دشمن را در هم بکوبند.

با توجه به شرایطی که برای رزمندگان به وجود آمده بود و هر لحظه آتش و گلوله دشمن باعث تلفات بیشتر می‌شد و قسم ها و اصرارهای هادیان، رزمندگان با بغضی در گلو مانده پا بر بدن او می‌گذاشتند و از میدان مین خارج شدند. سرانجام با از خودگذشتگی این فرزند دلاور ایران زمین به یکباره ورق برگشت و شکست تلخی که در انتظار رزمندگان بود، به پیروزی تبدیل شد و نیروها با شلیک گلوله و آرپی جی به سمت سنگرهای دشمن می‌دویدند و آنها را یکی پس از دیگری در هم کوبیدند.

نیروهای ارتش بعث بی آنکه بدانند و یا باور کنند ناگهان با موجی از رزمندگان روبرو شدند که تکبیر گویان به سنگرهایشان حمله می کردند و آنها را وادار به عقب نشینی و فرار از منطقه کردند.

خورشید شرم می کرد بار دیگر از افق سر بکشد و بر پیکر غرق در خون "علی اکبر هادیان" روی سیمهای خاردار بتابد. **او از جان خود گذشت تا دیگر رزمندگان زنده بمانند و طعم تلخ شکست را با طعم شیرین پیروزی عوض کند و این پیروزی را به آنها هدیه دهد و فرمانده لشکر نجف اشرف به پاس این جانفشانی "شهید علی اکبر هادیان" را به عنوان شهید نمونه لشکر معرفی کرد.**

با گذشتن از این مرحله نیروهای واحد تخریب به دو دسته تقسیم شدند تا میادین مین باقی مانده از دشمن را که اکنون در پشت سر مواضع رزمندگان قرار گرفته بود پاکسازی کنند. ما هم همراه با گروهی از دوستان به راه افتادیم و به ارتفاعی که شب گذشته به تصرف رزمندگان درآمده بود، رسیدیم. کمی پایین‌تر از سنگرهای خط مقدم کار خنثی و پاکسازی میدان مین را آغاز کردیم و بعد از جمع آوری مینها، سیمهای خارداری را که به دور نبشی های آهنی پیچیده بودند، جمع کردیم.

"مجیری" یکی از فرماندهان گروهان خط شکن از من و دیگر رزمندگان واحد تخریب خواست نبشی های آهنی و محکم را از زمین بیرون بیاوریم و برای استفاده دوباره در گوشه‌ای جمع کنیم. من هم با اصرارهای "مجیری" سوار قاطر شدم و



ایستاده از چپ سید حسین حسینی در کنار همرزمانش

دیگر دوستان نبشی های آهنی را از زمین بیرون می کشیدند و جلوی من بر پشت حیوان می گذاشتند و من هم آنها را به محل مناسبی می بردم.

بعد از پاکسازی میدان مین و جمع آوری سیمهای خاردار و نبشیهای آهنی به مقر تخریب بازگشتیم و آن شب را استراحت کردیم. فردای آن روز هم از من و "ابوالفضل مشرقی" خواستند به بالای تپه‌ای برویم و میدان مینی را که درست سر راه جاده در حال ساختن بود، پاکسازی کنیم. بعدازظهر پای پیاده به راه افتادیم و در جاده که به تازگی ساخته بودند به طرف بلدوزری که همچنان به ساختن جاده مشغول بود، حرکت کردیم. به نزدیکی بلدوزر که رسیدیم، ناگهان با شنیدن صدای صوت خمپاره خود را به طرف دیواره کوه پرتاب کردم و روی زمین نشستم.

صدای مهیب انفجار دو سه خمپاره ۱۲۰ زمین و زمان را به لرزه درآورد و گرد و غبار و بوی دود و باروت در اطرافمان پیچیده بود، طوری که هیچ چیزی در اطراف نمی‌دیدم و بعد از لحظاتی که گرد و خاک فروکش کرد با دیدن "ابوالفضل مشرقی" که در دامن و آغوشم جای گرفته بود، به خود آمدم.

گیج و منگ فقط او را نگاه می کردم و با لبخندی که بر لب داشت به من خیره شده بود. از نگاه و لبخندش در آن شرایط چیزی سردرنمی آوردم و به او گفتم: "چرا می خندی؟!"

و اما با آن لبخند ملیحی که بر لبانش نقش بسته بود، حرفی نمی‌زد و فقط نگاهم می کرد. با دیدن رد خون که از زیر کلاه خودش به طرف گردن او سرازیر شده بود، به خود آمدم و شروع به فریاد زدن و کمک خواستن کردم.

ترکش خمپاره کلاه نظامی آهنی او را شکافته بود و خون از اطراف آن بیرون می‌زد که با کمک نیروهای جهاد سازندگی او را داخل آمبولانس گذاشتیم. با نگرانی واضطراب بی آنکه بدانم چه باید کنم فقط اشک می‌ریختم و برای نجات جانش دعا می کردم، اما کار از کار گذشته بود و مشرقی با آن چهره معصوم و لبخندی که بر لب داشت به دوستان شهیدش پیوست، اما لبخند شیرین او هنوز هم بعد از گذشت سالها همچنان در خاطرم جا خوش کرده است.

***

در اینجا باید یادآور شوم، چند سال پیش با دوستان واحد تخریب به آران وبیدگل رفتیم و با اصرار دوستان نحوه شهادت و لبخندی که "شهید ابوالفضل مشرقی" در لحظه شهادت بر لب داشت را برای پدر و مادر و بستگان او بازگو کردم. پیکر شهید مشرقی را به معراج شهدا تحویل دادیم و با چشمانی اشکبار و بغضی در گلو به مقر تخریب بازگشتم و آن شب را در غم و اندوه از دست دادن همرزم خود به صبح رساندم.

هدیه دندانها

فرماندهان از احتمال حمله نیروهای ارتش بعث و تصرف دوباره ارتفاعات سخن می گفتند و می‌بایست راهی خط مقدم می‌شدیم تا به شناسایی محلی مناسب برای کار گذاشتن مین و تله‌های انفجاری در جلوی سنگرهای رزمندگان در خط مقدم مشغول شویم. هوا که تاریک شد، همراه با "مجید شریف" و چند همرزم دیگر به خط مقدم در بالای ارتفاع رفتیم وبه طرف پایین قله سرازیر شدیم. آن شب کارمان با توجه به صعب العبور بودن مسیر حرکت فقط به شناسایی محلهایی که می‌بایست مین و مواد انفجاری کار می گذاشتیم محدود شد و قبل از روشنی هوا به سنگرهای بالای ارتفاع بازگشتیم. دوباره با تاریک شدن هوا



حسینی در سردشت - منطقه عملیاتی نصر پنج

کیسه‌های نخی حامل چاشنی را در کوله‌پشتی‌ام قرار دادم و دیگر دوستان هم کوله‌هایشان را پر کردند از مینهای ضدنفر گوجه‌ای و والمری و به سمت بالای ارتفاع حرکت کردیم. در تاریکی شب و در زیر نور مهتاب از جلوی سنگرهای رزمندگان شروع به پایین رفتن کردیم. آرام و با احتیاط حرکت می کردیم و به محلی که شب گذشته شناسایی کرده بودیم، رسیدیم که ناگهان با گروهی از نیروهای بعثی مواجه شدیم. گویا آنها هم برای کار گذاشتن مین و تله‌های انفجاری از مواضع خود به طرف پایین ارتفاع آمده بودند و هر دو گروه درگیر درجنگ با دیدن یکدیگر پا به فرار گذاشتند و به طرف سنگرهایشان در بالای ارتفاعات می‌دویدند. مجید شریف به خوبی می‌دانست نیروهای دشمن با رسیدن به سنگرهایشان اقدام به شلیک گلوله و خمپاره می کنند، بنابراین از نیروها خواست هرچه سریعتر خود را به بالای ارتفاع برسانند. این در شرایطی بود که حالا رگبار گلوله وشلیک خمپاره شصت دشمن به طرف ما آغاز شده بود و ما با تمام توان به سمت سنگرهای بالای ارتفاع می‌دویدیم. هر لحظه امکان برخورد گلوله و یا اصابت ترکش به کوله پشتی‌ام وجود داشت که باعث انفجار چاشنیها می‌شد و دیگر هیچ اثری از من باقی نمی‌ماند. شریف فریاد می‌زد و از من می‌خواست کوله پشتی را جدا کنم اما رگبار گلوله و انفجار خمپاره اجازه این کار را به من نمی‌داد و همه توانم را در پاهایم جمع کرده بودم و فقط می‌دویدم. خطر از بیخ گوشم رد شده بود و نفس زنان پشت سر "محمود جولایی" به اولین سنگر در بالای ارتفاع که رسیدیم ناگهان با صدای مهیب انفجار خمپاره خود را داخل سنگر پرتاب کردم. گرد و غبار که فروکش کرد با دیدن سر و صورت خونی جولایی شوکه شدم و گیج و منگ فقط او را نگاه می کردم. ترکش خمپاره درست به دهان او اصابت کرده بود و خون از لب و دهانش بیرون می‌زد. دندانهای جلو کاملاً خرد شده بودند و برای جلوگیری از خونریزی با هرچه که در دست داشتیم دهان و نیمی از صورتش را بستیم و با سختی و بدون آنکه خودرو و جاده‌ای وجود داشته باشد جولایی را به عقب منتقل کردیم.

محمود جولایی از جوانان برومند ایران است که بر اثر جراحت در سن جوانی ناگزیر به استفاده از دندان مصنوعی شد.

به مقرمان بازگشتم و بعد از استراحت دوباره راهی تپه‌ای شدیم که قرار بود همراه با "ابوالفضل مشرقی" آن را پاکسازی کنیم. همراه با کاظمی و چند همرزم دیگر به تپه رسیدیم و کار خنثی کردن و پاکسازی میدان مین دشمن را شروع کردیم. اما گهگاه انفجار گلوله‌های خمپاره در اطرافمان باعث می‌شد کمی دست از کار بکشیم و با احتیاط بیشتر سرگرم خنثی کردن مینها بودیم و آنها را به محلی امن ومطمئن انتقال می‌دادیم. در میان پاکسازی میدان مین و رفت و آمدها برای جمع کردن آنها در گوشه‌ای ناگهان گلوله خمپاره زوزه کشان فرود آمد و صدای انفجار آن با آه و ناله‌ای در آسمان پیچید. کاظمی از ناحیه ران بر اثر ترکش زخمی شده بود و مابعد از بستن محل زخم با سختی او را سوار قاطر کردیم تا به پست امداد برسانیم. اما هنوز کمی از تپه پایین نرفته بودیم که با انفجار خمپاره حیوان زبان بسته دو دستش را بلند کرد و کاظمی از پشت قاطر به زمین افتاد. اونمی دانست از درد زخم ترکش ناله کند یا از احتمال شکستن استخوان پایش که محکم به زمین خورده بود، اما هرچه بود مثل مار فقط از درد به خود می‌پیچید و ناله می کرد. ولی کاری نمی‌شد کرد، پس دگر بار اما با احتیاط، کاظمی را سوار قاطر کردیم و به هر زحمتی بود او را به پست امداد رساندیم. کاظمی به پشت جبهه و بیمارستان منتقل شد و مدتها تحت درمان قرار گرفت، اما آن پا دیگر برایش پا نشد و بر اثر اصابت ترکش و بعد هم سقوط از روی قاطر، استخوان پایش کوتاه شد وهنوز هم در راه رفتن با مشکل روبروست.

روز بعد هم من و دیگر دوستان واحد تخریب در منطقه عملیاتی بودیم و می‌بایست به نوبت راهی خط مقدم می‌شدیم ودر کنار دیگر رزمندگان می‌ماندیم. یک روز یکی از فرماندهان از من خواست به خط مقدم (در بالای ارتفاع) بروم تا یکی از دوستان برای استراحت به مقر بازگردد.

ادامه در صفحه ۶۵

گزارش خارجی

دوباره کتاب ورق بزنیم

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

اگــر در تمام عمر تان تنها یک کتاب خوب خوانده باشـید، می‌دانید که کتاب با زندگیتان چه کرده و چه فوایدی به شــما رســانده است. کتابها بزرگترین منبع اطلاعات هستند. خواندن کتاب با موضوعات مختلف ما را در اطلاعات گوناگون سهیم می‌کند و عمق مسائل و موضوعات مختلف را برای ما آشـکار می‌کند. هر زمان که کتاب بخوانید، اطلاعات تازه‌ای فرامی‌گیرید که در شرایط دیگر محال است به آن دست یابید. اما فواید کتاب‌خوانـی به همین یک مورد محدود نمی‌شـود. لذتی که از خواندن یک کتاب خوب نصیب ما می‌شود، موهبتی است غیرقابل مقایسه با بقیه لذتهـای زندگی. فوایدی که کتاب و کتاب‌خوانی برای روح و جسـم ما دارد آنقدر زیاد است که نمی‌توان برایش حد و اندازه‌ای در نظر گرفت.

با همه اینها متاسـفانه این روزها عادت خوب کتابخوانی کمرنگ شـده است. هر کدام از ما برای کتاب نخواندن دلیل و بهانه‌ای داریم. شرایط بد اقتصادی، سختیهای زندگی، گران شدن کتابها و هزار و یک بهانه دیگر اما آیا می‌توان کتاب نخواندن را به این بهانه‌ها ربط داد؟ یکی از دلایلی که امروزه ما را از کتابها دور کرده، تکنولوژی اسـت. در شبانه‌روز وقت زیادی را پای گوشـیهای هوشـمندمان صرف می‌کنیم اما اگر قرار باشد پنـج خط کتاب بخوانیم، هزار بهانه ردیف می‌کنیم. بارها شـنیده‌ایم که کتـاب خواندن چه فوایدی دارد. در این گزارش، بار دیگر این دلایل را برایتان لیست می‌کنیم شاید هوشیار شوید و همین حالا، یک جلد کتاب دست بگیرید و خواندن را از همین لحظه آغاز کنید.

وقتی پای سـلامت مغز در سالهای میانسالی و پیری به میان می‌آید، پزشـکان و متخصصان مغز و اعصاب یک نسـخه جادویی دارند. نسخه‌ای که معجزه می‌کند و برخلاف بسیاری از داروها، قیمت گزافی ندارد. محققان و دانشـمندان از سالها پیش ـ تقریبـاً از دهــه ۱۹۹۰ ـ تحقیقات مختلفی انجام داده‌انـد و حتی در برخی از این تحقیقات، وضعیت سـلامتی داوطلبان را سالهای طولانی رصد کردند و جالـب اینکه نتیجه همگی آنها بـه اعجاز کتاب و کتاب‌خوانـی صحه گذاشـته‌اند. به‌عنوان مثال محققـان در یک تحقیق گروهی را زیر نظر گرفتند و از آنها خواسـتند نیم ساعت کتاب‌خوانی را جزء برنامه‌های هر روزه زندگیشان قرار دهند. عده‌ای از داوطلبـان را هم به‌عنوان گـروه کنترل انتخاب کردند. سـالها بعد، یعنی زمانی کـه این داوطلبان دوران بازنشسـتگی خود را پشت‌سر می‌گذاشتند بار دیگر آزمایشـهایی انجام دادند و سلامت آنها را بررسـی کردند. محققان در ابتدا متوجه شـدند میزان مرگ و میر آنها که هر روز، میزان مشخصی کتاب می‌خواندند کمتر از آنهایی بود که اصلاً کتاب نمی‌خواندنـد و جالب اینکه، طـول عمر این افراد هم بیشـتر بود. نتایج نشـان داد مرگ داوطلبانی که دست کم سـه ساعت مسـتمر در هفته کتاب می‌خواندند، ۲۳ درصد کمتر از بقیه بود.

حال مغز ما خوب می‌شود

نتایـج تحقیقات متعدد از سـالها پیش نشـان داده‌انـد که خوانـدن و مطالعه کـردن اثر مثبت فوق‌العـاده‌ای بر مغــز دارد. وقتـی از نظر فکری برانگیختـه می‌شـویم، بیماریهایـی همچون زوال عقـل و آلزایمـر از ما روگردان می‌شـوند و دنبال کیـس دیگـری می‌گردند. دلیلش این اسـت که فعال نگه‌داشـتن مغز، کمک می‌کند توانایی‌اش را از دست ندهد. فراموش نکنید که مغز یک ماهیچه است و مانند ماهیچه‌های دیگر بدن، ورزش آن را قوی و نیرومند نگه می‌دارد و به سـلامت آن یاری می‌رسـاند. اما هر ماهیچه‌ای ورزش مخصوص به خـود را دارد. جدول حل کـردن، مجله خواندن و مطالعه کتاب بهترین ورزش برای مغز هسـتند و آن را تا سالها سالم نگه می‌دارند. البته این نکته مهم را هـم نباید از یاد ببریم که برای اینکه مغز خود را از امراض مصون نگه داریم، کتابخوانی باید کار هر روزه و همیشگی ما باشـد. کتاب خواندن از سنین کودکی، مهارتهای زبان‌آموزی و خواندن را تقویت می‌کنـد. افزایش این مهارت با بهبود عملکرد مغز ارتباط مسـتقیم دارد و توانایی مغز ما را چندبرابر می‌کند.

استرس را کاهش می‌دهد

استرس داشتن در دنیای امروزی کاملاً طبیعی اسـت و گریز از آن تقریباً غیرممکن. مشـکلات بـرای همه ما هسـت. مهـم این اسـت چطور با هوشـمندی کامل با آنها رودررو شویم و از طرفی کاری کنیم که کمترین آسـیب را بـه ما بزنند. از تاثیـر مثبت کتاب خواندن بـر بدن هرچه بگوییم کـم گفته‌ایم. نتایج تحقیقات مختلف نشـان داده، مطالعـه کردن خیلی بیشـتر و بهتر از روشـهای دیگـر مانند پیـاده‌روی، ورزش یا گوش کردن به موسیقی اسـترس را کاهش می‌دهد. نتایج آخرین تحقیقات نشـان داده افرادی که مطالعه عادت هر روزه زندگیشان اسـت، نه تنها استرس کمتری را در زندگـی تجربه می‌کنند، توانایـی کنار آمدن با شرایط استرس‌زا در آنها بیشتر است.

حافظه را تقویت می‌کند

از لحظه‌ای که کتابـی را برای مطالعه انتخاب و خواندن را شـروع می‌کنید، تا زمانی که آن را به پایان برسانید، ناچار باید یکسری موقعیتها، اسامی، شـخصیتها و نقش آنها در رونـد کتاب، تاریخچه، پیشـینه‌ای که داشـته‌اند و... را به خاطر بسپارید. درحالی که مغز شـما کوشـش می‌کنـد همه اینها را به‌خاطـر بسـپارد، حافظه هم روز بـه روز بهتر و تقویت می‌شـود. درسـت مثل اینکـه هر روز به حافظه‌تان داروی مکمّل بدهید. علاوه براین، با هر حافظه جدیدی که خلـق می‌کنید، راههای متعدد تـازه‌ای ایجاد می‌کنید و این کار سـلولهای مغزی و همه بخشـها و مراکزی از مغـز را که به نوعی با حافظه در ارتباط هستند، تقویت می‌کند.

تخیّل را قوی می‌کند

هرچه بیشتر مطالعه کنید، قوه پندار و تخیّل شما هم بیشـتر از قبل تقویت می‌شود. حتماً شنیده‌اید که خواندن هر کتاب جدید ما را به یک دنیای تازه می‌بـرد که ممکن اسـت در واقعیت زندگی هرگز چنین چیزی را تجربه نکنیـم. مثلاً در نظر بگیرید یک رمان تخیّلـی می‌خوانید. با خواندن این رمان، وارد دنیایـی می‌شـوید که تخیّل شـما در آنجا به بهترین حالت ممکن فعالیت می‌کند. و همین کمک می‌کند مغز شـما این دنیای تخیّلی را برای خودش بسازد.

مهارتهای تفکر انتقادی را افزایش می‌دهد

مشکلی که امروزه با آن سر و کار داریم این است که مهارت تفکر انتقادی ما ضعیف اسـت و همین ما را به مشـکلاتی دچار می‌کند. یکی از نخسـتین مزایـای کتاب خواندن، توانایـی‌اش در پرورش و رشـد مهارت تفکر انتقادی اسـت، به‌عنوان مثال خواندن یک رمان جنایی فکر ما را مانند تراشـیدن یـک مـداد تیـز می‌کند. داشـتن مهـارت تفکر انتقادی یکی از ضروری‌ترین مهارتهاست زیرا در تصمیم‌گیریهای هر روزه به آن نیاز داریم. مطالعه مغــز ما را به فکر کردن عادت می‌دهد و اطلاعات را بــه گونه‌ای پردازش می‌کند که فعالیتهای دیگر

مثلاً تماشـای داسـتان همان کتاب از تلویزیون به آن خوبـی از عهـده‌اش برنمی‌آید. هرچه بیشـتر مطالعه کنید، درک و فهم شما هم عمیق‌تر می‌شود و در به کار بردن این یافته‌ها و دانسته‌ها در زندگی واقعی موفق‌تر خواهید شد. این قابلیت فقط از کتاب برمی‌آیـد. با خواندن کتـاب، "**عمیق خواندن**" ما تقویت می‌شود و مغز را مجبور می‌کند از این فصل به فصل دیگر کتاب ارتباط برقرار کند. این ارتباط تنها به فصول مختلف کتاب خلاصه نمی‌شـود و به دنیای بیرون ما هم سـرایت می‌کند. همین ارتباط، راههای جدیدی را در بخشهای مختلف مغز ایجاد می‌کنـد و ارتباط بین این بخشـها را از قبل قوی‌تر می‌کند. با گذشـت زمان، این شـبکه‌های عصبی بـه ما کمک می‌کنند در تصمیم‌گیری‌ها سـریع‌تر عمل کنیم همچنین از عوارض منفی کاهش توانایی ادراکی ما با افزایش سن می‌کاهد.

می‌توانیـد به مهارتهـای دیگرتان هم افتخار کنید

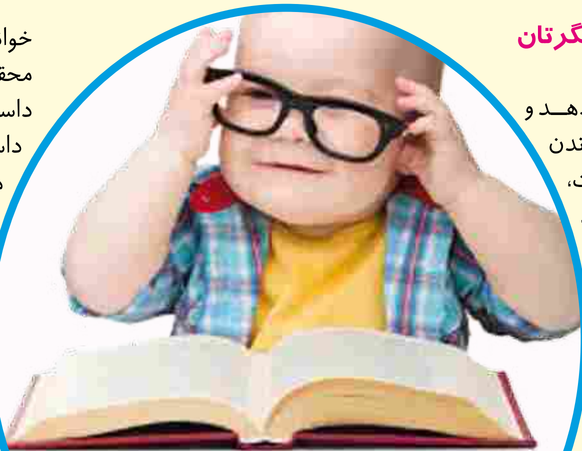
مطالعـه، واژگان شـما را بهبـود می‌دهـد و توانایی زبانی شـما را ارتقا می‌بخشد. با خواندن هر کتـاب، با واژه‌های جدیـد، اصطلاحات، سـبکهای نگارشـی و... آشـنا می‌شـوید. همچنیـن خوانـدن کتـاب خـوب بـر مهارت نوشـتاری شما هم اثر می‌گذارد. همان‌طور که بسـیاری از نویسـندگان مطرح دنیا مهارت امروز خود را مدیون خواندن آثار دیگر نویسـنده‌های مطرح می‌دانند، مطالعه مهارتهای ارتباطی شما را هم تقویت می‌کند. کاملاً طبیعی اسـت کـه با افزایش مهارت واژگان و نوشـتاری، خودبه‌خـود مهارت تعامل و ارتباط هم بهبود یابـد. هرچه مهارت ارتباط شـما بهتر شـود، دانش‌آموز، دانشجو، کارمند و... بهتری می‌شوید.

خوراک خوبی برای تمرکز و توجه است

در سـبک زندگی پیچیده و شـلوغی که امروز در آن گرفتار شده‌ایم، کاملاً طبیعی است که توجه ما هر روز به شـاخه‌های متفاوتی جلب شـود. هر روز وظایـف مختلفی به ما محول می‌شـود، ناچار بایـد توجه و تمرکزمان را بـه تک‌تک آنها بدهیم و کارمان را به نحو درسـتی انجـام دهیم. در نظر بگیریـد در حال رانندگی به طـرف محل کارتان هسـتید. رانندگـی می‌کنید، ایمیلهـای کاری‌تان را چـک می‌کنید، جواب دوسـت و آشـنا را در شـبکه‌های اجتماعـی می‌دهیـد و... اولین نتیجه "**چندوظیفه بودن**"، داشـتن استرس زیادی است. و زمانی که میزان هورمون اسـترس در بدن ما بالا می‌رود، خلاقیت و کارایی پایین می‌آید. وقتی کتاب می‌خوانید، همه توجه و تمرکز شما پی چیزی است که می‌خوانید. چشـم و فکر شـما در جزئیات آن کتاب غرق می‌شود. و این کار ارتباط و تمرکز شما را ارتقا می‌دهد. دسـت‌کم ۲۰ دقیقه در روز کتاب بخوانید و بعد از مدتی شـگفت‌زده شوید که میزان توجه و تمرکز شما تا چه اندازه بهبود یافته است.

یک تفریح همه‌جانبه و کامل

کتـاب خواندن ما را مشـغول می‌کنـد. اما این مشغول شـدن با همه مشغولیّات دیگر تفاوت دارد. وقتی کتاب می‌خوانیم، از زمان خود بهترین استفاده را می‌بریم. از طرفی ذهن خود را از همه نگرانیهای دنیا پاک می‌کنیـم و از یکنواختی نجات می‌دهیم. کتابها منابع فوق‌العاده خلق دوباره هستند. کسی که عاشق کتاب خواندن است، هرگز خسته و دلمرده نمی‌شود زیرا مطالعه، بهترین راه برای رهایی مغز ما از کسالت و خسـتگی اسـت. از طرفی روانشناسـان می‌گویند



خواندن کتاب خوب به ما انگیزه می‌دهد دنبال هدفهای شخصی باشیم و برای رسیدن به آنها کوشش کنیم. از طرفی کمک می‌کند همسر، پدر یا مادر، کارمند یا کارفرمای بهتری هم باشیم

کتاب، منبع خوبی برای افزایش انگیزه است. زندگی پر از چالشـها و سـختی‌های رنگارنگ است. زندگی درسـت به بازی می‌ماند و وقتـی از مراحل مختلف ایـن بازی می‌گذریم، به انگیـزه‌ای نیاز داریم تا ما را به مرحله بعد هدایت کنـد. خواندن کتابهایی که به ما انرژی مثبـت می‌دهند و از تجربه‌های خوب و بد زندگی دیگران می‌گویند، منبع خوبی هسـتند برای انگیزه گرفتـن. با خواندن این کتابهـا یاد می‌گیریم در موقعیتهای مختلف زندگی چه واکنشـی نشـان دهیـم زیـرا از تجربـه آدمهای دیگـر بهره‌مندیم. خوانـدن کتاب خوب همچنین بـه ما انگیزه می‌دهد دنبال هدفهای شخصی باشیم و برای رسیدن به آنها کوشـش کنیم. از طرفی کمک می‌کند همسر، پدر یا مادر، کارمند یا کارفرمای بهتری هم باشیم.

سلامتی ما را بهبود می‌بخشد

اگر نگوییم میلیونها، هزاران کتاب هسـت که به ما خودمراقبتی را آموزش می‌دهند. بسیاری از این کتابها حقیقتاً این قابلیت را دارند که سـلامتی ما را افزایش دهند. خواندن این کتابها از افسردگی مـا می‌کاهد. نتایج تحقیقات نشـان داده، بیمارانی که سالهاسـت به افسـردگی مبتلا هستند و حتی داروهای ضدافسـردگی مصـرف می‌کنند، وقتی کتاب را جزء عادتهای همیشـگی زندگیشان قرار می‌دهند، افسـردگی کمتر می‌شـود. همچنین این کتابها بـرای ورزش کردن، داشـتن رژیم غذایی سـالم، یا دیگر راهها و روشهایی که با سبک زندگی سالم ما در ارتباطند، راهکارهایی ارائه می‌دهند که همگی به بهبود وضعیت روحی و جسـمی ما منجر می‌شود.

از طرفـی نتایـج تحقیقات نشـان داده، کتاب خوانـدن حس همدلـی را در ما تقویـت می‌کند. محققان هلندی در تحقیقی بـه داوطلبان کتابهای داسـتانی دادند و از آنها خواسـتند در جلسه‌های داسـتان‌خوانی ایـن کتاب شـرکت کنند. حس همدلی داوطلبان بعد از خواندن داستان تقویت شده بود. محققان می‌گویند وقتی یک داستان خـوب و مثبت و تاثیرگذار می‌خوانیم، چنان در داسـتان غرق می‌شـویم که خودمان را جـای شـخصیتهای آن می‌گذاریم. دردها و دیگـر احساسـات شـخصیتهای قصه را احسـاس می‌کنیم و این به ما کمک می‌کند ذهن ما آگاهتر شود و بفهمد مسائل مختلف چطور بر آدمهای متفـاوت تاثیر می‌گذارد. وقتی در داستان یا کتابی یک حس انسانی مثل همدلی تشویق می‌شود، خودبه‌خود به این سمت ترغیب می‌شویم و سرانجام این حس در ما تقویت می‌شود. یادمان نرود دنیا با داشتن انسانهای همدل که احساس همدیگر را درک می‌کنند بی‌گمان جای بهتری بـرای زندگی خواهد بـود. نتایج تحقیقات نشـان داده، کتاب خواندن میزان هوش هیجانی ما را افزایش می‌دهد و به همان مقدار، سـرگرم شدن بیش از اندازه در گوشـی و شـبکه‌های مختلف از هوش هیجانی و در نتیجه حس همدلی ما می‌کاهد و به روابط اجتماعی ما به‌شدت آسیب می‌زند. آیا می‌دانید افزایش هوش اجتماعی و حس مثبتی مثل همدلی برای خودمان و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم چه فواید بیشـماری دارد؟ افزایش هوش هیجانـی و همدلی کمک می‌کند روابط انسـانی ما بهتر شـود و از کیفیت قابل قبولی برخوردار باشد، در نتیجه هورمون اسـترس کمتری در بدن ترشح می‌شـود و این چرخه، یک نتیجه خیلی عالی دارد: به بهبود وضعیت سـلامت ما و افزایش طول عمر می‌انجامد.

بقیه در صفحه ۶۵

کین خواهی از بد کار، نشان ترس است، نه نیروی آدمها
• روژیرو



قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشت و گذار طنزی در فضای مجازی!

زبان مردم وقتی سانسور نباشد

تیکه معاصر:

کاش اونقدری که دلمون پره، جیبمونم پر بود./ گاهی چک کن شبیه اونایی نشده باشی که ازشون بدت میاد/ اوضاع جوری شده که هرکی خرید می کنه، موقع حساب کردن یه فحشی هم میده/ بهت می گن خوش‌شانس اما اصلاً نمی‌تونن بفهمن که چقدر تلاش کردی تا شدی بچه یه آقازاده و نشدی بچه یه نوکرزاده/ برخی از مسئولان ما فقط به عشق خدمت به ملت اینجا هستند و گرنه سرمایه و پول و پس‌انداز و زن و بچه‌ها و حتی سگ و گربه‌هاشون کانادا و انگلیس و آمریکا هستن... اگه این علاقه به خدمتگزاری نیست پس چیه ای سیاه‌نمای ضد انقلاب؟/ آدم می‌ترسه گوشی‌شو بزنه به شارژ از اونا بعید نیس برق کم بیارن ته‌مونده برق گوشیا رو بکشن./ قابل توجه کسانی که اهل مهاجرت به کانادا هستند. ۲۰ فوریه از تالاب انزلی همراه با غازهای وحشی حرکت می کنیم. هماهنگ کنین کسی جا نمونه./ ملت برگاشون از این وضعیت ریخته و مسئولین هنوز لبخند می‌زنن و می گن حبابه. اگه ژاپن بود نصف مسئولاشون با هاراگیری استعفا داده بودن./ ما ایرانی‌ها بیشتر از مردم تمام دنیا در لحظه زندگی می کنیم: قیمتها لحظه‌ای، خرید و فروش و سود و زیانها لحظه‌ای. عشقها لحظه‌ای نفرتها لحظه‌ای.../ یادتونه قبلنا پیام میومد که اگه این پیام رو واسه ده نفر نفرستی به خاک سیاه می‌شینی؟ کل بدبختیای امروزمون مال همون پیاماس که واسه کسی نفرستادیم. حالا بخور!

اونقد پشت این گوشیا عاشق شدیم که عشق تو دنیای واقعی یادمون رفته.

اینم یه درد نوشته از یه دردمند: هر وقت دندونم درد می گیره زنگ می‌زنم به چند تا کلینیک و قیمت می‌پرسم. خودش خوب می‌شه. درک دردهام بالاس. بهشون افتخار می کنم. طرف تن ماهی می‌خوره فاز کوسه می گیره.. به قول احمدشاملو نونم نداره اشکنه بوزم تغارو می‌شکنه. یکی از بزرگان اهل تمیز گفته اگر تحریمها صد برابر هم بشوند باز پای میز مذاکره نمی‌رویم... آخه مؤمن کنار گود نشستی میگی لنگش کن؟ تو اصلاً عقب افتادن کرایه خونه و گشنگی و زیر خط فقر رو تجربه کردی که میگی اگه صد برابرم بشه..؟

سازمان حمایت: افزایش قیمت بالاتر از ده درصد، گرانفروشی است. مردم متخلفان را به ۱۲۴ معرفی کنند... این چی میگه واسه خودش؟ همه چی سی چهل درصد گرون شده، برچسب قیمت جدید هم دارن. یعنی تو خبر نداری؟

بعد از اعلام نتایج کنکور، گفتند امشب یک عده مسافرکش آینده تو دانشگاه قبول شدند. بعد از تعدیل نیرو در خیلی از مشاغل هم همین رو می گفتن. آی ام اَفرید یعنی بیم دارم همه‌مون بشیم مسافرکش. اونوقت دیگه هیچ مسافری هم نیست.

آقا اینو به کی بگم: بدنه کارت ملی هم از خارج وارد می‌شده. در بطری نوشابه هم. پالم واسه روغن... ظاهراً تنها چیزی که تولید می کنیم نفته که اونم صد میلیون سال پیش یه عده دایناسور اسگل مُردن و نفت شدن.

غصه نخور یه چی بگم بخندی: مجلس خواستگاری پسر یک مسئول از دختر یک مسئول:

×آقازاده چه کار می کنن؟ ×صبحها اختلاس می کنه شبها فساد. بچه‌ی کاری و فعالیه. دستش از بچگی، هم تو جیب خودش بود هم تو جیب مردم. ×دختر من روحیه‌ش با اختلاس سازگار نبود از رانت مستفیض شد و رفت خارجه تحصیل کرد. ×خب به سلامتی ایشالا به پای هم فاسد بشن. ضمناً دلار دیگه خیلی رفته بالا. می‌ترسم مردم... ×نترس. اعلام می کنیم تا عید قربون رفع حصر می کنیم. حواسشون پرت می‌شه.

لبنیات ۳۲ درصد گران شد. فرهنگستان ادب فارسی تصویب کرد که تیکه‌هایی همچون کشکتو بساب یا برو دوغتو بخور یا هرکی گفت نون و پنیر تو سرتو بذار بمیر، ماسخورشو چسبید، ماستارو کیسه کرد، از آب کره می گیره و... زین پس از تیکه‌های لاکچری محسوب می‌گردند.

طبق شعر هزار وعده خوبان یکی وفا نکند، آقای روحانی از خوبان نیست چون به یکی از وعده‌هاش وفا کرد اونجا که گفته بود کاری می کنم که مردم به یارانه‌هایشان نگاه نکنند. آقا شیر دوو پونصدی شد چهار تومن. شما مراقب گاو باش دم شیر پیشکشت. وقتی کره جنوبی در وضعیت ما بود یک دنیا بسیج شدند تا اقتصادش را درست کنند. این کار از دست آقای روحانی خارج است. باید با دنیا آشتی کنیم.

آقا اینم یه جوری به گوش نماینده‌ها برسونین که تو مجلس روی صندلی نخوابن و چرت نزنن چون دوستان و همکاران خودشون شیطنت می کنن و عکسشونو می گیرن و منتشر می کنن بعد مردم زیرش می‌نویسن "وای به روزگار دشمنان ما اگر این شیرهای خفته بیدارشن مخصوصاً اون ببر غران آخریه."

یک آگهی دیدم: "دیگر پیشانی خود را داغ نکنید. تتوی پیشانی مخصوص عبادات کثیر رسید." خیلی خوشگل روی پیشونی افراد ریاکار جای مهر و عبادت کثیر تتو می کنند. این وسط چیزی توجهم را جلب کرد. "تا حالا ندیدم که زنی مؤمنه باشد و پیشانی‌اش از فشار مهر قهوه‌ای شده باشد. چَرا؟"

زندگی شده تردمیل. هرچی می‌دویم، باز سر جامون هستیم. تو تاکسی یکی گفت خبر داری آمریکا گفت اگر غلطی مونده که هنوز نکردیم، بگید تا بکنیم. راننده دنده عقب گرفت و گفت یه جوری داریم به عقب برمی گردیم که سر پیچ بعدی می‌تونیم سیب رو از دست حوا بقاپیم و آدم برگرده بهشت. منم گفتم: میگما... اما به کسی نگو بذار بین خودمون بمونه: اگه قبل از عید یکی از کلیه‌هامو فروخته بودم دلار خریده بودم، الان با سودش می‌تونستم سه تا کلیه بخرم... اشتباه کردم. حالا برنامه‌م اینه که برم لندن کلیه‌مو بفروشم ۲۵هزار پوند بعد برگردم اینجا یه کلیه بخرم سی میلیون نصب کنم سود پولشم بزنم به زخم زندگی. اقتصاد مملکت رو بدن دست من سه سوت درستش می کنم. راننده گفت: داریم به لحظات خدا پدر احمدی‌نژاد رو بیامرزه می‌رسیم. منتظریم بگن این افزایش قیمت لبنیات حبابه و کار سلطان پنیره که رفته با مجوز بانک شیر مرکزی همه گاوهای مش‌حسن رو خریده و گذاشته تو گاوصندوق خونه‌شون. بعضیا میگن گرونی لبنیات کار سلطان ماست بوده که همه ماستا رو به مفسدان اقتصادی فروخته تا کیسه کنن.

گزارش

کانال آبی که آنرا به امان خدا رها کردند و رفتند

فریاد شالیکاران بلند است

کریم ملکی

بـه یـاد دارم آن زمانهایی که ما پا بـه پای پدر و خانـواده کشـاورزی می کردیم هیچ مشـکلی در رابطه با آبیاری و یا کمبود آب نداشـتیم. با موتور دیزل آبکشی می کردیم که توسط چند نفر از اهالی منطقه که زمینهایی بیشتری را کشت می کردند و با انتخاب چند "میر آب" انجام می‌شـد و در پایان سـال هم از هر کشاورز برای مساحت زمین مبلغی را دریافت می کردند. بعد هم شـالیکاران به ازای زحمـات میر آب و باز هم به تناسـب زمینشـان، مقـداری برنج به عنوان حق الزحمه تلاش شـبانه روزی بـه آنهـا می‌دادند.البتـه در آن دوران هم مشـکلاتی وجود داشـت، مثلا برای شخم زدن از گاو آهن استفاده می‌شد و در مراحل نشا و درو، زن و بچه پابه پای مرد خانواده در شالیزار کار می کردند. به جای کمباین، از اسـب استفاده می‌شد و با توجه بـه تمامی این مشـکلات و رنج کشـاورزان، بازار محصولاتی سـالم و ارگانیک را تحویل می گرفت و رضایت در چشم تک تک عوامل موج می‌زد.

کشـاورز با فروش محصولش ومصـرف کننده به دور از امراض جسمی از صحت و سلامت محصول خریداری شـده‌اش راضی بود و بازاری هم با سـود انـدک خدا را شـکر می کـرد. اما به مـرور زمان صنعت وانواع ماشـین آلات برای آسان سازی در کار کشـاورزان رخنه کرد. به جای کود حیوانی در شـالیزارها، کود شـیمیایی جایگزین شد و در ادامه بـرای کنـدن علفهای هرز که مانع رشـد سـریع ساقه‌های برنج می‌شد از سمی به نام سم علف کُش اسـتفاده می‌شـد که البته این سم جای بحث و ذکر مطالب فـراوان دارد و سمپاشـی در مرحله دوم و سوم یعنی زمانی که ساقه‌های برنج شروع به خوشه درآوردن می کنند در دسـتور کار کشاورزان قرار گرفت. با توجـه به این موضوع و صرف هزینه‌های سـنگین، شالیکاران هم به نوعی خوشحال بودند که با صنعتی شـدن کشاورزی کارشـان (سی درصد) آسـانتر شده است اما کشاورزان دیدند که مجموع هزینه‌هاافزایش یافت، محصول کمتر واز همه مهمتر مصرف کننده مبتلا به انواع بیماریهای گوارشی شد،



آبیاری به وسیله موتور آبکشی

همان موضوعی که همگی با آن آشناهستیم!

اما غرض از چاپ این مطلب موضوعی دیگر است و آن اینکه اکنون چند سالی است که جهاد کشاورزی، برای مکانیزه کردن زمینهای شـالیکاران دست به اقداماتی به ظاهر سـاده زده است تا آبیاری زمینها با روش علمی‌تر و به صرفه‌تر انجام گیرد و طی آن اواخر سـال ۹۶ بود که جهاد کشاورزی لاهیجان با بررسی و تشـکیل یک کارگروه متشکل از افرادی بـا تجهیزات مختلف اعـم از لودر وبیل مکانیکی و غیره سعی بر مکانیزه کردن زمینهای شالیکاران در اطراف روستاهای این شهرستان کرد.

ایـن گروه هـم با بررسـیهای خود و بـا هماهنگی شـوراهای محل و اهالی روستاها، شبانه روز شروع به کار کردند، تا اینکه اردیبهشت ۹۷ بخش زیادی از زمینهـای شـالیکاران را به اصطـلاح مکانیزه کردند. مبنای کارشـان هم ایجاد دو جاده خاکی به عرض ۸متر و دو کانال آب در سر تاسـر شالیزارها بود تـا در این میان با کم کردن سـیزده درصد از زمینهای هر کشـاورز و تبدیـل آن به جاده خاکی



شالیزار ناهموار

کانالهـای آب در کنار زمینها تعبیه شـود. اما این موضـوع علاوه بر اینکه کشـاورزان را خوشـحال نکـرد، بلکه برعکس باعث نارضایتی بیشـتر آنها شد چون این عده معتقدند در سالهای گذشته تنها ۷ تا ۱۰ درصد زمینها کسـر می‌شـد تا این شـیوه عملی شـود، اما امسـال ۱۳ درصد از زمینها کسر شده است.ضمن اینکه هنگام تفکیک وتحویل زمینها بیشتر کشـاورزان حضور نداشـتند و این زمینها به آنها تحویل داده نشـده اسـت.به طور مثال یکی از شاکیان که **فتح الله شریفی** نام دارد، در مورد تقسیم و جابجایی زمینش می گوید:

من به مسـئولان مربوطه اعتراض کـردم، اما آنها به خواسـته من توجهی نکردند و به ناچار شـکایتی علیـه مهندسـان و پیمانکار مربوطه بـه اداره جهاد کشاورزی لاهیجان ارائه دادم، ولی متاسفانه تاکنون هیـچ پاسـخی در این بـاره نگرفته‌ام و حـالا ناچار بلاتکلیف مانده‌ام و زمینم مشخص نیست.



کانال بدون آب

امسال محصول کشت نکردم و نمی‌دانم به کجا باید شـکواییه داشته باشم و ضرر یک سال بی‌محصولی را چه کسی پرداخت می کند.

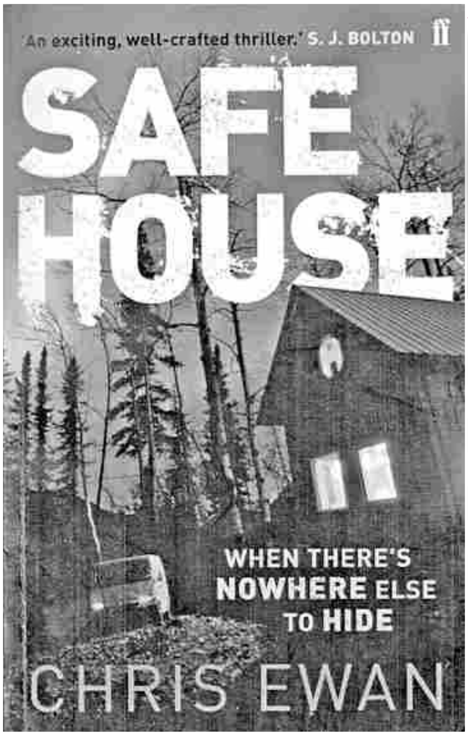
همچنین آقای **پرویز گیلانی** که خود نیز عضو شورای محل اسـت در این بـاره می گوید: گویـا پیمانکاران هنگام برداشت خاکهای شالیزار برای احداث جاده و کانال آب برنامه مدرنی نداشـتند، چون مرزبندی و هموار کردن شالیزار رعایت نشده و بیشتر کشاورزان هنگام کشـت به دردسـر فراوان می‌افتند و آبیاری مزرعـه‌هـا از طریق کانالهای آب احداثی امکان پذیر نیسـت پس به ناچار باید با موتور سـیار آبکشی و یا حفر چاه در زمین و یا گذاشـتن لوله در کانالهای آب زمینها را آبیاری کرد.به همین خاطر امسال محصول کمتری برداشـت خواهیم کرد چون زمینها سیراب نشدند.از اینها گذشته بعضی از کشاورزان هم قدرت خرید موتور ویا حفر چاه را ندارند.

معترض بعدی هم **مطلب ملکی** نام دارد که بیش از شـصت سال از عمرش را در شـالیزار گذرانده. او که خیلـی عصبی به نظر می‌رسـید، در این باره می گوید: کاش دسـتم می‌شکسـت و این پیشنهاد مسـئولان جهاد را قبول نمی کردم. من تا به امسال در کار کشاورزی‌ام مشـکلی نداشتم، هفته‌ای سه بار به شالیزار سرک می کشیدم و هر ساله محصول خوبی هم به دسـت می‌آوردم، اما حال هزار متر از زمینم را کـم کرده‌اند و داخل کانالها هم به ندرت آب اسـت واگر هم باشـد به مزرعه من سـرازیر نمی‌شـود، چرا که مزرعه مـن بلندتر از کانال آب است وبه همین دلیل امسال نصف محصول پارسال را برداشـت می کنم. مـن در اینجا به مسـئولان جهاد کشـاورزی می گویم: مـا احتیاجی به کمک شـما نداریم به شـرطی که شما هم کاری به کار ما کشاورزان نداشته باشید! ■

من همیشه میل دارم از اشخاص نجیب پیروی کنم و از آنان چیز بیاموزم ●شکسپیر

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۹



خلاصه قسمت قبل: راب و کارآگاه ربکا به محل حادثه سر زدند و ربکا با دقت همه‌چیز را بررسی کرد. بعد به مزرعه‌ای رفتند که راب ادعا می‌کرد لِنا را آنجا دیده و با او آشنا شده. ربکا درباره آن دو مرد که راب در مزرعه دیده بود سوالاتی کرد. همین که ربکا خواست قفل در گاراژ را امتحان کند، راب کلید آنجا را به او داد. ربکا کمی به راب مشکوک شد و از او پرسید چرا تا حالا به پلیس حرفی نزده. راب به ربکا توضیح داد که این کلید را لِنا به او داده و از او خواسته بود آن را پیش خودش نگه دارد. راب خیلی دوست داشت دوباره گاراژ و آشپزخانه را از نزدیک ببیند ولی ربکا نمی‌خواست او و سگش خرابکاری کنند برای همین به او اجازه نداد نزدیکتر برود. در ادامه با دو مرد به نامهای کلارک و مِنسر آشنا شدید که با قایق مسیری را می‌رفتند. مِنسر فرماندهی عملیاتی را برعهده داشت که از نظر خودش بسی دشوار و مهم بود...

لِنا، گروگان یا قاتل

کلارک مثل همیشه کار می‌کرد. از همان لحظه که بندر "پیل" را ترک کرده بودند. اما نمی‌دانست چرا مِنسر به او گیر می‌دهد. منسر هم برای خودش مشغولیات فکری داشت که مدام ذهنش را درگیر می‌کرد. عواقب طاسی زودرس، و حتی مسخره بودن نام خانوادگی‌اش. همیشه با این قضیه که بقیه او را با کسره اول صدا بزنند نه با فتحه، مشکل داشت و حتی نزدیک بود چندبار با آنها درگیر شود. گویی توانایی فکر کردن به این مسائل، مهارتی شده بود که فقط آزارش بدهد. گاهی به خودش می‌گفت شاید همین توانایی او را در حرفه‌اش موفق کرده و سالهاست مشغول است بدون اینکه اتفاق ناگواری بیفتد. وقتهایی که با خودش روراست بود، خوب می‌دانست و پیش خودش اعتراف می‌کرد که همین توانایی، بارها او را گیر انداخته و در موقعیتهای متفاوت گرفتار کرده است.

از فکر و خیال بیهوده بیرون آمد و از کلارک پرسید: "اون پایین اوضاع چطوره؟"

کلارک سرش را خاراند و جواب داد: "مشکلی نیست. فقط دختره انگار عصبانیه. مدام غر می‌زنه و میگه مچ دستش شکسته."

ـ شکسته؟

ـ انگار رگ به رگ شده. بهش پیشنهاد دادم یه نگاهی به دستش بندازم. اما قبول نکرد.

ـ چرا قبول نکرد؟

مِنسر این را گفت، چشمهایش را بست و به سر بی‌مویش دست کشید. کاری که در چنین وقتهایی حتماً انجام می‌داد. با خودش گفت، در هر گروگانگیری، اولین نکته کلیدی همکاری است. اما این دختر به‌ندرت حرف می‌زد مگر اینکه طرف صحبتش خودش باشد نه آن دو. غذا نمی‌خورد. حتی آب را رد می‌کرد. البته کاملاً طبیعی بود. واکنشی که ممکن بود هر کسی در چنین شرایطی بروز بدهد. شاید اگر او و کلارک تغییر رفتار می‌دادند اعتمادش جلب می‌شد. یا حتی می‌ترسید و مجبور به اطاعت می‌شد. اما تجربه مِنسر می‌گفت، جلب اعتماد بهتر جواب می‌دهد. زمان بیشتری می‌برد. چیزی بود که برای به‌دست آوردنش باید بیشتر کوشش می‌کردی اما نتایج خوبی داشت. نباید حس تنفر را در طرف ایجاد می‌کرد. هرچه از او متنفر می‌شدند، مقاوتشان هم بیشتر می‌شد آن وقت ناچار می‌شد از روشهای دیگر استفاده کند. انواع شکنجه را دیده و امتحان کرده بود. اما هیچ کدام جواب نداده بودند. گاهی گروگان از شکنجه می‌مُرد اما لب از لب باز نمی‌کرد و یک کلمه هم حرف نمی‌زد و او نمی‌خواست این اتفاق درباره دختری که گروگان جدیدش بود، رخ بدهد...

حرفهایی برای گفتن داشت و می‌توانست آنها را به کلارک بگوید. مثلاً از تئوری‌اش بگوید. اما اصولاً کلارک اهل گوش‌دادن نبود. هربار که می‌خواست لب بگشاید و خیلی جدی حرف بزند، آن قیافه مسخره و احمقانه را به خودش می‌گرفت. با آن تکه ریش بزی زیر لبش واقعاً غیرقابل تحمل بود. منسر چندبار به او تذکر داده بود که لااقل آن را بزند اما نتیجه‌اش چه بود؟ هیچ! همه اینها را آن روز هم به او گفته بود. همان روزی که قرار بود آن دختر را بدزدند. به کلارک سفارش کرده بود با موتورسوار حرف نزند اما کلارکِ احمق به او نزدیک شده بود و چند کلمه‌ای هم حرف زده بود. می‌گفت مرد جوان ضربه مغزی شده و هوش و حواس درست و حسابی ندارد. مِنسر را متقاعد کرده بود که اگر لباس فرم سبز رنگ بپوشد، کسی شک نمی‌کند و همه‌چیز کاملاً عادی پیش می‌رود. اما مِنسر نپذیرفته بود چنین کار احمقانه‌ای انجام بدهد و به خودش می‌گفت هیچ‌وقت دیگر هم این کار را نمی‌کند. از نظر او، حماقت همیشه حماقت بود و هیچ توجیهی نداشت. مِنسر عقیده داشت اگر می‌خواهی در این کار باقی بمانی، باید شانس را روی هوا بقاپی. کاری که خودش در تمام این سالها موفق به انجامش نشده بود.

دستش را روی شکمش گذاشت. باید از شرّ این بیماری خلاص می‌شد. باید می‌رفت طبقه پایین و همه خرابکاری‌های کلارک را جبران می‌کرد. از کجا معلوم؟ شاید می‌توانست به بهترین نحو از آن بهره ببرد. باید به آن دختر می‌فهماند تنها کسی که می‌تواند رویش حساب کند و با او حرف بزند، فقط خودش است. تنها کسی که در این قایق از عقل و منطق درست و حسابی برخوردار است. تنها کسی که دختر می‌تواند به او اعتماد کند.

لِنا به هیبتی که جلو در ایستاده بود خیره شد. در اعماق وجودش، آرامش غریبی را حس می‌کرد. مرد مسن‌تر را در درگاهی می‌دید. همان که مویی در سرش نبود. همان‌جا ایستاده بود و با هر حرکت قایق، به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد. یک دستش را به درگاهی گرفته بود و در دست دیگرش یک لیوان پلاستیکی که از آن بخار بلند شده بود.

مرد گفت: "برات چای آوردم." بعد لیوان را به صورت لِنا نزدیک کرد. با تکان قایق، نزدیک

بود چای داغ روی لِنا بریزد و اگر مرد لحظه آخر خودش را کنترل نکرده بود، حتماً این اتفاق می‌افتاد. لِنا حتماً الان باید لبخند میزد. یک لیوان چای داغ، آن هم در چنین شرایطی واقعاً می‌چسبید. اصلاً مهم نبود او را گروگان گرفته بودند و الان در یک کابین تنگ و تاریک وسط طوفان اسیر بودی.

لِنا می‌خواست چای را نپذیرد. یا حتی بهتر از این، مرد را نادیده بگیرد. اما حسابی تشنه بود. دهانش خشک شده بود و از سردردی رنج می‌برد که هر لحظه شدید و شدیدتر می‌شد و دیگر طاقتش را بریده بود. از لحظه‌ای که در این سلول چشم باز کرده و کم کم با محیط اطرافش خو گرفته بود و فهمیده بود کجاست و چه بلایی سرش آمده، این سردرد با او بود.

اتاق، دیوارهای فلزی داشت، سفید رنگ شده بود و هیچ پنجره‌ای نداشت. کفپوش لینولئوم، یک توالت فلزی، روشویی فلزی، و دو تخت تاشوی موقت همه امکانات آن اتاق کوچک بود. دری که آن مرد از آن داخل شده بود هم فلزی بود. لِنا چندبار کوشش کرده بود در را باز کند، اما موفق نشده بود. از بیرون قفل بود. صدای مرد افکارش را به‌هم ریخت. به خودت ربط داره این چای رو بخوای یا نه. اما اگه من جای تو بودم، حتماً می‌گرفتمش. چندبار که برات آب و غذا بیاریم و هی دست رد به سینه ما بزنی، اون‌وقت یهو یادمون میره که تو این پایین هستی و دیگه فراموشت می‌کنیم. خب خودت میدونی که اون‌وقت چه اتفاقی می‌افته؟

لِنا تردید داشت. از طرفی نمی‌خواست به گروگانگیر روی خوش نشان بدهد، از طرفی تشنگی امانش را بریده بود. سردرد هم هر لحظه شدیدتر می‌شد. لِنا دست راستش را دراز کرد، دستی که ملتهب نبود و تیر نمی‌کشید. بد نبود جرعه‌ای از آن می‌نوشید. حتماً کمی هم شکر داشت و می‌توانست حسابی سرحالش کند. بر تردید خود غلبه کرد و لیوان پلاستیکی را گرفت. از لِنا پرسید می‌تواند کنارش روی تخت بنشیند. لِنا جواب نداد.

مرد بی‌مو در تخت روبروی لِنا نشست و همان‌طور که انگشتانش را در هم فرو می‌برد گفت: "باید با هم حرف بزنیم." به‌خاطر همان یک لیوان چای فکر می‌کرد حالا می‌تواند به لِنا نزدیکتر شود. از نظر او، مقاومت دختر شکسته بود و این از بقیه مراحل مهمتر بود. لِنا همچنان سکوت کرده بود. مرد ادامه داد:

"باید درباره مزرعه حرف بزنیم. درباره اینکه اونجا چه کار می‌کردی. همین‌طور درباره ملانی فلمینگ. بخصوص درباره اون."

لِنا چیزی نگفت. همان‌طور ساکت نشسته بود و چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید. می‌خواست عطر و شیرینی چای را با تمام وجودش ببلعد و از آن لذت ببرد. مرد خنده چندش‌آوری سر داد و به سر بی‌مویش دست کشید. ادامه داد:

در همین چندثانیه‌ای که به تصویر آن مرد و دیدن دوباره‌اش فکر می‌کردم، گرما چندبرابر قبل به من فشار آورد. احساس خفگی می‌کردم و دانه‌های درشت عرق از ستون فقراتم سرازیر شده بود

"میدونی چی منو نگران میکنه؟ اینکه تو اصلاً نگران نیستی. حالا اگه من جای تو بودم، و موقعیت تو رو داشتم، وحشت‌زده بودم و خدا خدا می‌کردم هرطور شده طرفم از من کاری بخواد و من انجام بدم تا خودم رو از خطر نجات بدم."

مرد لحظه‌ای منتظر ماند و نفس عمیقی کشید. گویی این حرفها و تهدیدها هیچ اثری روی دختر نداشت و او را نمی‌ترساند. گفت:

"ببین. اگه با من حرف بزنی، می‌تونم بهت کمک کنم. شاید بتونیم بین خودمون یه راهی پیدا کنیم تا از این وضع خلاص بشی. خوبه؟"

لِنا نگاهش را به در و دیوار کابین دوخت.

ـ گوش کن! هیچ می‌دونی الان پلیس دربه‌در دنبالت می‌گرده؟ آره، همین الان داره همه جا رو دنبالت می‌گرده. ممکنه خیلی آشکار و علنی این کار رو انجام نده. لااقل اونطور که برای بقیه پرونده‌ها خودش رو مشغول نشون میده، برای پیدا کردن تو کاری نمی‌کنه. اما خیلی پنهانی یه کارایی میکنه. پس فکر نکن اگه دهنت رو بسته نگه داری و حرفی نزنی به نفعته و یهو ممکنه نیروهای پلیس از راه برسن و تو رو نجات بدن. ما خیلی دقیق به همه اینا فکر کردیم. برای همینه که داریم می‌بریمت یه جایی که عقل آقایون پلیس بهش قد نمیده. همه‌چیز از قبل برنامه‌ریزی شده. اونجا چندتا از آدمهای ما منتظر هستن."

لِنا کمی دیگر چای نوشید و چشمهایش را بست تا خوب فکر کند. وقتی دوباره چشمهایش را باز کرد، مرد هنوز آنجا بود. جوری کف اتاق نشسته بود که گویی می‌خواست دعا کند. انگشتهایش را در هم فرو کرد و با اشتیاق گفت: "ببین! اگه اونجا نشستی و فکر می‌کنی مدرک و ادله درست و حسابی و کافی وجود نداره، سخت در اشتباهی. پلیس اثر انگشت تو رو روی سرنگ و شیشه آمپولی که تو کشوی لباست بود پیدا کرده. فکر می‌کنی تو شیشه آمپول چی پیدا کردن؟ سیانور! و تو سرنگ هم نمونه خون مقتول پیدا شده."

مرد انگشتانش را در هم فرو کرد و صدای تق‌تق انگشتان در اتاق پیچید. ادامه داد: "آها، یادم رفت. نوشیدنی هم هست. اون رو هم آزمایش کردن و فهمیدن آرامبخش داشته. عین همین داروی آرامبخش رو تو خون قربانی هم پیدا کردن. از مغازه نوشیدنی فروشی نزدیک آپارتمانت هم مدرک فروش نقدی نوشیدنی رو پیدا کردن که دقیقاً مارک نوشیدنی بود که تو خریدی. ساعت خرید نوشیدنی از فروشگاه و زمان مرگ هم تقریباً همزمان بوده و خب این مدرک خیلی محکم و خوبیه. حالا می‌خوام باهات روراست باشم. دوربین مداربسته فروشگاه یه مشکلاتی داره اما فروشنده جوان ادعا میکنه یه خانم مو بلوند رو به خاطر داره که ازش نوشیدنی خریده. پلیس یه عکس از صورت تو رو بهش نشون داده و فروشنده هم گفته این عکس همون خانم مو بلوندی هستش که ازش خرید کرده."

ناگهان از جایی که نمی‌دانستند، صدای بلندی آمد و کابین تکان شدیدی خورد. لِنا گوشه‌ای پرت شد. لیوان چای هم از دستش افتاد. لِنا بدون اینکه شتابی بروز بدهد، لیوان را برداشت. مرد بی‌مو هم که کاملاً جا خورده بود و نمی‌دانست قضیه چیست، سعی می‌کرد تخت سفری را سفت بچسبد. اما او و تخت سفری با هم پرت شدند. همه وسایل فلزی دور و بر شان، تکان می‌خوردند و صدای گوشخراشی راه انداخته بودند. کمی بعد، همه ساکت شدند و آرام گرفتند. گویی قایق هم خودش را دوباره سر جایش قرار گرفت. درِ فلزی تاب خورد و کامل باز شد.

مرد به درگاهی خیره ماند. با دستانی لرزان دور لبش را پاک کرد و گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده، رو به لِنا گفت: "شاید تصمیم گرفتی بهشون بگی هیچ انگیزه‌ای برای این کار نداشتی. اگه اینطوره، باید بدونی اونا فقط به مدارک و شواهد نگاه می‌کنن و به انگیزه داشتن یا نداشتن تو هیچ کاری ندارن. به این فکر کن که اون جوان که به قتل رسوندی کی بود. به راههایی فکر کن که ممکن بود بهت خیانت کنه. خطرهایی که ممکن بود برای تو داشته باشه. بعد اون‌وقت یه ضربه خوب هست."

مرد انگشت اشاره‌اش را به طرف لِنا گرفت و ادامه داد: "تو فرار کردی و مخفی شدی. دوماه تمام مخفی بودی."

لِنا هیچ حرفی نداشت برای اینکه بتواند خودش را بی گناه جلوه بدهد. اگر مرد واقعاً در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست زندگی او را نجات بدهد، اگر چنین قدرت و تاثیری داشت، پس حتماً از اصل ماجرا باخبر بود و انکار هیچ فایده‌ای نداشت. از نظر لِنا مهم این بود که تا آن لحظه حرفی نزده بود و چیزی از ماجرا بروز نداده بود. حتی لو نداده بود که تا چه حد ترسیده و با وحشت دارد همه اتفاقات را دنبال می‌کند. عقل حکم می‌کرد طوری وانمود کند که هیچ کدام از حرفها و تهدیدهای مرد برایش اهمیتی ندارد.

ادامه دارد



سوژه

کیانا نصرت زاده

می‌شود سرنوشت را تغییر داد

رفتم حرم امام رضا(ع)... دو روز آنجا ماندم و با دل سیر گریه کردم. سحر با صدای نقاره زنها بیدار شدم. غذای امام رضا(ع) را خوردم و با زائرها همکلام شدم و بالاخره دلم آرام گرفت

حاج عمو گفته بود چه معنی دارد پسری که بی‌پدر است درس بخواند به مادرم غر زده بود که پسرت به جای این قرتی بازیها باید غیرتش اجازه ندهد مادر و دو خواهر دم بختش را تنها بگذارد و برود پی خوشگذرانی...

کدام خوشگذرانی؟ دانشگاه مشهد قبول شده بودم. همین دو قدمی قوچان، ولی حاج عمو فکر می‌کرد درس خواندن قرتی بازی است و بی‌غیرتم اگر جای پدرم را در خانه پر نکنم.

همین شد که نتوانستم به دانشگاه بروم. رفتم در گاراژ حاج عمو و از صبح تا بوق سگ کار کردم. از کارم بدم می‌آمد. از حاج عمو بدم می‌آمد. از پدرم که به این زودی ما را تنها گذاشته بود بدم می‌آمد و خلاصه خشم و کینه همه وجودم را پر کرده بود. فکر می‌کردم خواهرهایم سربار زندگی‌ام هستند و چقدر بدبختم که تنها پسر خانواده‌ام...

این حس سالها روی زندگی من سایه انداخته بود. از همه کس و همه چیز بدم می‌آمد. حاج عمو هم از صبح تا شب سرم داد می‌کشید. انگار آینه دقش بودم. مادرم هم خرده فرمایش هایش تمامی نداشت. خواستگارها هم یکی پشت سر آن یکی می‌آمدند و خواهرهایم خوب و بد می‌کردند و بیشتر از قبل از دست این زندگی خسته شده بودم.

بعد از پنج سال بالاخره هر دو خواهرم ازدواج کردند. با هر جان کندنی بود برایشان جهیزیه جور کردم. بعد سیسمونی... انگار تمامی نداشت.

زندگی عجیبی داشتم. خانه هیچ کدام از خواهرها نمی‌رفتم. حس می‌کردم آنها مایه بدبختی من بودند. سر خاک پدرم نمی‌رفتم. فکر می‌کردم اگر حواسش را بیشتر جمع می‌کرد و تصادف نکرده بود مرا توی این گرفتاریها نمی‌انداخت. حوصله مادرم را نداشتم که حالا باید جای شوهر و پسر و مرد خانه را برایش پر می‌کردم. از حاج عمو هم بیشتر از همه بدم می‌آمد. روزی نبود که توی گاراژ با یکی دعوایم نشود، دست به یقه نشوم و سر و صدا راه نیفتد...

دست آخر یک روز زدم زیر کاسه کوزه همه چیز و بعد از یک دعوای مفصل با حاج عمو رفتم خانه ساکم را برداشتم و به طرف مشهد راه افتادم.

اولش نمی‌دانستم چه کاردارم می‌کنم. ولی وقتی شب شد و خودم را در خیابانهای مشهد تنها دیدم فهمیدم کار از کار گذشته و من برای همیشه از خانه بیرون آمده‌ام...

رفتم حرم امام رضا(ع)... دو روز آنجا ماندم و با دل سیر گریه کردم. سحر با صدای نقاره زنها بیدار شدم. غذای امام رضا(ع) را خوردم و با زائرها همکلام شدم و بالاخره دلم آرام گرفت. انگار خستگی همه آن سالها از تنم بیرون آمده بود ولی راه برگشت به خانه برایم غیر ممکن بود.

رفتم سراغ یکی از آشناهای قدیم پدرم و گفتم کار می‌خواهم. او هم در مسافرخانه‌اش تختی بهم داد و قرار شد عوض جا و خوراک برایش کار کنم تا ببینیم چه می‌شود.

به هفته نکشید که مادرم آمد دنبالم که مرا برگرداند خانه. گفتم: نه، دیگر به قوچان بر نمی‌گردم. دنیا انگار جای دیگری شده بود. نمی‌خواستم به گذشته برگردم. به آن همه خشم و بدبختی و کینه!

در مشهد ماندگار شدم. از صبح در مسافرخانه کار می‌کردم. خیالم راحت بود که شکمم سیر است و جایی برای خوابیدن دارم... دو سال همین طور گذشت تا اینکه بالاخره اولین حقوقم را گرفتم. صاحب مسافرخانه تصمیم گرفته بود به مکه برود و کارها را به من سپرد و رفت. حقوق خیلی کمی بهم می‌داد و من با همین حقوق کم تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم. شبها تا دیر وقت درس می‌خواندم. هر وقت بین مسافرها می‌دیدم آدم با سواد و تحصیل کرده‌ای هست می‌رفتم سوالهایم را از او می‌کردم. پای صحبتهایشان می‌نشستم و در مورد رشته‌های مختلف تحصیلی سوال می‌کردم. دو سال بعد وقتی کنکور دادم در رشته حقوق قبول شدم. دانشگاه بهم خوابگاه داد و بعد از کلاسها می‌آمدم در مسافرخانه و کار می‌کردم... مادرم هر چند وقت یک بار کلی ناله و شکوه می‌کرد که خرجی ندارد و من مجبور بودم هر چه پول داشتم برای او بفرستم... خواهرها دلخور بودند که چرا به آنها کمک مالی نمی‌کنم و به نظر من همه قدر ناشناس بودند.

درسم که تمام شد در دفتر حقوقی یکی از استادهایم مشغول به کار شدم و شبها در همان مسافرخانه می‌خوابیدم. کم کم حقوق یک کارمند ساده را می‌گرفتم که برای من خیلی زیاد بود. عادت به ولخرجی نداشتم و به راحتی می‌توانستم با شکم گرسنه بخوابم...

بعد از چند سال خودم وکیل شدم و برای مادرم مقرری تعیین کردم و هر ماه برایش می‌فرستادم.

ازدواج کردم و حالا سی سالی هست که در مشهد ساکنم. خواهرزاده‌هایم کم و بیش به سراغم می‌آیند و از من کمک می‌خواهند. زندگی مرفّهی دارم و یکی از وکلای موفق مشهد هستم. شاید خیلیها ندانند که به من چه گذشته و تنها ماشین و خانه‌ام را می‌بینند و غبطه زندگی مرا می‌خورند، اما من هنوز روزهایی را که گرسنه خوابیدم و یا از سرما لرزیدم فراموش نکرده‌ام و قدر همه چیز را می‌دانم و مطمئن هستم الان هم اگر جوانی با قناعت و سختکوشی بخواهد سرنوشت زندگی‌اش را عوض کند، به راحتی می‌تواند.

جوانی، بهار توبه و استغفار

از: ا.ح.درّی

وقتی که انسان در اثر غفلت و نادانی و هوای نفسانی دچار گناه شد، باید بی‌درنگ خود را در معرض رحمت الهی قرار دهد و از او آمرزش بخواهد و با آب توبه و استغفار، دل و جان خود را شستشو دهد، البته به خود آمدن و استغفار هر چند همیشه خوب است، اما در جوانی زیباتر و موثرتر خواهد بود. در مقال پیش رو به اهمیت توبه در جوانی که اهمیت بیشتری دارد، اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

عجله در توبه

سهل انگاری و امروز و فردا کردن در امر توبه خود گناه دیگری و دلیل بر طغیان مضاعف است. چنانچه امیرالمومنین(ع) فرمودند: اگر مرتکب گناه شدی به سرعت آن را با توبه، نابود کن چرا که پیامبر خدا(ص) فرمود، خداوند عزوجل بیشتر از گم کرده‌ای که گم شده‌اش را بیابد و یا نشسته‌ای که بر آب وارد شود، از توبه بنده جوان شادمان می‌شود.

و یا در روایت دیگری آمده است که خداوند به حضرت داود فرمود: ای داوود! اگر نافرمانان نسبت به من می‌دانستند که انتظار کشیدنم برای آنان، مدارایم به حالشان و علاقه‌ام به دست برداشتن آنها از گناهکاری چگونه است، از فرط اشتیاق به من جان می‌باختند و بند بندشان از شدت دوستی از هم می گسست.

در روایت دیگری نقل است، توبه زیباست و از جوان زیباتر و هیچ چیز نزد خداوند متعال محبوب‌تر از جوان توبه کننده نیست و هیچ چیز نزد خداوند مغبوض‌تر نیست، از پیری که بر نافرمانی خداوند اصرار می‌ورزد.

امام خمینی(ره) می‌فرمایند: بهار توبه ایام جوانی است که بار گناهان کمتر و کدورت قلبی وظلمت باطنی ناقص‌تر و شرایط توبه، سهل‌تر و آسانتر. ایشان در ادامه خطاب به جوانان می‌فرماید: و تو ای جوان! بدان از جمله شرایط پذیرش توبه این است که گناه در اثر جهل و نادانی واقع شده باشد، نه با انگیزه کفر وطغیان. پس هر چه زودتر برای توبه عجله کن!

اصرار بر گناه

افراد بخصوص جوانانی که از گناه پشیمان نیستند و در توبه کردن امروز و فردا می کنند، سرانجام نافرجامی در پیش دارند.

از امام صادق(ع) نقل است که فرمودند: **هیچ چیز برای قلب جوان زیانبارتر از گناه نیست، چه آنکه قلب با گناه می آمیزد و بر گناه اصرار می‌ورزد تا آنکه گناه بر قلب چیره می‌شود و سرانجام آن را وارونه می کند.**

در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که فرمودند: "خداوند تعالی می‌فرماید، هنگامی که بنده من خواهش نفسانی خود را بر طاعت من ترجیح می‌دهد کمترین کیفری که در حق او روا می‌دارم آن است که او را از لذت مناجات با خودم محروم می کنم و هنگامی که بنده جوان طاعت وعبادت برای من را خالصانه به پیشگاه من می آورد و برای مناجات با من هواهای نفسانی و گناه را کنار می‌زند، کمترین لطفم به او این است که شیرینی و حلاوت عبادت را در کام او قرار می‌دهم.

اثر عبادت و توبه

عبادت وتوبه در هر سنی آثار گرانسنگی دارد، اما درجوانی آثار و برکات ویژه‌ای به همراه خواهد داشت. از امام صادق(ع) روایت شده است که فرمودند: پیامبر خدا(ص) نماز صبح را با مردم خواند، سپس جوانی را در مسجد دید که از شدت بی‌خوابی سر می‌جنباند، رنگش زرد بود و جسمش لاغر و چشمانش در کاسه سر فرو رفته بود. پیامبر به جوان فرمود، ای جوان چگونه صبح کردی؟ گفت: ای پیامبر خدا! با یقین صبح کردم. پیامبر (ص) از سخنان جوان شگفت زده شد وفرمود: هر یقین حقیقتی دارد. حقیقت یقین تو چیست؟ گفت: ای پیامبر خدا! یقین من همان است که مرا اندوهگین ساخته و شبها با توبه واستغفار مرا بیدار نگه داشته و روزها با روزه داری تشنه‌ام کرده است و خود را از دنیا و آنچه در آن است رها ساخته‌ام، گویا بر عرش پروردگارم می‌نگرم که برای رستاخیز برپا شده و مردم برای حسابرسی از قبرها سربر آورده‌اند و من در میان آنهایم.

پیامبر خدا(ص) به یارانش فرمود: او جوانی است که خداوند دلش را به نور ایمان روشن ساخته است، سپس فرمود: آنچه را داری نگه دار! جوان گفت: ای رسول خدا برایم دعا کن که همراه شما به شهادت نایل آیم! پیامبر برایش دعا کرد و چیزی نگذشت که در یکی از جنگهای پیامبر (ص) شرکت کرد و به شهادت رسید.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: چند سالی است در شب اول ماه ربیع الاول حرکتی در بعضی از مساجد باب شده است که شائبه بدعت و یا ترویج نوعی خرافه در آن می‌رود بدین ترتیب که در شب اول ماه ربیع الاول حدود نیمه شب تا اذان صبح افرادی که غالباً خانمها هستند با در دست داشتن شمع پشت در مساجد مراجعه و با کوبیدن در مساجد و خواندن اذکاری توسل جسته و حاجات خود را می‌طلبند. این افراد معتقد هستند بدینوسیله اتمام ماه صفر و آمدن ماه ربیع الاول را خبر می‌دهند. نظر حضر تعالی در این باره چیست؟

پاسخ: عمل مذکور مستند روایی ندارد و شیوه‌ای قابل تایید نیست و مومنین با پند و اندرز و موعظه صحیح از رواج چنین رفتارهایی که چه بسا ممکن است منتهی به وَهن مذهب شود، جلوگیری کنند.

استغفار در دل شب

باید توجه کرد که بهترین زمان برای استغفار نیمه‌های شب است آنگاه که همه درها بسته است و تمام دیده‌ها در خواب، ولی درهای رحمت الهی به روی بندگانش باز است. خداوند در وصف بندگان مومن بخصوص جوانان می‌فرماید: آنان صابرند و صادقند و اهل قنوت هستند و انفاق کنندگان هستند که در نیمه‌های شب به دعا و استغفار برمی‌خیزند.

رسول خدا(ص) می‌فرمایند: هیچ قطره‌ای نزد خداوند از قطره اشکی که از خوف خدای تعالی از چشم بیرون آید و یا قطره خونی که در راه خدا ریخته شود، محبوبتر نیست و هیچ بنده‌ای نیست که از خوف خدا بگرید، مگر اینکه خدای تعالی او را از شراب رحمتش سیراب فرماید و گریه او را در بهشت تبدیل به خنده وسرور کند و اطرافیان او را مورد رحمت قرار دهد.

به انسان اندوهی نرسد، مگر آن که خداوند به آن وسیله از گناهش چشم پوشد ● پیامبر اکرم(ص)

زندگی ما



خواستگاری

کورش کاشانی

سرویس که مرا سوار کرد تا ته خیابان سرم را برگرداندم و به جای خالی او نگاه کردم. آن روز بود که فهمیدم عاشق شده‌ام... سر کار دل و دماغ کار کردن نداشتم

سرمای آن روزها به یادماندنی بود... برفی که از آذر ماه آمده بود هنوز در اواخر بهمن آب نشده بود و کوچه‌ها و خیابانها پر از برف بود...
خانه‌های قدیمی به این آسانی گرم نمی‌شد. از سر کار که می‌آمدم یک راست می‌رفتم زیر کرسی و دیگر جنب نمی‌خوردم. مادرم هم گلوله‌های زغال را می‌انداخت توی منقل تا مبادا بچه‌هایش سرمازده شوند... زمستان کشدار شده بود و انگار قرار نبود تمام شود. همسایه‌ها از این موقعیت استفاده می‌کردند و با شب نشینی و دور هم بودن سعی می‌کردند شبهای طولانی زمستان را کوتاه کنند. من اما کارمند اداره گمرک بودم. باید صبح سحر می‌رفتم سر کار و نمی‌توانستم در این شب نشینی‌ها شرکت کنم.

صبح زود هنوز آفتاب نزده شال و کلاه می‌کردم و می‌رفتم سر کوچه تا با سرویس اداره خودم را برسانم به محل کارم که همیشه از خانه گرمتر بود... در هوای گرگ و میش صبحگاهی می‌دیدم دختر جوانی کیف به دست آن طرف خیابان می‌ایستد تا با اتوبوس به سمت میدان شوش برود... به نظر می‌آمد محصل باشد ولی آن ساعت صبح برای مدرسه رفتن کمی زود بود...
پالتوی سرمه‌ای به تن داشت و موهایش را زیر کلاه پشمی مخفی می‌کرد و هیچ وقت به من نگاه نمی‌کرد. انگار هیچ چیز در آن خیابان نبود جز خط صافی که قرار بود از آن اتوبوس دو طبقه قرمز رنگ از راه برسد.

کم کم به حضورش در آن طرف خیابان عادت کردم. بیشتر نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست از نزدیک او را ببینم. صورتش را با شال گردن قرمز می‌پوشاند. به نظرم لاغر و بلند قد می‌آمد و وقتی اتوبوس می‌رسید با چنان چابکی از جا کنده می‌شد که انگار پاهایش روی زمین نبودند و مثل پر سبک بود... توی راه بهش فکر می‌کردم. هر روز می‌گفتم فردا می‌روم آن طرف خیابان و به بهانه‌ای سر صحبت را باز می‌کنم تا ببینم این دختر کیست و کجا می‌رود و چه می‌کند...
اما دل و جرأتش را نداشتم. آن روزها حیا و شرم قیمت داشت و به این سادگی نمی‌توانستیم آن را کنار بزنیم...
خوب یادم است. یک روز صبح نیامد... سرویس که مرا سوار کرد تا ته خیابان سرم را برگرداندم و به جای خالی او نگاه کردم. آن روز بود که فهمیدم عاشق شده‌ام... سر کار دل و دماغ کار کردن نداشتم. بعدازظهر هم که به خانه آمدم زیر کرسی افتادم و خوابم برد. دلم می‌خواست هر چه زودتر صبح شود و بروم و ببینم او آمده یا نه...

حالا پسرم مادرش را گم کرده



اول تابستان مراسم عروسی برگزار شد و محبوبه را با یک کامیون جهیزیه به تهران آوردم. وسایل کهنه خانه‌ام را دور ریختیم و او با شور و شوق زیادی جهیزیه‌اش را چید...

درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

دلم هوای طوبی را کرده بود. از وقتی ازدواج کرده بود کمتر او را می‌دیدم. شوهرش داده بودند به مردی که به واسطه شغلش مدام به این شهر و آن شهر منتقل می‌شد و دیگر نمی‌توانستم مثل سابق خواهرم را با دل سیر ببینم. دم عید بود و فکر کردم هر طور شده باید بروم و طوبی را ببینم. او فقط خواهرم نبود، در حقم مادری کرده بود. سیزده سالم بود که مادرم فوت کرد و طوبی شد خانم خانه... چقدر هم خوب از عهده این مسئولیت بر می‌آمد در حالیکه خودش هم سن و سالی نداشت و هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود...
راهی کرمانشاه شدم. بی‌خبر و سرزده رفتم. می‌دانستم خیلی خوشحال می‌شود وقتی مرا دم در خانه‌اش ببیند...
همینطور هم شد.... آنقدر جیغ کشید که همسایه‌ها فکر کردند اتفاقی افتاده. من هم مثل یک بچه خودم را انداخته بودم توی بغلش...
به اصرار او همه تعطیلات عید آنجا ماندم و همان موقع بود که دختر همسایه را دیدم. طوبی هم اشاره‌ای کرد و گفت می‌خواهد برایم زن بگیرد و خواستگاری برود و سر و سامانم بدهد...
گفتم زنی می‌خواهم که مثل تو اهل زندگی باشد، مثل تو مهربان باشد، مثل تو جای خالی مادر را در خانه پر کند... طوبی چشمهایش خیس شد و گفت این دختر همانی است که تو می‌خواهی..
به خواستگاری رفتیم. پدر محبوبه رو کرد به طوبی و گفت اگر برادرت هم مثل تو مهربان باشد و صبور و اهل زندگی، من حرفی ندارم.
خواهرم هم به آنها اطمینان داد که ما دو تا سر یک سفره بزرگ شده‌ایم و مثل هم و اهل زندگی هستیم و نجیب و سر به راه...
شیرینی خوردیم و انگشتر به دست محبوبه کردم و به تهران برگشتم. باید تا تابستان صبر می‌کردم و بعد مراسم عقد و عروسی را برگزار می‌کردیم. روزی چندبار با نامزدم تلفنی حرف می‌زدم و همه آشنایی ما فقط از طریق تلفن بود و گفت‌وگو... او دوست داشت از من جمله‌های عاشقانه بشنود و من دوست داشتم مثل خواهرم نگران حالم باشد و از خورد و خوراکم بپرسد و

رویایی بود

لحظه ناب عاشـقی را هرگز فراموش نمی‌کنم. نه چهره‌اش را دیده بودم و نه می‌دانسـتم اسـمش چیسـت و حتی کجا می‌رود و چـه می‌کند. فقط عاشقش شـده بودم. عاشق قدمهای تندی که بر می‌داشت تا از اتوبوس جا نماند. شال قرمز رنگش که نصف صورتش را پوشانده بود و پالتویی که به نظرم زیباترین لباس دنیا بود...

روز بعد هم نیامد و روز بعدش... انگار غیبش زده بود. چند روز بعد که هوا گرمتر شده بود دیدم دخترکی با روسـری سـبز و کت و دامن پشمی با همان کیف همان جا ایسـتاده. فهمیدم زمسـتان بالاخره دارد تمام می‌شود. حالا گردی صورتش را می‌دیدم و طره موی قهوه‌ایش که از کنار روسری بیـرون زده بـود. بالاخره دل بـه دریا زدم و یک روز رفتم آن طرف خیابان... قید سـرویس اداره را زدم و همـراه او به طرف میدان شـوش رفتم. برای اولین بـار از نزدیک می‌دیدمش. صورتش به نظرم نورانی می‌آمد و زیباترین دختر دنیا بود. اما نگاهش حتی لحظه‌ای به طرف من نچرخید و این شاید مرا بیشتر بی‌قرار می‌کرد...

تا مقصد دنبالش رفتـم و محل کارش را پیدا کـردم. انگار راز بزرگی را کشـف کرده بودم. از روز بعد دلم می‌خواسـت با سر بهش سلام کنم. منتظـر فقط یک نیم نگاه بـودم که او از من دریغ می‌کرد...دم‌های عید بود که راز عاشقی‌ام را به مادرم گفتم. صبح زود چادر سـر کرد و همراه من آمد تا دختری را ببیند که من شیفته و واله‌اش شده بودم...زنها چه زود همه رازها را کشـف می‌کنند. مـادر رفت آن طرف خیابان. شـروع به صحبت کردند. با هم سـوار اتوبوش شدند و رفتند... بعد از ظهر که از سـر کار آمدم، دیدم مادر حتی قرار خواستگاری را هم گذاشته...

روز خواستگاری با آن چین چین دامن آبی‌اش وارد اتاق شـد. برای اولین بار چشمهایش به من خیره شـد، آن هم برای یک لحظه... همه تنم گر گرفت. حـال غریبی داشـتم...خلاصه اینکه آن دختر همسـر من شد. تابستان امسال بچه‌هایمان پنجاهمین سـالگرد ازدواج ما را جشـن گرفتند. عشقی را که من با این زن تجربه کردم شاید برای جوانهای امروزی یک رؤیا باشـد و چه حیف که این عشقها به رؤیاها پیوسته است.

سـرما و گرمای هوا... دلم می‌خواسـت نصیحتم کند و لا بـه لای نرمی و لطافت کلامش آرامش بگیـرم... اما نه من طوبی بودم و نه او طوبی بود... کاش این را همان روزها فهمیده بودیم!

اول تابسـتان مراسـم عروسـی برگزار شد و محبوبـه را با یـک کامیون جهیزیـه به تهران آوردم. وسـایل کهنـه خانـه‌ام را دور ریختیم و او با شـور و شـوق زیادی جهیزیّه‌اش را چید... از همـان اول رابطـه ما عادی نبـود. انگار به دل هم نمی‌چسـبیدیم. انتظاراتمان براورده نمی‌شد. محبوبه دسـت پختش مثل طوبـی نبود و او هم همیشـه به من می‌گفت انگار برادر طوبی نیستم. او با آن زبان نرم و پر مهر ... و من خشن و بد خلق و متوقع...

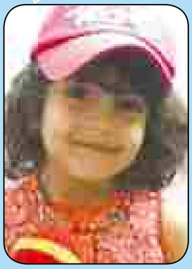
بزرگتـری هـم در ایـن میان نبود کـه ما را راهنمایـی کند. کم کم حتـی لحن حرف زدنش هم به دلم نمی‌نشسـت. در یک کلمه، جای خالی خواهرم را پر نکرد...

درست در همان روزها بود که همکار جدیدی وارد شـرکت ما شـد. نمی‌دانم چطور و از کی به او علاقه‌مند شـدم. فقط یک سـال از ازدواجمان می‌گذشـت که من زندگی دوگانه‌ای پیدا کردم. زنی در خانه داشتم که باردار بود و هیچ علاقه‌ای به او نداشـتم و زنی در محل کارم بود که حاضر بودم همه محبتم را نثار ش کنم...

من بدبخت‌ترین مرد عالم بودم. نمی‌دانستم بـا این دوگانگی چه کنم. امید داشـتم بچه که به دنیا بیاید حالم بهتر شود و دلبسته خانه و زندگی شوم، ولی نشد. محبوبه برای زایمان به کرمانشاه رفت و من در تنهایی هایم بیشتر و بیشتر به همکار جدیدم فکـر می‌کردم. خلاصه اینکه دل به دریا زدم و آن زن را هـم وارد زندگی‌ام کردم. به عقد موقتم در آمد و رابطه مخفیانه‌مان شـروع شد... و این شـروع بدبختیهـای بزرگتر بود. مدام باید مخفیکاری می‌کردم. مـدام باید دروغ می‌گفتم و از همه بدتر اینکه عذاب وجدان همیشـه با من بود...ماه هیچ وقت پشـت ابـر نمی‌ماند. بالاخره همسـرم از رابطه من با آن زن با خبر شد. خبر به گوش طوبی رسـید. سراسیمه آمد تهران. سیلی محکمـی به صورتم زد و گفـت که دیگر برادر او نیسـتم... کاش می‌توانستم مثل زنها با دل راحت های هـای گریه کنم. هیچ کـس از دل من خبر نداشـت. دیگر حتی طوبی هم با من مهربان نبود. چقدر دلم می‌خواسـت بهـش می‌گفتم که کاش آنقدر مهربان و دوسـت داشتنی نبود که در همه زنها دنبال او بگردم و محبوبه در من دنبال مردی پر مهر مثل تو بگردد...

محبوبـه تقاضای طـلاق کـرده... بچه‌ام را می‌خواهد با خـودش ببرد. آن یکی زن هم دیگر برایـم رنگ و بویی ندارد. طوبی را هم از دسـت داده‌ام. حـالا نمی‌دانـم کجا باید بـروم. چه باید بکنم. حال پسـربچه‌ای را دارم که مادرش را گم کرده...

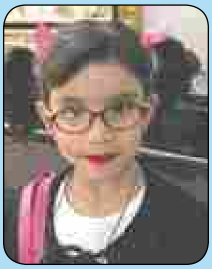
شکوفه های زندگی



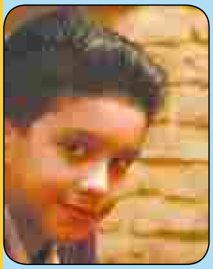
بهار کیانی



سپیتا جعفری چوبر



ملینا مرادی



امیرعلی مرادی



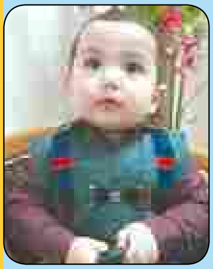
نیوشا خانی



ایلا زاراگزا



امیرحسین تقوی



امیرعلی بیات سرمدی



سیده فرناز فیض



امیرمهدی شربتی



محمدمهدی ساقی



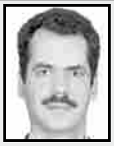
محمد طاهری

چرا پر کاهی را در چشم دیگران می‌بینی، اما از چوب داخل چشم خود غافلی

• حضرت عیسی (ع)



حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

گرفتن سند مالکیت بر اساس سند ساختگی

سوال: پدربزرگم در یکی از روستاهای دماوند خانه و باغچه‌ای داشت که دارای راهروها و ساختمانهای جداگانه‌ای بود. او حدود ۲۵ سال پیش فوت کرد و دارایی‌اش که همان خانه و باغچه بود میان سه فرزندش که پدر من و عموهایم هستند تقسیم شد. به موجب تقسیم نامه‌ای که میان سه برادر تنظیم شد، هر کدام از آنها بخشی از ساختمان و باغچه را صاحب شدند و حدود تقسیمات انجام شده دقیقاً میان آنها مشخص شد. بعد از چند سالی که از این موضوع گذشت، پدر و عمویم درخصوص خرید و فروش قسمتهایی از املاکی که صاحب شده بودند با همدیگر به توافق رسیدند و معامله‌ای انجام دادند. در این معامله پدرم حدود ۱۵۰ متر از زمینهای عمویم را مالک شد و در عوض آن حدود ۱۰۰ متر از املاک خود را که مرغوبیت بیشتری داشت به انضمام حدود ۳۰ میلیون تومان پول نقد به وی داد. این معامله با ذکر جزئیاتش و تعیین حدود املاک واگذار شده مکتوب شد و سندش وجود دارد. اینک پس از سالها که از این معامله می‌گذرد و پدر و عمویم هر دو فوت شده‌اند مطلع شده‌ایم که پسر عمویم برای حدود ۱۰۰ متر از زمینی که پدرش به پدرم فروخته سند رسمی مالکیت گرفته و بر اساس آن سند خود را مالک می‌داند. او دعوایی حقوقی مطرح کرده و خلع یَد ما از آن قسمت از زمین را خواسته است. وقتی با او صحبت می کنیم برگه‌ای را به ما نشان می‌دهد که در آن برگه نوشته شده که عمویم ۱۰۰ متر از زمین خودش را به او که پسرش بوده فروخته است. تاریخ این برگه قبل از تاریخی است که عمویم با پدرم معامله کرده و مشخصاتی که از زمین نوشته شده با زمینی که به پدرم فروخته شده مطابقت دارد. یعنی یا عمویم یک زمین را دو بار معامله کرده و یا سند ارائه شده جعلی است. حالا نمی‌دانم تکلیف چیست و چه باید انجام دهم. پسر عمویم از معامله میان پدرش و پدرم و جزئیات آن کاملاً آگاه بوده است. پس، اگر این زمین متعلق به او بود باید مانع از معامله پدرش و عمویش می‌شد و حداقل اینکه پدرم را از وجود چنین معامله‌ای آگاه می کرد. نه اینکه سکوت کند و سپس مخفیانه برای آن زمین سند مالکیت بگیرد. به همین دلیل به این قضیه به شدت مشکوکم و فکر می کنم در اعمال پسر عمویم حیله و تقلبی وجود دارد. نگرانم او باعث شود حق من و زن و بچه‌ام از ارث پدری از بین برود و من نتوانم کاری کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید تا بدانم که آیا:

۱- برگه دست نویس پسر عمویم اعتبار قانونی دارد؟

۲- او می تواند به استناد سند مالکیت ما را از آنجا بیرون کند؟

۳- چه اقدام یا اقداماتی را برای جلوگیری از تضییع حق خود باید انجام دهم؟

قدیری - تهران

اثبات بی‌اعتباری سند

پاسخ: از خوانندگان ارجمند مجله تقاضا دارم در هنگام ارسال پرسشهای کتبی برای مشاوره حقوقی حتی المقدور فتوکپی اسناد مرتبط با موضوع را ضمیمه کنند. زیرا بدون خواندن دقیق و چند باره اسناد مربوطه حقوق و تکالیف مندرج در این اسناد معلوم نخواهد شد و نمی‌توان پاسخ کاملی داد.

در پاسخ به پرسش اول صرفاً می‌توانم بگویم که اگر عموی شما باسواد بوده و در حال صحت جسمانی و دارا بودن عقل و اراده آزاد این سند را امضا کرده، سند معتبر است. بنابراین پسر عموی شما می‌توانسته با حقی که به موجب این سند برای او ایجاد شده درخواست سند رسمی برای آن قطعه زمین را داشته باشد و شما را از آنجا بیرون کند. اما جای تعجب دارد که چرا شما متوجه این موضوع نشده‌اید، زیرا از جمله تشریفات قانونی برای صدور سند مالکیت این است که اداره ثبت اسناد به موجب آگهی‌های نوبتی که در محل ملک الصاق می‌شود مراتب تقاضای متقاضی برای ثبت ملک را به اطلاع ساکنین و مجاورین می‌رساند در حالیکه شما چنین آگهی و اعلامی را مشاهده نکرده‌اید.

ولی در صورتی که محتوای سند عادی ارائه شده از سوی پسر عمویتان واقعیت نداشته و سند ساختگی باشد، وی هیچ حقی پیدا نکرده و چنانچه صدور سند مالکیت بر اساس این سند ساختگی باشد سند مالکیت قابل ابطال است. در حال حاضر می‌توانید با تقدیم دادخواستی به طرفیت پسر عمویتان ادعای بی‌اعتباری سند را مطرح کنید و یا با طرح شکایت کیفری مبنی بر جعل و استفاده از سند مجعول تقاضای کارشناسی سند مزبور توسط کارشناس رسمی دادگستری و تعقیب کیفری پسر عمویتان را داشته باشید. در صورتی که در دادگاه حقوقی یا کیفری بی‌اعتباری این سند یا جعلیت آن محرز شود می‌توانید با استناد به رأی این دادگاه و به موجب دادخواست دیگری ابطال سند مالکیت پسر عمویتان را از دادگاه حقوقی بخواهید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

خانواده



آقای سید محمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی
مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲





تمام خواص انجیــر

پیشگیری از یبوست

مصــرف ۳ وعــده انجیــر ۵ گرم فیبــر به بدن می‌رســاند. غلظت بالای فیبــر موجب عملکرد منظم روده و جلوگیری از یبوســت می شود. فیبر موجود در انجیر نه تنها برطرف کننده یبوســت است، بلکه اسهال و حرکات نامنظم روده‌ای نیز پیشگیری می کند.

کاهش وزن

فیبــر موجود در انجیــر به کاهــش وزن کمک می کند و مصرف آن به مبتلایان به چاقی توصیه می شود. البته توجه داشته باشید که انجیر نسبتا دارای کالری زیادی اســت و مــی تواند منجر به افزایــش وزن شــود، خصوصا اگر همراه با شــیر مصــرف شــود. به همیــن دلیل بهتر اســت در مصــرف آن از این جهت جانب تعادل را رعایت کرد. مصرف چند عدد انجیر برای دریافت مواد مغذی آن کافی است. پس بهتر است در مصرف آن زیاده روی نکنید.

کاهش کلسترول

انجیر دارای پکتین است. پکتین نوعی فیبر گیاهی و محلول اســت. هنگامی که این فیبر در سیستم گوارش جابجا می شود، به سادگی کلسترول های اضافی را با خود حمل می کند و به قسمتی از بدن کــه مواد زائد برای دفع در آنجا جمع می‌شــوند منتقل می شوند. علاوه بر این، انجیر به دلیل وجود فیبر زیاد در آن می‌تواند در کنتــرل اشــتها و میل شــما به مصرف غذاهای چرب و مضر موثر باشد.

سلامت قلب

انجیر خشــک حاوی فنول، امگا ۳ و امگا ۶ است. این اســیدهای چرب خطر ابتــلا به بیماری‌های قلبــی را کاهش می دهند. بــرگ انجیر نیز تاثیر زیادی بر میزان تری گلیســیرید موجود در خون دارد. در واقــع، برگ انجیر یــک بازدارنده برای تری گلیسیرید محســوب می شود و مقدار کلی آن را کاهش می دهد.

کنترل قند خون

برگ انجیر باعث می‌شــود نیاز بدن افراد دیابتی به انســولین کاهش یابد. این مورد برای بیمارانی که باید انسولین تزریق کنند می تواند موثر باشد. انجیر سرشــار از پتاســیم اســت که می تواند به کاهــش جذب قند پس از هر وعده غذایی کمک کند. هرچه میزان پتاســیم در بدن بیشتر باشد، نوســانات قند در بدن کاهش می یابد و دیابتیها می‌توانند زندگی عادی تری داشته باشند.

پیشگیری از سرطان روده

حضور فیبر باعث می شــود حذف رادیکال های آزاد از بدن ســاده و ســریع تر صــورت گیرند. رادیکال های آزاد، علت ایجاد ســرطان در بدن هســتند. فیبر فعالیت روده را تنظیم می کند و به بهبود عملکرد آن کمک می کند.

همچنین فیبر موجــود در انجیر محافظ زنان در برابر ابتلا به سرطان سینه بعد از یائسگی است.

کنترل فشار خون

اگر افزایش ســدیم با کاهش پتاسیم همراه شود، نتیجــه آن افزایش فشــارخون اســت .انجیر از طرفــی دارای مقادیر زیادی پتاســیم و از طرف دیگر دارای میزان کمی ســدیم است. در نتیجه این میوه برای مبارزه با فشــارخون گزینه بسیار مناسبی است. انجیر با ایجاد تعادل در فشارخون برای شما آرامش به همراه می آورد.

تقویت استخوان

انجیر سرشــار از کلسیم اســت. کلسیم نیز برای تقویت اســتخوان‌ها یک ضرورت محســوب می‌شود. انجیر همچنین دارای فسفر است. فسفر در شــکل گیری استخوانها یا جوش خوردن آنها پس از آسیب دیدگی یا شکستگی موثر است.

انسانهای بزرگ تواضع می کنند، اما نمی شکنند

• یوستین گوردر

لطف بی مانند طالبی

✓ طالبی مانند خربزه و هندوانه دارای مقدار بالایی آب اســت (حدود ۹۰ درصد) اما این بدان معنا نیست که این میوه ی محبوب ارزش تغذیه ای ندارد.

✓ طالبی سرشــار از مواد مغذی اســت. طالبی دارای ویتامین (A به شکل بتاکاروتن)، همچنین ویتامین C و به علاوه منبع خوبی از پتاسیم است. یکی دیگر از مزایای این میوه خوشمزه اینست که گوشت نارنجی رنگ این میوه پر از عطر و طعم و در عین حال کم کالری است.

✓ یک فنجان طالبی حاوی ۵۵ کالری است، که بیش از ۱۰۰ درصد نیاز روزانه ویتامین A، بیش از ۵۰ درصد نیاز روزانه ویتامین C را تامین می کند و منبع خوب پتاسیم و حاوی ۱/۵ گرم فیبر است.

✓ طالبی منبع غذایی غنی از ویتامینهای A و C اســت، این ویتامینها هر دو آنتی اکسیدان‌هایی هســتند که بدن شخص را سالم نگه می دارند. آنتی اکسیدانها می توانند اثرات محافظتی را با خنثی ســازی رادیکال های آزاد داشــته باشند، که می تواند DNA را به ســلولهای آســیب دیده برســانند و باعث التهــاب مزمن بدن شوند. رادیکال های آزاد باعث آسیب و اختلال می شوند و می توانند به درمان بیماریها کمک کنند. آنتی اکسیدانها از بیماریهایی مانند سرطان، بیماریهای قلبی و آرتریت جلوگیری می کنند.

✓ مقادیــر بالای فیبــر و آب در طالبی می تواننــد به هضم غذا و جلوگیری از یبوست کمک کنند.



دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دوچرخه

خدیجه شیاسی ـ "اندیشه" کرج



"دوچرخه" نوشته "خدیجه شیاسی" دو ویژگی تامل برانگیز و بارز دارد: درونمایه مفهومی بدیع و ساختار تکنیکی نمایشنامه‌های رادیویی. علاوه بر این در ورای به ظاهر ساده این داستان، داستان رازآمیز و شاید هم معمایی و غمناکی که ناگفته و نانوشته مانده با سوسویی مرتعش و نیمه پنهان به ذهن مخاطب و خواننده سرک می‌کشد.

دیگه عصر شده، مشتریها تک و توک دارن میان، هوا خنک شده و بازار یواش یواش داره شلوغ میشه، اما دلم آروم و قرار نداره. باید برم و براش زنجیر چرخ پیدا کنم. با این که سالها از اون روزی که این امانت به من سپرده شد گذشته، باز دلواپسم. در حجره رو بستم و به طرف بازار ابزار و یراق به راه افتادم. اینجا شهر کوچکیه و تقریباً همه همدیگه رو می‌شناسن خصوصاً قدیمیا و کسبه بازار. از سر هر گذری که عبور می کنم مجبورم وایسم و کلی حال و احوال کنم. با گردشگرا و مسافرایی که مرتب برای دیدن بناهای تاریخی و طبیعت بی‌نظیر اینجا میان کار و کاسبی رونق داره، شکر خدا! تمام این سالها با آرامش کنار زن و بچه و فامیل زندگی کردم و دغدغه‌ای ندارم بجز... به در حجره حاج داود می‌رسم. حاجی با دیدن زنجیر چرخ توی دستم می‌زنه زیر خنده، حالا نخند و کی بخند. دیگه دارم از کوره در میرم. واقعاً هیچ کس درد من رو نمی‌فهمه.

حاجی میگه: "کربلایی صادق، باز هم زنجیر پاره کردی؟!"

میگم: "نه به خدا، کی؟ من؟ خودت میدونی که من دست بهش نمی‌زنم، اون اوّلا که بر و بچه‌های بازار برش می‌داشتن، تو دردسر می‌افتادم حالا هم که این نوه‌ها پدر صلواتی! اون همه دوچرخه شیک و مدروز دارن، باز چشمشون به این یه تیکه آهن پاره س...

–خدا خیرت بده کربلایی! میگن هر چی آدما رو از چیزی محروم کنی براش حریصتر می‌شن. تقصیر خودته که اینقدر بهش حساسی.

–قربونت بشم حاجی، یه زنجیر چرخ از توی اون خرت و پرتات پیدا کن بهم بده. باید زود برگردم الانه که مشتریهای سفارشی پیداشون بشه.

شاگرد حاجی زنجیر رو پیدا می کنه و بهم میده:

– کربلایی مواظب باش، دیگه از این زنجیرا پیدا نمی‌شه، اینم خرید قدیممونه.

– چقدر میشه حاجی؟

– هیچی کربلایی، بردار ببر مبارکت. اینو دیگه کسی نمی‌بره، تو ضایعات بود.

–خیر ببینی حاجی، راستی آویشن اعلا از صحرا جمع کردم. شاگردت رو بفرست یه مقدار بدم ببری برای حاج خانم، قاطی ادویه‌اش بریزه، معرکه است.

– به روی چشم، خیر پیش.

الهی شکر. خیالم راحت شد. به حجره برمی گردم. دو سه تا مشتری منتظرم هستن. اونا رو راه میندازم و میرم سراغ امانتی. دیگه دستام جون گذشته رو ندارن. عرق از سر و روم راه افتاده. پیچ و مهرهاش خیلی سفت شدن. پا میشم یه دستمال بردارم که یه برقی چشمام رو می‌زنه. باز یه گردشگر داره عکس میندازه!

جوونی وارد حجره میشه.

– سلام جناب

– سلام پسرم، بفرمایید؟

–ببخشید، از چیدمان مغازه‌تون خوشم اومد. روی شیشه‌تون نوشته عطاری ولی بیشتر شبیه موزه است! چقدر وسایل عتیقه دارید! می‌تونم عکس بگیرم؟

– البته جانم، ولی مگه نمی‌دونی گل و گیاهان دارویی و عطری نباید نور بخورن، این ظرفهای قدیمی هم نسل به نسل توی حجره عطاری ما از پدر به پسر دست به دست شده.

مرد جوون شروع به عکاسی می کنه؛ از کوزه‌ها و ظرفها بگیر تا پوتین کوهنوردی، ریسمون کنفی و بیلچه و چاقو که به دیوارها آویزونن.

سه تا مشتری دیگه هم میان. هر سه تا هم خاکشیر می‌خوان. معلومه گرمای هوا داره اذیت می کنه. به مرد جوون میگم:

"آقا، چیزی نمی‌خواین؟ آبی؟ شربتی؟"

به دوچرخه اشاره می کنه و میگه: "نه جناب، فقط می‌خوام بدونم این دوچرخه جلوی در به چه کار میاد؟ اینم ابزار کارتونه؟"

– نه عزیزجان، کوه و صحرا رو که نمی‌شه با دوچرخه رفت!

–مگه شما کوه هم میرید؟ من خیال می کردم دیگه همه اجناس از بازار بزرگ میان!

–آخه پسر خوب، کی باید برای بازار بزرگ جنس عمده ببره؟ اون موقعها که جوون بودم با یه گروه مرتب سفر می کردیم، از این شهر به اون شهر، کوه و دشت و صحراهای زیادی رو گز کردیم، گیاهان دارویی و عطری جمع می کردیم. یه سری رو هم که توی باغچه خودمون می کاشتیم و می کاریم، مابقی از خارج میان، بیشتر هم از هندوستان. اما این دوچرخه، ماجراش مفصله!

– خیلی دوست دارم بدونم.

–بشین تا یه شربت خاکشیر برات بیارم، به روی چشم، برات میگم. از صبح زود تا دم دمای غروب به حجره میام؛ عطر خوش گل و گیاها، عرقیجات و ادویه‌ها هنوز هم بعد تمام این سالها مستم میکنه برای همین بین بچه‌های خونه فقط من حاضر شدم شغل پدری‌مون رو ادامه بدم عاشق طبیعت و گشت و گذار در کوه و صحرا هستم. هم کاره، هم گردش و تفریح.

– حتماً این دوچرخه هم ارث بهتون رسیده؟

–نه جانم، ای کاش ارث بود! سالها پیش وقتی تازه حجره رو از آقاجونم تحویل گرفته بودم و مشغول آسیاب کردن ادویه جات بودم، یه جوونی وارد شد. کمی مضطرب به نظر می‌رسید سریع سلام کرد و گفت: "دوست عزیز، میشه این دوچرخه رو برام نگه داری؟ جایی کار دارم، میرم و زودی برمی گردم و می‌برمش. قبول کردم. کارم که تموم شد سراغش رفتم. دوچرخه خوبی بود.

یه کم باهاش ور رفتم، زین و رکابش برق میزد بدنه‌اش نو بود. عجب ترمزایی داشت! یه بوق هم روش بسته بود، معلوم بود خیلی بهش میرسه، به نظرم آدم با سلیقه‌ای بود. با خودم گفتم: مبارک صاحبش باشه، به من چه؟"

– چه جالب! خریدینش؟

– تو هم انگار خیلی عجولی‌ها!

یه مشتری وارد حجره میشه، آلو بخارا می‌خواد، براش آلو می‌کشم. حساب میکنه و میره. یه کم هم واسه گردشگره میارم و میگم: "بفرمایید، نوش جان؛ از محصولات خودمونه، عیال خشک می‌کنه، کارش حرف نداره!"

مرد جوون یکی برمیداره و میذاره گوشه لپش. یه خرده به‌به و چه‌چه می‌کنه و میگه: "جناب، نیم کیلو هم واسه من بکش، بذار کنار."

می گویم: "به روی چشم، راستی کجا بودم؟"

– اونجا که از دوچرخه خوشتون اومد.

– آهان، آره، ای کاش هیچوقت قبول نمی کردم! چند ساعتی گذشت و دیگه داشت غروب می‌شد اما از صاحب دوچرخه خبری نشد. به خاطر اون خیلی صبر کردم. دیگه شب شده بود و باید خونه می‌رفتم. اگه خیلی دیر می‌شد دلواپس می‌شدن و می‌اومدن دنبالم. به خودم گفتم شاید فردا بیاد. دوچرخه رو داخل حجره گذاشتم؛ در رو بستم و کرکره رو پایین کشیدم و به خونه رفتم.

– بالاخره چی شد؟ اومد؟

– داری می‌بینی که... الان دقیقاً چهل سال از اون ماجرا می گذره و این بار امانت همدم تمام عمر من شده. خیلی سراغ صاحبش رو گرفتم اما کسی اون رو ندیده بود و نمی‌شناخت!

– چهل سال؟! حالا چرا ناراحتی؟ خب، ازش استفاده می کردی یا می‌فروختیش!

– جانم، امانت بود، امانت! با اینکه لاستیکاش کهنه شده‌ن و رنگش پریده ولی هنوز هم مشتری داره. بچه‌های محل اسمش رو گذاشتن رینگ نقره‌ای، گاهی وقتی می‌خواستن جایی برن و دوچرخه رو جلوی حجره می‌دیدن برای قرض گرفتنش می‌اومدن، منم بهشون می گفتم امانته! چند باری یواشکی برش داشتن. یکی دو باری هم پنچر شد، منم کلی غر می‌زدم و خلقم تنگ می‌شد، بالاخره یواش یواش دستشون اومد که دنبالش نیان.

– تا کی می‌خوای منتظر بمونی؟ بقیه چیزی نمی گن؟

– بارها بهم گفتن که اون دیگه برنمی گرده و خودت رو بیخود معطل کردی! چند باری هم براش مشتری حسابی پیدا شد. گاهی وسوسه می‌شدم بفروشمش و پولش رو خیرات کنم یا حداقل برای بستن دهن مردم بندازمش گوشه انباری، اما دلم راضی نمی‌شد، هر لحظه ممکن بود سر و کله صاحبش پیدا بشه. از طرفی انگار همدمم شده بود، خیلی بهش عادت کرده بودم.

– همدم؟!

– آره جانم، هر روز که به حجره میام بهش سلام می کنم؛ یه دستمال نمدار برمی دارم و به سر و روش می کشم، یه کم باهاش درددل می کنم و میذارمش جلوی حجره. اون شاهده خیلی از روزای خوش و ناخوش من بوده، یه جورایی سنگ صبورمه؛ نه غری می‌زنه نه اعتراضی می کنه. آرام و بی صدا فقط حرفهام رو گوش می کنه. وقتی به خودم میام می‌بینم بارم سبک شده و دلم آروم. دل دوچرخه رازها در خودش داره، راز من، راز صاحبش و خیلی چیزهایی که من ازش خبر دارم و ندارم.

گردشگر جوون در حالیکه شربت خاکشیرش رو سر می کشه دوچرخه رو برانداز می کنه، بعد از یه خرده مکث از جا بلند میشه و چند تا عکس ازش می‌گیره.

– جناب پول آلوها چقدر میشه؟

– نوش جون، قابلی نداره!

– ممنون بابت همه چیز، خدانگهدار.

– در امان خدا.

یک نگاه و دو نگاه

نسیبه توفیقی ـ تهران



"نسیبه توفیقی" که به پشتوانه گرایش و استعداد چشمگیرش در آغاز راه و کار داستان نویسی است با نوشتن داستانک "یک نگاه و دو نگاه " ظرفیت ذهن خلاقش به معرض داوری گذاشته است. با درنگ بر درونمایه و ساختار این داستانک می‌توان به این دریافت رسید که "نسیبه توفیقی" می‌تواند با تکیه بر استعداد و دیدگاه انسانی اش، بی‌شتاب مطالعه کند و بخواند و بسیار بنویسد و برای تسلط بر کاربرد عنصرهای داستان و بویژه زبان داستانی تلاش کند.

زن جوان گوشه پرده پشت پنجره را کنار زده بود و به حیاط خانه همسایه نگاه می کرد. می‌دید که مثل روزهای قبل، حوالی ظهر که می‌شد، مادر، دختر سه ساله‌اش را بغل می کرد و در حیاط زیر آفتاب قدم می‌زد. خسته که می‌شد دختر را زمین می گذاشت. روسری‌اش را باز می کرد و می‌بست. عرق روی صورتش را پاک می کرد. دختربچه که روی زمین کج می‌نشست لوس می‌شد و گریه می کرد و دو دستش را به طرف مادرش دراز می کرد تا بغلش کند.

***

زن جوان به خاطر موقعیت شغلی همسرش چند ماه بود که همراه با شوهرش به شهر دیگری کوچ کرده بودند؛ از خانواده و دوستانش دور شده بود. روزها از تنهایی پشت پنجره می‌ایستاد و از طبقه دوم به حیاط و کوچه خیره می‌ماند. مادر و دخترک را می‌دید. در دلش می گفت: "چقدر بچه‌اش رو لوس می کنه؟ توی این گرما و آفتاب تند، بغلش می کنه و تو آفتاب راه میره!" یک شب همسرش که باز هم او را کلافه و بی‌حوصله می‌دید، گفت: "هنوز با هیچ کدوم از همسایه‌ها آشنا نشدی؟ تنها تو خونه بمونی ممکنه افسرده بشی. حداقل برو چند تا کلاس آموزشی برای خودت دست و پا کن تا سرگرم بشی." زن جوان کنترل تلویزیون را از دست او گرفت و آن را خاموش کرد و گفت:

"حالا که شبها خونه میای، کمی هم به من توجه کن. دلم پوسید از تنهایی تو خونه! کارم شده هر روز برم پشت پنجره بایستم و لوس بازی مادر و دختر رو تماشا کنم." همسرش خندید و گفت: "باید یه جوری خودت رو مشغول کنی. اصلاً چطوره یه بچه لوس هم، تو بیاری و سرگرم بشی." زن جوان که حوصله شوخی نداشت دو روز بعد برای آشنایی با همسایه‌ها، آش نذری پخت تا به این وسیله بتواند طرح دوستی بریزد و از تنهایی در بیاید. آخرین کاسه‌اش را با اکراه برای مادر و دخترک برد. زنگ در را زد. همان زن در را به رویش باز کرد. لبخندی افسرده بر چهره خسته‌اش نشسته بود. زن جوان به او گفت:

"بفرمایید براتون آش نذری آوردم."

زن تشکر کرد و گفت: "خدا قبول کنه. برای دختر کوچولوی منم دعا کنید. سه سالشه. هنوز نمی‌تونه راه بره. دکترها گفتن در کنار مصرف داروهاش، نور آفتاب هم براش مفیده..."

آنکه همه چیزش را به این جهان می‌سپارد نباید مدعی داشتن خود باشد

• بوعلی سینا



گزارش

عباس آذرخش

گزارش اختصاصی

اینجا زمان متوقف می شود

پا به درون آتشکده زرتشتیان یزد می گذاریم. شب گذشته در اینجا باران زیبایی باریده است و لطافت خاصی هوای شهر را در بر گرفته و در این حال و هوا معماری خاص این بنا بیشتر به دلم می نشیند. دری به حیاط بزرگ و حوض بیضی شکل باز می شود و در دو طرف حیاط درختان سرو، سبز و خاموش چون سربازان هخامنشی در یک صف ایستاده اند. حوض نماد آب است و هوا و خاک هم از عناصر مقدس مذهب زرتشتی و تنها آتش می ماند که برای یافتن آن از چند پله جلوی ساختمان بالا می رویم، به عمارتی یک طبقه ای و زیبا وارد می شویم و آهنگی آرام با نجوایی خاص از بلندگو پخش می شود. در مقابل ما شیشه ای بزرگ قرار دارد و در پشت شیشه آتشی همچون دسته گلی سرخ درون آتشدان بزرگ و فلزی قرار گرفته است.

آتش ۱۵۴۸ ساله

آتش آتشکده یزد، سرنوشتی عجیب و باور نکردنی دارد که با سفری ۱۵۴۸ ساله همراه است و این آتش در حقیقت شعله‌ای است از آتش کاریان پارس که به عقدای یزد آورده شده و مدت هفتصد سال روشن نگه داشته شده و سپس در سال ۵۵۲ خورشیدی (۱۱۷۴ میلادی) از عقدا به اردکان یزد انتقال یافته و در سال ۱۳۱۸ خورشیدی (۱۹۴۰ میلادی) که بنای فعلی آتشکده یزد ساخته شد، این آتش به این مکان منتقل شده است.

مسئول روشن نگه داشتن آتش

آتش آتشکده از گذشته تا امروز دست به دست گشته و حالا توسط مسئول مخصوصی که مقام هیربدی دارد و از موبدان است روزانه چند بار با افزودن قطعه‌ای چوب خشک و پایدارتر از سایر چوبها مانند چوب بادام و زردآلو آتش آن را همیشه روشن نگه می‌دارد و برخلاف شایعات خاکستر حاصله از این سوختن هیچ ارزشی ندارد و در زمان لازم تخلیه می‌شود. روی دیوار هم عکسی از آشو زرتشت، پیامبر زرتشتیان نصب شده که طبق توضیح زیر آن از تصویر موجود در کتیبه بیستون بازسازی شده است... در قسمتی دیگر از این باغ زیبا، نمایشگاهی دو طبقه ساخته شده است که با نمایش عکس و مجسمه‌های مختلف تاریخ و نحوه زندگی زرتشتیان در طول سالهای گذشته به نمایش گذاشته شده و درحقیقت زندگی زرتشتیان و آداب و رسوم آنها را بازسازی کرده‌اند.

آب انبار

در میان دو ساختمان آتشکده آب انباری ساخته شده تا آب مصرفی ساختمان تامین شود و اینک این آب انبار که با پله‌های متعدد به درون زمین راه دارد به محلی برای نمایش و گردهمایی تبدیل شده است. دیوار این آب انبار برای جلوگیری از خرابی و نشت آب بیش از دو متر عرض دارد و درون آب انبار به شکل استوانه‌ای است، با قطر ۵ متر و بلندای ۷ متر و سقفی گنبدی و مجرای ورود آب.

همراه با موبد

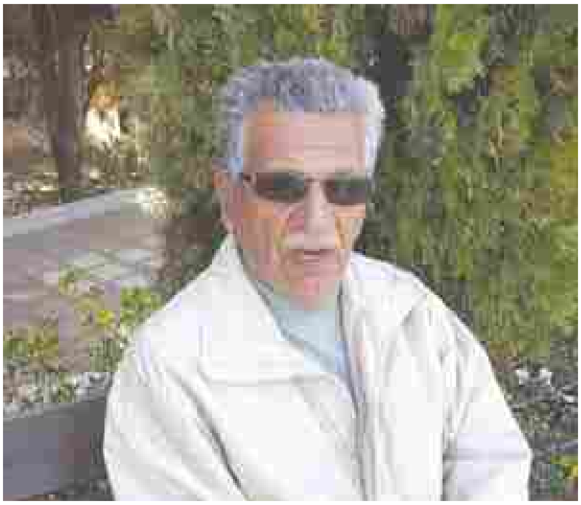
نام او **فریبرز شهرزادی** و رئیس انجمن موبدان یزد است و بازنشسته جهاد کشاورزی که با حوصله به سوالات بازدید کنندگان پاسخ می‌دهد او پس از فراغت از کار روزانه، برای انجام مصاحبه به سراغ من می آید و هر دو روی صندلی داخل باغی مصفا می‌نشینیم و گفت‌وگو آغاز می‌شود.

نماز پنج گانه

او می گوید: زرتشتیان هیچگاه آتش پرست نبوده‌اند، بلکه آتش مظهر نور است و به نوعی قبله گاه و ما روزانه به نوبت نماز می‌خوانیم و قبل از نماز دست و صورت را می‌شوییم و پاک و مطهر به نماز می‌ایستیم، بخصوص نماز اول وقت که از ثواب بیشتری بهره دارد و مطهرات را کاملاً رعایت می کنیم.



تصویر اختصاصی از آتشی که ۱۵۴۸ سال روشن نگه داشته شده



فریبرز شهرزادی رئیس موبدان یزد در حال مصاحبه



لباس سنتی هموطنان زرتشتی



راه پله آب انبار آتشکده

آتشگاه و صدای زنگ

او ادامه می‌دهد، قدیمتر بر روی بلندی‌ها آتشگاه می‌ساختند و نور آتش در شب و رنگ دود در روز پیغامهایی برای مردم به همراه داشت، به اضافه اینکه در قدیم در آتشکده زنگهایی نصب شده بود که با صدای آن اوقات نماز را به اطلاع می رساندند و دو زنگ کوچک ورودافراد صاحب نام را اعلام می کرد.

۸۳ سال قدمت

آقای شهرزادی ادامه می‌دهد: آتشکده یزد را ۸۳ سال پیش ساخته اند و خیلی از قسمتهای آن را از هند آورده‌اند بخصوص جایگاه آتش را که در زمان ساسانیان از سنگ می‌ساخته‌اند و نور هم وسیله ارتباطی ما با خداست و هر طرف که خورشید باشد به آنسو نماز می‌خوانیم و در شب هم نور ستاره و یا نور ماه و یاحتی با نور یک شمع عبادت خود را ادامه می‌دهیم.

آتش پرچم است

او اضافه می کند: آتش ما نوعی سمبل یا پرچم است، مانند آنچه در مسابقات المپیک رخ می‌دهد و حمل آتش از کوه المپ که در حقیقت پرچم مسابقات است. این آتش هم که از آتشکده فرنبغ آمده برای ما یک سمبل است و آتشی که اینک در آتشکده‌های هند روشن است و آتش ایرانشاه نامیده می‌شود، توسط ساسانیان به آن سامان برده شده است.

سیصد سال در شکاف کوه

این آتش در سفر طولانی خود چیزی حدود سیصد سال، در شکاف کوه روشن ماند و سپس به محله موبدان یزد آمد، تا اینکه ساختمان آتشکده یزد ساخته شد.

چگونگی دفن اموات

آقای شهرزادی در مورد چگونگی دفن اموات هم کیشان خود می گوید: قبلاً اموات را در برجهای فراموشی می گذاشتیم، اما بعدها دفن مردگان را شروع کردیم، البته با شرایط خاصی مثلا در تهران سال ۱۳۱۰ این کار شروع شد و در کرمان سال ۱۳۲۰ اما در هندوستان هنوز اجساد را دخمه گذاری می کنند و در اروپا و آمریکا اجساد را می‌سوزانند و در حال حاضر ما تابع هنجار هستیم تا ناهنجاری به وجود نیاید. گفتنی است گورستان زرتشتیان یزد، در زیر دخمه‌های قدیم است و در تهران این گورستان در قصر فیروزه قرار دارد.



بادگیرهای زیبای ساختمان آب انبار



نمایی از درون باغ آتشکده زرتشتیان

دو حکایت



زاغ سیاه کسی را چوب زدن! در قدیم برای درست کردن رنگ از نوعی نمک به نام زاج استفاده می کردند که انواع سیاه، سبز، سفید و غیره داشت. زاغ به جای کلمه زاج به کار برده می‌شد. زاغ سیاه بیشتر در رنگ نخ قالی، پارچه و چرم استفاده می‌شد. پیش می آمد که نخ، پارچه یا چرم ساخته کسی بهتر از همکارش می‌شد. بنابراین همکار پنهانی سراغ ظرف زاغ او می‌رفت و چوبی در آن می گرداند و با دیدن و بوییدن آن، تلاش می کرد دریابد در آن زاغ چه چیزی افزوده‌اند یا نوع، اندازه و نسبت ترکیبش با آب یا چیز دیگر چگونه بوده است. این مثل وقتی به کار می‌رود که کسی، دیگری را می‌پاید و می‌خواهد ببیند او چه می کند و از چیزهایی پنهان و رازهایی آگاه شود!

حالا خر بیار و باقالی بار کن! کشاورزی باقالی فراوانی برداشت کرد، کنار جاده آورد و بعد از ساعتی همانجا خوابش برد. شخصی که کارش زور گویی و دزدی بود گونی آورد و شروع به پر کردن آن کرد. کشاورز بیدار و با دزد گلاویز شد. دزدهم صاحب باقالی را به زمین کوبید و روی سینه‌اش نشست و گفت: من می خواستم یک گونی باقالی ببرم، حالا که اینجور شد می کشمت و همه را می برم. صاحب باقالی که دید زورش نمی رسد گفت: حالا که پای جون تو کاره، برو خر بیار باقالی بار کن....

زهرا پاشازاده

نگرانی مادر

پسری مادرش را بعد از گذشت پدرش، به خانه سالمندان برد و هر روز از او عیادت می کرد. یکبار از خانه سالمندان تماس گرفتند که مادرش درحال جان دادن است، پس باشتاب رفت تا قبل از اینکه مادرش از دنیا برود، او را ببیند. از مادرش پرسید: مادر چه می‌خواهی برایت انجام دهم؟ مادر گفت: از تو می‌خواهم که برای خانه سالمندان پنکه بگذاری، چون آنها پنکه ندارند و در یخچال غذاهای خوب بگذاری، چه شبها که بدون غذا خوابیدم. فرزند با تعجب گفت: داری جان می‌دهی و از من اینها را درخواست می کنی؟ چرا قبلا به من گلایه نکردی؟ مادر پاسخ داد: بله فرزندم، من با این گرما و گرسنگی خو گرفتم وعادت کردم، ولی می‌ترسم وقتی فرزندانت در پیری تو را به اینجا می‌آورند، به گرما و گرسنگی عادت نکنی

محمودجعفری

تنها پافشاری ما را به هدف می رساند ●شیلر

سهراب صفادار



فستیوال خوابالوها

اگر تا به حال چیزی از فستیوال خوابالوها نشنیده‌اید، حتماً خواب مانده‌اید! البته حق دارید، چون این فستیوال فقط در کشور فنلاند برگزار می‌شود و به این شکل است که هر ساله در روز ۲۷ ماه جولای، هر خانواده آخرین نفری را که هنوز از خواب بلند نشده است با شوخیهای عجیب و روشهای جالب بیدار می کنند. معمولترین این روشها این است که آنها را از اتاق خوابشان بلند می کند و داخل دریا یا دریاچه می‌اندازند. برخی هم که کمی دلرحم‌تر هستند، به ریختن آب با پارچ بسنده می کنند! در فستیوال ملی روز خوابالوها، هر کسی که آخرین نفر بیدار شود به عنوان تنبل‌ترین فرد خانواده شناخته می‌شود. بر اساس یکی از افسانه‌های قدیمی مسیحیان که محبوبیت زیادی خصوصاً در فنلاند دارد، قرنها قبل در روز ۲۷ جولای هفت نفر داخل غاری رفتند و به طور تصادفی برای مدت ۲۰۰ سال در آن به دام افتادند و وقتی مردم بعد از دو قرن راه غار را باز کردند، دیدند همگی در حالت خواب هستند. این داستان شباهت بسیاری به اتفاقی دارد که برای اصحاب کهف افتاده است و منشا آغاز برگزاری این فستیوال است و فنلاندیها می گویند اگر در این روز به موقع از خواب بیدار نشوید ممکن است ۲۰۰ سال به خواب بروید. این جشن در سرتاسر کشور فنلاند برگزار می‌شود اما در شهر "نانتالی" با شور و هیجانی دو چندان همراه است و بهتر است در این شهر قبل از ساعت ۷ صبح بیدار شوید. در غیر این صورت به دردسر بزرگی می‌افتید!

شنا در کیسه





آقای "**یان پتکاو**" یک مربی شنا، گردشگر و غریق نجات اهل بلغارستان است. او تصمیم گرفت در یک چالش ترکیبی از تواناییهای یک شناگر حرفه‌ای و یک شعبده باز قهار را به چالش بکشد. او برای این کار رکورد طولانی‌ترین مسیر شنا را ثبت کرد. در حالیکه دستها و پاهایش بسته باشد و خود نیز درون یک کیسه قرار داشته باشد. آقای پتکاو که ۶۴ سال سن دارد، مسافتی برابر ۳۳۸۰ متر را در دریاچه آهراید شنا کرد و رکورد جدیدی را در کتاب گینس به ثبت رساند. علاقه‌مندان و خبرنگاران سن آقای پتکاو را برای انجام چنین چالشی یک رکورد دیگر می‌دانند. رکورد قبلی در دست یک ماهیگیر هندی به نام "گوپال کاروی" بود که در سال ۲۰۱۳ توانست مسافت ۳۰۷۱ را در اقیانوس هند شنا کند. در حالیکه فقط دست و پایش بسته بود و کیسه‌ای به دورش پیچیده نشده بود. مشخص شد که آقای پتکاو در سال ۲۰۱۳ رکوردی از خود ثبت کرده بود که تنها سه ماه بعد توسط همین شناگر هندی شکسته شد و این رکورد جدید را می‌توان نوعی انتقام هم در نظر گرفت. او اعلام کرده بود که خود را برای طی کردن مسافتی به طول ۳۵۰۰ متر آماده کرده است و تیمهای امداد و نجات و غریق نجاتها هم در مسیر مستقر شدند تا در صورت لزوم برای نجات اقدام کنند. آقا پتکاو با جهشی بی‌نظیر به آب پرید و حدود سه ساعت طول کشید تا بتواند تنها با حرکت دادن بدنش به سوی دیگر دریاچه برسد و ثبت رکوردش را جشن بگیرد.

شاید شما برنده این عمارت بزرگ باشید





برای اکثر مردم زندگی در یک عمارت غول پیکر که سالن سینمای اختصاصی، باشگاه بدنسازی و استخر بزرگی داشته باشد تنها در رویا امکان پذیر خواهد بود. اما یک خوش شانس قرار است رویای داشتن یک عمارت ۵،۲ میلیون پوندی در شهر برکسیت در بریتانیا را تنها با پرداخت ۱۳،۵ پوند به دست آورد. این خانه بزرگ که ۶ اتاق خواب و ۳ سالن بزرگ دارد به فروش گذاشته شده است و صاحبانش تصمیم گرفته‌اند آن را از طریق قرعه کشی به فروش برسانند. هر فرد با خرید بلیت شرکت در این قرعه کشی تنها با پرداخت ۱۳/۵ پوند یک شانس برای برنده شدن به دست می آورد. صاحبان فعلی این خانه یک زوج هستند که ۲۵ سال گذشته را در آن زندگی کرده و اکنون که دیگر فرزندانشان کاملا بزرگ شده اند، دیگر به چنین فضایی نیاز ندارند و قصد نقل مکان دارند. این خانه به قدری بزرگ است که حتی جشن عروسی یکی از پسرانشان در همین خانه برگزار شد. از جمله دلایل انتخاب این روش برای فروش خانه، شرایط نامساعد اقتصادی در بازار مسکن بریتانیا بوده است که کمتر کسی ممکن است بتواند تمام مبلغ را نقدا بپردازد. بنابراین تصمیم گرفتند رقم مورد نظر خود را با تقسیم کردن به بلیتهای قرعه کشی به دست آورند و شانسی برای تک تک علاقه‌مندان به این خانه هم فراهم شود. البته برای اینکه روند فروش خانه کمی سرگرم کننده و جالبتر شود، این زوج اعلام کردند که شرکت کنندگان علاوه بر تهیه بلیت، باید بتوانند به یک سوال که در مورد خانه مطرح می‌شود هم پاسخ صحیح بدهند. البته همه اینها به شرطی میسر خواهد بود که حداقل ۶۰۰ هزار نفر در این قرعه کشی شرکت کنند.

گورخرهای تقلبی



در یک گزارش عجیب، یکی از باغ وحشهای مصر متهم شده است که تعدادی الاغ را با رنگهای سفید و سیاه به شکل گورخر درآورده و به جای گورخر به نمایش گذاشته است اما مسئولان باغ وحش کاملاً این موضوع را انکار می کنند. یک گزارشگر که در حال بازدید از باغ وحشی در پارک ملی قاهره بود متوجه شد که دو گورخر داخل قفس، احتمالاً گورخر واقعی نیست. او بلافاصله چند عکس از آنها گرفت و در فضای مجازی منتشر کرد. تصاویر به سرعت بین مردم خبرساز شد، چرا که راه راههای روی بدن یکی از آن دو گورخر کمرنگ شده بود و کم کم پاک می‌شد. از آنجا که در صورت صحت انجام چنین کاری، یک عمل بسیار ناشایست و آزار رساندن به حیوانات محسوب می‌شود، توانست توجه بسیاری از کارشناسان را هم به خود جلب کند. یک جانورشناس پس از بررسی تصویر بیان کرد که طرح و رنگ روی بدن این گورخرها، با ظاهر یک گورخر واقعی همخوانی ندارد و به نظر نمی‌رسد که این راه راه واقعی باشند. اما باز هم رئیس باغ وحش ادعا کرد که چنین موردی در مورد هیچ یک از حیوانات باغ وحش صدق نمی کند. بررسیها در این زمینه ادامه دارد. مورد مشابهی در سال ۲۰۱۳ اتفاق افتاد که مردم متوجه شدند حیوانی که روی قفسش برچسب "شیر" نصب شده بود، در واقع یک سگ بسیار پشمالو است. بعد از آن مسئولان باغ وحش پذیرفتند که این سگ پشمالو جایگزین موقتی برای شیر واقعی باغ وحش بوده که در آن زمان به یک مرکز دیگر منتقل شده بود.

عقد فضایی



یک استارت آپ ژاپنی سرویس عجیب و ویژه‌ای برای تازه عروسها و دامادها ارائه می کند. در ژاپن زوجین در جشن عروسی یک پلاک به یکدیگر تقدیم می کنند که معمولاً از جنس فلزات گرانبهاست و نام همدیگر را روی آن حک می کنند. این استارت آپ حاضر است در صورت تمایل پلاکهای عروسی زوجهای جوان را به فضا بفرستد! این گروه که از اعضای دانشگاه سوبا تشکیل شده است، خدمات منحصر به فردی ارائه می کند که نامهای زوجهای تازه ازدواج کرده را روی پلاکهایی از جنس تیتانیوم حک می کند و سپس آنها را درون مکعبهای کوچکی می گذارد و به فضا می‌فرستد. هر کدام از این مکعبها حاوی چند صد پلاک خواهند بود. تیم حاضر در ایستگاه بین‌المللی فضایی کار رها کردن جعبه‌ها در فضا را انجام خواهند داد و تصاویری از آنها را ثبت می کند و برای زوجین می‌فرستند. در حال حاضر با وجود اینکه این سرویس تنها چند روز است شروع به کار کرده، چند هزار نفر رزرو کرده‌اند. شاید می‌خواهند موجودات فضایی هم از ازدواجشان باخبر باشند! این سرویس رسماً از روز ۲۹ ماه جولای آغاز شد و هر کس بخواهد ازدواجش را در فضا هم ثبت کند، باید مبلغ ۲۷۰ دلار برای این کار بپردازد.

به دنبال گنج



وقتی آقای کالین و همسرش ونسا در دهه ۸۰ میلادی به این خانه نقل مکان کردند، متوجه یک فرورفتگی کوچک در سالن پذیرایی شدند. زمانی که آقای کلین می‌خواست کفپوش سالن پذیرایی را تعویض کند، تصمیم گرفت محل فرورفتگی را بیشتر کند تا در صورت لزوم، تعمیر لوله‌ها و یا سنگ کاری کف هم انجام شود. اما تنها چند سانتی متر پایینتر به دهانه یک چاه عمیق برخورد کرد! این زوج در آن زمان سه فرزند کوچک داشتند، بنابراین تصمیم گرفتند برای حفظ امنیت آنها روی دریچه را بپوشانند. سالها گذشت و آقای کالین بازنشسته شد و اکنون که دیگر فرزند کوچکی در منزل ندارند، تصمیم گرفت سراغ چاه قدیمی برود و نگاهی دوباره به آن بیندازد. او متوجه شد که حفره بزرگتر از آن است که به نظر می‌رسد و تصمیم گرفت کمی بیشتر زمین را حفر کند. او به کمک دوستانش تا کنون توانسته‌اند تا عمق نزدیک به ۶ متر پایین بروند. به نظر می‌رسد این یک چاه آب قدیمی باشد که اکنون پر از خاک شده است. آقای کالین گفت همواره تصمیم داشته بعد از بازنشستگی این چاه را حفر کند، چون فکر می کند می‌تواند در اعماق آن به گنج، طلا و یا اشیای قیمتی برسد. تنها گله‌ای که از این چاه دارد این است که اگر در باغچه آن را پیدا می کردند بهتر بود و حفاری راحتتر انجام می‌شد. آنها مجبورند از یک نردبان و یک سطل برای خالی کردن خاک کف چاه استفاده کنند و برای رسیدن به عمق ۶ متر، حدود شش ماه زمان صرف کرده‌اند. او تصمیم دارد هر طور شده به قعر چاه برسد و حتی گمان می کند که بقایای غلاف یک شمشیر قدیمی را پیدا کرده است. در هر صورت از این سرگرمی که در سالن پذیرایی خانه برای دوران بازنشستگی‌اش پیدا کرده کاملاً خشنود و راضی است!



علی ملکی

پیشنهاد تلگرامی به قیمت جان



پسر جوانی، وقتی به یک دختر در تلگرام پیشنهاد دوستی داد نمی‌دانست این پیشنهاد دوستی او را تا یک قدمی مرگ می‌کشاند.

چند روز قبل راننده میانسالی در حال عبور از بیابانهای اطراف تهران با صحنه عجیبی مواجه شد. او پسر جوانی را دید که خونین روی زمین افتاده بود و بدین ترتیب او را به بیمارستان انتقال داد. سه روز پس از به هوش آمدن هم او گفت: مدتی قبل در یک گروه تلگرامی با دختر جوانی دوست شدم و پس از چند روز او از من خواست همدیگر را ببینیم و من هم قبول کردم، اما زمانی که به محل قرار رفتم به جای دختر جوان، دو پسر به محل قرار آمدند و آنها مرا با زور سوار خودروشان کرده و به خارج از تهران بردند و به شدت کتک زدند و در نهایت با چاقو مرا زخمی و سپس رهایم کردند. با اظهارات پسر جوان، ماموران وارد عمل شدند و عاملان این ماجرا را بازداشت کردند.

یکی از آنها در بازجویی گفت: سیما دوستم بود، او به من گفت: پسری به او ابراز علاقه و درخواست دوستی کرده است و زمانی که از مزاحمتهای پسر جوان باخبر شدم، از سیما خواستم تا با او قرار ملاقات بگذارد اما به جای سیما، من و دوستم به محل قرار رفتیم و او را به زور سوار ماشین کردیم و به خارج از شهر بردیم و ادبش کردیم و یک لحظه فکر کردیم او مرده است و فرار کردیم و به تهران آمدیم تا از کشور خارج شویم، اما قبل از فرار دستگیر شدیم.

مرگ غم‌انگیز یک زوج

اجساد یک زوج جوان در داخل خودروی زانتیا کشف شد.

چندی پیش ماموران کلانتری ۱۶۳ فرجام هنگام گشت زنی در مقابل ورودی باغ پرندگان لویزان با خودروی زانتیا سفیدرنگی مواجه شدند که به طرز مشکوکی پاک شده بود. بنابراین با توجه به مشکوک بودن ماجرا و از آنجایی که سرنشینان خودرو هیچ حرکتی نداشتند، ماموران در خودرو را باز کردند و با جسد زن ۳۵ ساله و مرد ۳۷ ساله مواجه شدند که هر دوی آنها با شلیک گلوله به سرشان جان باخته بودند. ماموران در بررسی صحنه جرم در زیر برف پاک کن ماشین به دست نوشته‌ای برخوردند که نوشته بود به خاطر دخالتهای مادرزنم اول زنم را کشتم و بعد به خودم شلیک کردم چون مادرزنم می‌خواست عشقم را از من بگیرد، دیدارمان به قیامت! البته در ادامه این نامه دو شماره تلفن هم بود که مربوط به برادران زن و مرد بود و ماموران در ادامه بررسیها به استعلام شماره پلاک خودرو پرداخته و صاحب خودرو را که برادر راننده جوان بود شناسایی کردند. صاحب خودرو هم در بازجویی گفت: برادرم امروز ماشینم را برای چند ساعتی گرفت و دیگر خبری از او نشد! بدین ترتیب به دستور بازپرس جنایی جسد زن و مرد به پزشکی قانونی انتقال یافت و تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.





۵۴ ازدواج در ۹ سال

دختر کره‌ای طی ۹ سال ۵۴ بار ازدواج کرد.

دختر جوانی به نام "یو آن" در کره جنوبی به اصرار پدر و مادرش با یک مرد کره‌ای ازدواج کرد و پس از یک سال زندگی مشترک از وی طلاق گرفت. او سپس به آمریکا رفت و در آن کشور با توجه به اینکه از زیبایی خاصی هم برخوردار بود، طی ۹ سال با ۵۴ نفر دیگر هم ازدواج کرد.

البته ازدواجهای او در ۵۰ ایالت آمریکا صورت گرفت و وی علاوه بر ازدواج با مردان، با ارواح نیز پیمان زناشویی بست، تا به این رکورد خاص برسد.

این زن کره‌ای از یکی از دوستانش تقاضا کرد تا از کلیه مراسم ازدواج او فیلمبرداری کند تا از این خاطره‌های دلنشین سند تصویری داشته باشد.

"یو آن" در جمع خبرنگاران گفت: البته پدرم مخالف این رفتار من بود، اما مادرم به طنز می‌گفت، ازدواج تو مثل یک رنگین کمان است چرا که از هر ایالت مردی را با رنگ و ملیت متفاوت برای ازدواج انتخاب کردی. او در تمامی مراسم ازدواجش لباس سنتی کره‌ای به تن داشت و با یک شکل به عنوان عروس حضور یافت، در حالیکه دامادها در هر مراسم با ظاهری متفاوت بودند و لباسهای دامادی روز را به تن داشتند.

سرقت از زائران

زن معتادی که از زائران حرم حضرت عبدالعظیم (ع) دزدی می‌کرد از سوی پلیس دستگیر شد.

هفته گذشته ماموران گشت کلانتری در اطراف حرم متوجه زنی شدند که در حال سرقت از کیف یکی از شهروندان بود و بلافاصله او را دستگیر و به کلانتری منتقل کردند. وی در بازجوییها ضمن اعتراف به سرقت گفت: در ساعات شلوغی حرم به وسیله یک کاتر اقدام به پاره کردن کیف زنان و سرقت محتویات گرانبهای داخل آن می‌کردم. همچنین در بازرسی از کیف او تعداد ۱۵ دستگاه تلفن همراه نیز کشف شد که بنا به اعترافات خودش این تلفنها را در ساعات شلوغی حرم از محلهای شارژ رایگان گوشی برداشته و متواری شده است. متهم ۳۷ ساله که دارای سابقه سرقت هم هست در این باره گفت: من به تنهایی این سرقتها را انجام می‌دادم و در برخی موارد نیز برادرشوهرم با من همکاری می‌کرد. در حال حاضر تلاش برای دستگیری برادرشوهر این زن در حال انجام است و تاکنون شش نفر از شاکیان این زن شناسایی و به کلانتری دعوت شده‌اند و رسیدگی به این پرونده همچنان ادامه دارد.



گزارش سفر اختصاصی اطلاعات

سفر پرماجرا



۱۱

مجید کاظمی

از وظایف پیچیده ناخدا بگویید؟

سـفرهاي دريايي معمولاً طولاني مدت و پررنج و مشقت بودند و تاثيرات منفی جسمي و رواني روي خدمه كشــتيها داشــتند. خوردن غذاهاي مانده و فاســد، نبودن ميوه و سبزي در سفره غذايی تحمل مشــكلات حاصل از نبود حمــام و نظافت، فقدان تمــاس با خانواده و فشــارهاي رواني ديگر وظيفه ناخدا را بســيار دشــوار می كرد تا خدمه را مطيع و راضي نگه دارد.

در كشتيهاي اقيانوس پيما هميشه احتمال شورش وجود داشــت، گرچه مجازات شــورش ســنگين بود،ولي هميشه مانع رويدادشان نمی‌شد.

معروفترين شورش هم در يک كشتی انگليسی به نام بانتي در سال ۱۷۸۹ و در اطراف جزيره تاهيتي اتفــاق افتــاد و تا حالا هاليــوود دو فيلم از روي آن ساخته است.

"ميوه نان" ميوه اي اســتوايي است بسيار بزرگ و ســير كننده و مثل اينكه منشــاء آن جزيره تاهيتي است و در ســال ۱۷۸۸ پادشاه انگليس به كاپيتان بليق و ناو بانتي ماموريت داد تا مقدار زيادي نشاي درخت ميوه نان را از تاهيتي به جزيره جامائيكا در درياي كارائيب برده و آنجا كشــتش كنند، جزيره انگليســي جامائيكا مخصوص كشت موز و فروش آن به بقيه دنيا بود.

اما مقــدار زيــادي از موزها خوراک بــرده هاي آفريقايي مزارع می‌شــد و پادشــاه انگليس سعي داشــت ميوه نــان را جايگزين موز بــراي غذاي برده‌هــا كند چون مــوز در اروپا كالاي تجاري و پر بهايي بود.

جزيــره تاهيتــي از جهــت مهمان نــوازي از تازه واردهاي اروپايي مشــهور بود، چــون آب و هواي مطبــوع، مناظر زيبا و دختران زيبا داشــت،بعد از مدتي اقامت كشــتي و اعضايــش در تاهيتي و بار گيری نشــاهاي ميوه نان، زمان تــرک جزيره فرا رســيد، ولي تعدادي از خدمه ميلي به ترک جزيره نداشــتند و با دختران مورد علاقه‌شان به نقاط دور دستِ جزيره فــرار كردند. اما كاپيتــان بليق كه خيلي هم كارهايش نظم داشت و مانند يک ارتشی ســختگير بود، اجازه چنين سركشــي را نمی‌داد و بــا تلاش پيگيــر همه ياغيها را دســتگير كرد و در كشــتي به بند كشيد. افسر اول كشتي فِلتچر هم از سختگيريهاي كاپيتان دلش خون بود بخصوص كه همســر دل ربايي هم در جزيره به جا می گذاشــت .امــا هــر طور كه بود كشــتي جزيره را به ســوي، جامائيكا ترک كرد، ولي كشتي جَو مناسبي نداشت و اغلــب خدمه‌ها ناراضي بودند و فلتچر موضوع را به كاپيتان يادآوري كرد، ولي او اهميتي نداد. خدمه كه نارضايــي را از رفتار فلتچر می‌خواندند دورش جمع شــده و او را تشويق به شورش كردند. فلتچر در يک حركت شــبانه زندانيها را آزاد و وفاداران مسلح كاپيتان را خلع سلاح و كاپيتان را هم دستگير كرد.البته فلتچر مانع خونريزي شــد و كاپيتان را با هجده نفر از وفادارانش ســوار بر يک قايق و تنها با يک قطب نما در پهنه اقيانوس رها كرد.

بقيــه هم بــا خوشــحالي و اميد به ســوي تاهيتي برگشتند. وقتي پياده شدند و سلطان جزيره فهميد چه اتفاقي افتاده، از آنجا كه مرد باخردی بود بسيار خشمگين شد و گفت:آنها حق اقامت در جزيره‌اش را ندارند و او حاضر نيســت ريسک كند و يک عده ياغي را پناه بدهد چون قدرت توپهاي انگليســي را قبلاً كاپيتان كوک كاشف تاهيتي به او فهمانده بود. پس شورشيان با همسرانشان و تعدادي مردم بومي جزيره را به مقصدي نامعلوم ترک كردند و بعد از مدتي ســر گرداني جزيره اي غير مســكوني را به عنوان خانه انتخاب كردند و آنجا ساكن شدند.

كاپيتان بليق و همراهانش هم بالاخره گرسنه و نيمه جان به جزيره تيمور رسيدند ونجات يافتند. بعدها انگليس يک ناو جنگي براي يافتن ياغيان فرســتاد، ولي موفق به يا فتنشــان نشد . چون فلتچر وقتي به جزيره مسكونيشان رسيد، دستور داد بانتي را آتش زدند تا كاملاً ردشــان گم شــود.او می‌دانست در صورتی كه پيدايشان كنند، پاداش عملشان مرگ خواهــد بود!البته بعدها محققان درباره زندگی بعد از شورشِ ياغيان كشتی بانتي مطالبي زياد نوشتند كه در حوصله اين صفحه نيست.

هميشه مطالب خواندني دريانوردان براي خشكي نــوردان هم جالب اســت و در واقع بشــر دريا را دوســت دارد و تمايــل به دريا رفتــن دارد، چون اصلش از آب و دريا بوده. درصد نمک و نوع نمک آب دريا مشابه بادرصد نمکِ خون و اشک و عرق بدن ما انسانهاست.

باد براي دريانورد مثل پول براي انسانها در خشكي است و دســت پخت بد، در دريا مشــكل بارترين دردسرهاست...دريا از ترسوها متنفر است و درياها هميشــه در كليات همانند هم بوده‌اند اما آدمها و خصوصيات اخلاقی آنها در درياها تغيير می كند.

و وقتــي كســي زندگی دريايــي را ترجيــح داد، ديگر مناســب زندگي در خشــكي نيست، و از نظر دريانوردان خشــكي خلق شده تا دريانورد از آنجا ديدن كند و در مدت كوتاهی آنجا ساكن شود.



وقتي ناخدا تنها می ماند



تصويری مربوط به سالها پيش

دريانــوردي دو لذت دارد، اول از ســاحل ايمن به دل دريا رفتن و دوم از ترس طوفان به ســاحل ايمن پناه آوردن.باتجربه‌ها می گويند اگر آرزو داري در دريــا همه چيز مثل خانه راحت و ايمن باشد، هرگز به دريا نرو!

دريانوردي يعني هنر آهسته رفتن به سوي مقصد نامعلوم با هزينه بســيار، لباس خيس و مشــكلات بســيار و كسی كه براي تفريح به دريا می‌رود، مثل اين اســت كه براي خوشگذراني راهی جهنم شده. چون در دريا نيازها محدود هســتند ودر خشــكي نيازهــا حدي ندارند و البته كــه هيچكس هم مثل يک دريانورد تا اين حد ترس و زيبايي را يكجا باهم تجربــه نمی كند.و در پايان بايــد بگويم دريانورد، شــهروند زيباترين ديار است، دياری كه قوانينش خشن، ولي ساده‌اند و هرگز فريبكاري و بی‌عدالتي در آن جای ندارد، جايي كه گسترده و بيكران است و مــرزي ندارد و زندگي در زمان حال جريان دارد و ايــن ديارِ بدون مرز دنياي آب، ابرها،بادها و نور است و آرامش تنها قانون آنجاست.

كنجكاوي مادرِ بسياري از اكتشافات و اختراعات بوده و ميزان آن در همه جا و در وجود همه يكسان نيســت، مثل اينكه اروپاييها، بخصوص انگليسيها در ايــن مــورد هم ترينــد و در واقــع بايد گفت، باورهايِ سنتي ملتها موجب تحرک يا عدم تحرکِ كنجكاویِ آنها می‌شود و قبولِ بدون چون و چرايِ ادعاهاي ثابت نشده و خرافي، عوامل اصلی انجمادِ فكري و عدم رشد مدني و اخلاقی هستند.

ادامه دارد

اخلاق و عظمت انسانهای بزرگ از طرز رفتارشان با کوچکترها معلوم می شود

● کارلایل

جور دیگر باید دید

مصطفی گلیاری

همه بدند جز من!



ملورین از زمین و زمان عصبی است. حالش از همه چیز به‌هم می‌خورد. از نود درصد مردم بدش می‌آید. اگر آینه او بودی، می‌دیدی که مدام در حالت ایش واخم است. شاید فکر کنی ملورین زیر بار زندگی تا شده و مشکلات اقتصادی دارد اما او دختری پانزده ساله است که امسال می‌رود کلاس نهم. درس می‌خواند. پدرش بدون اعتراض، هزینه تحصیل و همه هزینه‌های او را می‌پردازد. او حتی انتظار تشکر خشک و خالی و محبتی ظاهری از دخترش ندارد چون می‌داند ملورین دختری است که از همه طلبکار است و هر خدمتی که نثارش کنند، برایش فرقی نمی‌کند و خوشحال نمی‌شود.

آقای **مهرانی** و همسرش خیلی نگران ملورین هستند بنابراین شوهر به زن مأموریت داد برود ببیند بچه چه مشکلی دارد. خانم مهرانی به آشپزخانه رفت. یک بشقاب میوه نوبرانه به اتاق دخترش برد و با رویی گشاده و خندان گفت: سلام... کسی خونه هست؟ ببین براش چی آوردم!... ملورین که سرش به گوشی خم بود، بی‌نگاهی به بشقاب، گفت: نمی‌خوام! خانم مهرانی نزدیکش شد و گفت: تو که هنوز ندیدی چی براش آوردم... ملورین گوشی‌اش را چپه روی تخت گذاشت و گفت: اَه...! مامان صدبار گفتم وقتی میای تو اتاقم اول در بزن. صدبار گفتم وقتی دارم با گوشی کار مهمی انجام میدم، حواسم رو پرت نکن. صدبار گفتم اگه میوه یا چیزی بخوام، خودم میگم برام بیاری... ملورین تندتند و با اخم حرف میزد. مادرش به خاطره‌ای رفت. یاد بچگی‌های خودش افتاد که یک‌بار به مادرش جواب کوچکی داده بود. مادرش با دو دست توی سر او زده و گفته بود بار آخرت باشد. خانم مهرانی به اکنون برگشت. نزدیک بود بشقاب میوه را توی سر ملورین بکوبد و بگوید دفعه آخرت باشد ولی این کار را نکرد و بشقاب را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

ملورین سرش را روی زانویش گذاشت و گفت: خدایا من از دست اینا چکار کنم... چرا منو انداختی بین یه عده آدم بی‌فرهنگ و عقب‌افتاده...

ملورین در یکی از شهرستانهای استانی کوچک متولد شده. پدرش مهندس کشاورزی و مدیر یک مؤسسه کشت و صنعتی دولتی است. از مرحوم پدرش هم ارثی رسیده و وضعش را بهتر کرده. خانم مهرانی هم دبیر ریاضی است و در دبیرستان دخترش تدریس می‌کند. ملورین بارها از پدر و مادرش خواسته او را در دبیرستان غیرانتفاعی ثبت‌نام کنند. یک‌بار پدرش جرأت کرد و پرسید چرا؟ ملورین گفت: چون خوشم میاد. پدرش گفت: همین؟ ملورین به پدرش زل زد و گفت: و چون بچه‌های غیرانتفاعی بافرهنگ‌تر و فهمیده‌ترن. پدرش پرسید چرا؟ ملورین گفت: چون پولدارترن. آقای مهرانی کمی درنگ کرد و بیرون رفت و به زبان محلی به همسرش گفت: از کار و بار این دختر سرم ماسیده! ملورین از توی اتاقش با فریاد گفت: صدبار گفتم فارسی حرف بزنین! آقای مهرانی کمی دندان غروچه کرد و به همسرش گفت: سرچ کن ببین با همچین دختری چطور رفتار کنیم. خانم مهرانی لبخند زد و گفت: سرچ کردم. میگن این بچه به محبت و توجه نیاز داره. آقای مهرانی گفت: آها... من هر کار از دستم بربیاد، می‌کنم ولی اصلاً اجازه نمیده آدم بهش نزدیک شه. خیلی بداخلاق شده... میگم نکنه خدانکرده... خانم مهرانی دستش را روی دهان شوهرش گذاشت و گفت: شیطون رو لعنت کن! ملورین هنوز دهنش بوی شیر میده. بچه‌س. اون جور چیزا رو اصلاً نمی‌فهمه.

ملورین در دفتر خاطراتش نوشته است: از همه بدم میاد. آدمای این شهر هیچی بارشون نیست. از زبون و لهجه‌شون متنفرم. مثل دهاتی‌ها حرف می‌زنن. با دست و با صدا غذا می‌خورن. بدلباس و بدسلیقه هستن. من از نود و نه درصد مردم بدم میاد. از دخترا و پسرای همسن خودم بیزارم. چون خیلی احمق هستن و معتقدن عشق راسته. من هزار درصد با عشق مخالفم. عشق دروغ است. عشق فریب است...

جور دیگر: مادر ملورین در اول این ماجرا جور دیگر فکر کرد و نگذاشت تربیت والد منتقد در خودش اثر بگذارد و بشقاب را توی سر دخترش نکوفت. **حالا ملورین را ببینیم:** کسی که جور دیگر تربیت شده، نسبت به خودش و اطرافش بی‌تفاوت نیست. بعضی چیزها برایش مهم هستند بعضی هم اهمیت کمتری دارند. نسبت به یک چیزهایی نیز حالت خنثی دارد یعنی نه بدش می‌آید نه خوشش. غریزه انسان طوری طراحی شده که به خودش و به بیرون از خودش واکنش داشته باشد. و مسلماً ملورین حتی اگر بلد نباشد جور دیگر ببیند و فکر کند، دارای واکنشهایی است. مثلاً نمی‌تواند بگوید بوی گل یاس با بوی سرگین فرق ندارد. آیا فرقی ندارد که روی تخت راحتش بخوابد یا کارتن‌خواب باشد؟ آیا پیتزای چهارنفره هفت هزار تومانی با پیتزای یک نفره سی هزار تومانی هیچ فرقی ندارد؟ گوشی او آیفون است. آیا فرق ندارد که یک گوشی قدیمی صد هزار تومانی داشته باشد؟و... مطمئنم که خیلی چیزها برایش فرق می‌کند و اینطور هم نیست که هیچّی را دوست نداشته باشد.

برخی از بچه‌ها دوست ندارند والدینشان معلم آنها باشد. شاید هم حق داشته باشند چون بچه به دوگانگی دچار می‌شود. مادرش در خانه مادر اوست، در مدرسه معلمش. و خیلی وقتها مادر در خانه هم وارد نقش معلمی می‌شود. یک چیز دیگر: معمولاً بچه‌ها برای معلمهای خود مضمون کوک می‌کنند و او را به طنز می‌کشند. شاید ملورین دوست ندارد دوستانش درباره معلمی که مادر اوست، سوژه بسازند. **حالا سؤال:** ملورین که می‌گوید عشق یعنی فریب دادن خود، آیا عاشق شده و شکست خورده؟ چرا می‌گوید از همه‌چیز بدش می‌آید؟ آیا ممکن است دلیلش این باشد که در عشق سرخورده شده؟ برویم ببینیم قصه‌اش چیست.

عشق رنگین: ملورین از کودکی اهل غر زدن بود. بدغذا و بونه‌گیر هم بود. اما از خرداد امسال که مدرسه‌ها تعطیل شدند، ملورین برای مدتی ساکت بود و آرامش داشت. ضمناً برای غذاخوردن و دور هم بودن، از اتاقش بیرون نمی‌آمد. اگر وقتی که همه خواب بودند، به اتاقش نگاهی می‌انداختی، صورتش را می‌دیدی که با نور آبی گوشی‌اش روشن شده. این نور آبی به دو هفته قبل از تعطیلی مدرسه برمی‌گردد که مستانه(همکلاس ملورین) اصرار می‌کرد که بگذار شماره‌ات را به برادرم بدهم. برادر او اسماعیلی است هفده ساله. او و خانواده‌اش چندماه پیش از شهر بزرگ خودشان به شهر کوچک ملورین منتقل شده بودند. مستانه برای ملورین تعریف کرده بود که اعضای خانواده‌اش خیلی باکلاس هستند چون دو سال در کانادا زندگی کرده‌اند. این حرفها به دل ملورین خوش نشست و مایل بود شماره‌اش را به اسماعیل بدهد ولی غروری داشت که به او می‌گفت شماره‌ات را نده! در آخرین روزی که به مدرسه رفته بود، مستانه بار دیگر اجازه خواست و گفت ممکن است دیگر موقعیتی پیش نیاید چون شاید هفته بعد به تهران بروند. از همان روز چتهای اسماعیل و ملورین شروع شد و اسماعیل او را به اینستای خودش دعوت کرد. ملورین در آنجا مات و مبهوت شد چون اسماعیل از خودش کلی عکس لاکچری گذاشته بود. روی کاپوت انواع ماشین‌ها

نشسته بود. در انواع ساحلهای معروف دنیا لم داده بود یا قایق‌سواری می کرد. اسماعیل هرشب از شامی که می‌خوردند، عکس می‌گذاشت. آن شامها از بس شکیل بودند که آدم را یاد رستورانهای خیلی گران می‌انداخت. و همین عکسها و حرفهای اسماعیل مثل مته الماس قلب ملورین را سوراخ کرد و پرچم عشق را در آن افراشت. اسماعیل از عشقی سوزان حرف میزد ولی آهی در سینه داشت که ملورین را نگران و افسرده می کرد. دو هفته پس از آشنایی، اسماعیل سوزناک‌ترین آهش را کشید و گفت متأسفانه فردا برای همیشه به کانادا می‌روند.

ملورین جواب پیام او را نداد و گریه کرد بعد به مستانه پیام داد چرا نگفته بودی قرار است به کانادا برگردید؟ مستانه گفت: گفته بودم میریم تهرون ولی یهو برنامه‌مون عوض شد.

از فردا گوشی اسماعیل از دسترس خارج شد. روز بعد پیامی فرستاد و گفت رسیدیم. و دوباره از دسترس خارج شد. دخترانی که به چنین هجرانی دچار شده‌اند، حال خراب ملورین را خوب درک می کنند... او لجوج و بونه‌گیر شده بود. اگر مادرش می‌پرسید چته؟ با فریاد می‌گفت: ولم می کنی یا ولتون کنم و فرار کنم برم جهنم؟ پدرش در دل خودش می‌گفت: اینجوری پیش بره میره جهنم چون دیگه نمازم نمی‌خونه.

روزی پدر و مادرش او را به زور سوار کردند تا به گردش ببرند. در چراغ قرمز یکی از چهارراهها پسری داشت مواد می‌خرید. آقای مهرانی گفت: عجب وضعی شده... با این سن کمش معتاده... یکهو مأمورها که کمین کرده بودند، او و ساقی را گرفتند. سر و صدای آنها ملورین را متوجه کرد و شاخش درآمد: او اسماعیل بود. خواست پیاده شود ولی چراغ سبز شد و راه افتادند. ملورین همین‌طور به پشت سرش نگاه می کرد و اشک خشم می‌ریخت. بعد به مستانه پیام داد و کلماتش را که مثل چاقو بودند، سمت او پرتاب کرد و پرسید چرا به دروغ گفتی اسماعیل رفته کانادا؟ و هزار بار پیام فرستاد که اسماعیل باید بیایی توضیح بدهی که چرا مرا کنار گذاشتی؟ مگر من برایت چه کم گذاشته بودم؟ پدر و مادر ملورین متوجه نشدند جریان چیست و در روح ملورین چه آشوبی سر برافراشته است. ملورین از درس افتاد. عقایدش آتش گرفتند و معتقد شد که عشق دروغ و فریبی بیش نیست. افسرده و ناساز شد. تحرکش را از دست داد. کمی اضافه‌وزن داشت که هفته به‌هفته بیشتر شد و به دختری چاق تبدیل شد. و ضمناً فقط به این فکر می کرد که هرچه زودتر از ایران برود.

جور دیگر: در جور دیگر هرگز به بچه‌ها گوشی نمی‌دهیم اگر هم دادیم از اولش یادش می‌دهیم که گوشی، من و تو ندارد. و یادش می‌دهیم در هر سنی مرزهایی داشته باشد. همانطور که تا وقتی که کسی رانندگی یاد نگرفته، فرمان ماشین را دستش

اگر کسی به شما که جور دیگر هستید، بگوید از نود و نه درصد مردم بدم می‌آید، جواب جالبی به او خواهید داد: پس نود و نه درصد مردم هم از تو خوششان نمی‌آید!

نمی‌دهیم، کسی هم که رشد عقلی و تجربه‌اش کافی نیست، فرمان اینترنت را دست او نمی‌سپاریم. اگر ملورین دختر شما بود، وقتی می‌دیدید عادتها و اخلاقش تغییر کرده و از اتاقش بیرون نمی‌آید، زود و دوستانه پیگیر می‌شدید تا امثال مستانه و اسماعیل نتوانند به دخترتان آسیب بزنند.

ملورین گول حرفهای مستانه را خورد و چون زاویه درک و شعورش از زندگی بسی محدود است[سن و سالی هم ندارد]، فکر کرد که خانواده مستانه آدمهای بافرهنگ و باکلاسی هستند مخصوصاً که در کانادا هم زندگی کرده‌اند. او که از فرهنگ خودش بیزار بود و از همه چندشش می‌شد، وقتی با مستانه و اسماعیل آشنا شد، به هیجان آمد و فکر کرد آنها از کره‌ای دیگر آمده‌اند. اگر شما پدر و مادر او بودید، طوری تربیتش می کردید که اول فرهنگ خودش را غنی‌سازی کند بعد به فرهنگهای دیگر فکر کند. شما باهوشید و می‌دانید اگر ملورین بخواهد در کشوری اروپایی زندگی کند، یک ماه طول نمی‌کشد که آرزو می کند به همان شهر کوچک خودش برگردد. ملورین فرهنگ خودش را قبول ندارد و در خارج مجبور است به جای نشان دادن فرهنگ و رسوم خودش، به فرهنگ آنها تظاهر کند. درست مثل کلاغی که خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد ولی آن را نیاموخت و راه رفتن خودش را هم فراموش کرد. ملورین عاشق فرهنگهای خارجی شده اما خودش خلاف آن فرهنگ رفتار می کند: آنها برای گوشی نوجوانان محدودیت دارند.

ملورین در غیر وقتش دنبال عشق رفته. مثل میوه درختی که هنوز کال است. یک گاز می‌زنند و دورش می‌اندازند. سیستم عاطفی عشق هنوز در او شکل نگرفته به همین دلیل آسیب می‌بیند و نتیجه می‌گیرد همه عشقها بد هستند. شما که جور دیگرید، اگر بخواهید کالایی بخرید، پیش اصل فروشنده‌اش می‌روید. و اگر اتفاقاً از کسی که اجناس گندیده می‌فروشد، برای مثال ماست خریدید و دیدید کپک زده، نتیجه نمی‌گیرید همه ماستها کپکی هستند بلکه می‌گویید اگر از فروشنده گندیده ماست بخریم، ماستش کپکی است. و این هم مهم است: ملورین به‌جای اینکه اعتراض کند که چرا برادر معتادت را با من آشنا کردی، معترض است که چرا به دروغ گفتی به کانادا رفته‌اید. و چه گیر بیهوده‌ای داده بود که باید اسماعیل بیاید توضیح بدهد که چرا رهایم کرد. خب رهایت کرد. این دیگر توضیح نمی‌خواهد. و مگر بعد از چند روز آشنایی چه تعهدی ایجاد می‌شود که اگر رهایت کرد، بیاید توضیح بدهد؟

آرزوهای خیالی: ملورین چاق شده و فقط برای کلاس زبان از خانه بیرون می‌رود. او آموزشگاهی را انتخاب کرده که دخترانه است تا پسری نگاهش نکند و از چاقی‌اش نخندد ولی در این کلاس هم وقتی دخترها نگاهش می کنند، عصبی می‌شود. ملورین معتقد است در همین تابستان زبانش آنقدر خوب می‌شود که می‌تواند امتحان تافل بدهد و برای خارج رفتن اقدام کند. روزی با پدرش به تهران آمده بود. پدرش او را پیش یکی از ناشرها برد و گفت دخترم در زبان فول است و می‌خواهد کتابی ترجمه کند که وقتی به خارج می‌رود، برایش امتیاز باشد. ناشر کتابی جلو ملورین گذاشت و گفت دو سطرش را ترجمه کن. ملورین رنگ به‌رنگ شد و به آن دو سطر نگاه کرد و گفت: فکر کردی دروغ میگم که زبانم خوبه؟ می‌خوای منو امتحان کنی؟ و گام‌کوبان از آنجا بیرون آمد و به پدرش گفت: تازه اینجا یه شهر بزرگه و اینجا هم کتابفروشی بود... دیدی چه بی‌فرهنگ بود! و با صدای بلند به مردم توهین کرد و انگ بی‌فرهنگی زد. خانمی از رهگذران حرفهای او را تاب نیاورد و جوابش را داد. ملورین خواست به او حمله کند اما اتفاق عجیبی و غیرمنتظره‌ای افتاد: آقای مهرانی برای اولین بار به ملورینش سیلی زد و داد کشید: ببند دهنتو! دیگه از دست اداها و فیس و افاده‌هات خسته شدم... دختره بی‌ادب. مگه خودت کجایی هستی؟ من که باباتم متولد روستا هستم اما هیچوقت این رو ننگ ندونستم و به روستای خودم افتخار کردم به همین دلیل بود که تونستم درس بخونم و پیشرفت کنم چون عقده‌ای نبودم و خودم رو حقیر نمی‌دونستم ولی تو از بس به خارج نگاه کردی، خودت هیچ شدی. عجیب‌تر این بود که ملورین نه خشمگین شد نه قهر کرد. سرش را پایین انداخت و گفت: حق با شماس. من هیچی نیستم.

جور دیگر: ما با تنبیه بدنی و روحی مخالفیم اما انگار این‌بار جواب داد. ملورین وارد پیله خودسازی شد. به نظر می‌رسد کُرک و پر غرورش ریخته و دیگر خودش را تافته جدا بافته‌ای نمی‌دید که از دماغ فیل افتاده است. وقتی به شهرشان برگشتند، شب رفت تا ظرفها را بشوید. مادرش به صورت خودش آب زد ببیند خواب است یا بیدار. و من یاد این جمله عبید زاکانی افتادم: این سیلی مثل همان جریانی است که کسی در کشتی بی‌تابی می کرد و می‌ترسید غرق شوند. حکیمی آنجا بود. گفت آن مرد را در دریا انداختند و پس از چند غوطه، بیرونش آوردند. بعدش ساکت شد و گوشه‌ای نشست. حکیم فرمود کسی قدر عافیت داند که به مصیبتی گرفتار شود. ملورین هم یکه‌تازی می کرد چون پدر و مادرش همیشه از او حمایت می کردند و او توهّم برش داشته بود که همه باید به حرفش گوش کنند. وقتی که آن سیلی بیدارکننده را خورد، فهمید اگر قدر عافیتی را که دارد نداند و شورش را دربیاورد، حوصله مردم[مثل آن خانم رهگذر] و حوصله پدر و مادرش سر می‌رود و عواقبی دارد.

زندگی یک زبان خارجی است که غالب مردم با لهجه‌های بد، آن را تکلم می‌کنند

● کریستوفر مورلی

قصه هفته

کیسه مخملی شهروند خجالتی

مصطفی گلیاری

از صبح چندبار خواستم پیش آقای حجتی بروم ولی هر بار سرش شلوغ بود. آن روز تقریباً نتوانستم کار کنم چون مدام حواسم به اتاق آقای حجتی بود که کی سرش خلوت می‌شود. خوش نداشتم جلو کسی پیش او رو بیندازم. بعد از ظهر موقعیتی پیش آمد و آن را چسبیدم. آقای حجتی داشت از شرکت بیرون می‌رفت. پله‌ها را تا پایین سُر خوردم و زودتر از او که با آسانسور آمده بود، به پارکینگ رسیدم. کنار ماشینش به بهانه بستن بند کفشم نشستم اما بخشکی شانس چون دهکردی که یکی از همکارانم بود، با او بود. شنیدم که تقاضای ده تومان وام کرد. آقای حجتی گفت: "تقاضاتو بنویس وقتی برگشتم، بیار دستورشو بدم.". دهکردیِ حقه‌باز از قبل تقاضایش را نوشته بود. آن را تقدیم کرد. آقای حجتی نامه را خواند و زیرش چیزی نوشت و امضا کرد. دهکردی نامه را گرفت و خط آقای حجتی را بوسید و به من گفت: "بیخود نیس که میگن کل این شرکت یه طرف، آقای حجتی یه طرف." بلند شدم. نمی‌دانم چه جوابی دادم. کلماتم برای خودم هم نامفهوم بود. آقای حجتی سوار ماشینش شد و رفت و من هنوز حرفم را نزده بودم. دهکردی گفت: "با اینا باید با چاپلوسی حرف زد. پدرسوخته‌ها تا بهشون دروغ نگی، کارت رو راه نمی‌اندازن. من این ده تومن رو واسه سفر گرفتم. فردا میریم ترکیه ولی بهشون گفتم زنم جرّاحی داره. یه هفته هم مرخصی بهم دادن." خواستم بگویم ولی من معتقدم انسان باید صداقت داشته باشد اما نگفتم چون هروقت از این حرفها می‌زنم، همکارانم مسخره‌ام می‌کنند. به دهکردی گفتم: "ایشالا خوش بگذره ولی اینی که گفتی خانمت مریضه، شگون نداره ها!" محکم به پشتم کوفت و گفت: "شگون مگون کیلو چند؟"

غروب که داشتیم جمع می‌کردیم که به خانه برویم، آقای حجتی به اتاق ما آمد و به دهکردی گفت: "اگه کم و کسری داشتی، خبرم کن بگم بریزن به کارتت." به من هم نگاهی کرد و پرسید: "فاطمی با من کاری داشتی؟" گفتم: "نه... یعنی آره ولی کار زیاد مهمی نیست. مزاحم وقتتون نمی‌شم." حجتی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: "فاطمی از وظیفه‌شناس‌ترین پرسنلهای اینجاس. خیلی وقتا دیدم چون کار داشته، ناهار نخورده." دهکردی گفت: "این به دلیل مدیریت خوب شماس که بچه‌ها کارو به ناهار ترجیح میدن. خدا به سر شاهده که خیلی وقتا کارها رو می‌بریم خونه انجام میدیم. هیچ انتظاری هم نداریم چون هر کار می‌کنیم، به خاطر گل روی شماس." حجتی لبخند زد و گفت: "امیدوارم بیماری خانمت جدی نباشه... اگه کاری بود، خبر کن." وقتی رفت، دهکردی محکم به پشتم کوفت و گفت: "مگه تارهای صوتی تو رو شته زده که لال‌مونی گرفتی؟ عارت میاد یه خورده از این حجتی عقده‌ای تعریف کنی؟" گفتم: "بنده خدا آدم خوبیه. خودت دیدی که چقدر نگران حال خانمت بود." گفت: "برو بابا..." و کیفش را برداشت و رفت.

تصمیم گرفتم صبر کنم تا همه بروند بعد به اتاق آقای حجتی بروم و تقاضا کنم هفت تومان وام بدهد تا بگذارم روی پیش کرایه خانه‌ام. در اتاقم طوری نشستم که راهرو را ببینم مبادا آقای حجتی برود. مغزم داغ کرده بود. یکهو آبدارچی داخل شد تا سطل زباله را خالی کند. حیدر پرسید: "همه رفتن. تو چرا موندی؟" گفتم: "با آقای حجتی کار دارم." گفت: "دو سه دقیقه پیش رفت...

سرافکنده و فرودست از شرکت به مترو رفتم. نمی‌دانستم جواب زنم را چه بدهم. به مالک چه بگویم؟ با وعده که نمی‌شود گولش زد چون آخرش می‌فهمد و ما را از خانه‌اش بیرون خواهد کرد. سوار شدم. جا برای نشستن نبود. روبروی صندلی دونفره‌ای ایستادم و رفتم توی فکر خودم ولی مادر و دختری که روی صندلی نشسته بودند، توجهم را جلب کردند. مادر کیسه کوچکی را که از مخمل سبز تیره دوخته شده بود، از کیفش در آورد و آن را تکان داد. صدای جرینگ جرینگ آمد. مادر گفت: "پنج تا سکه‌س که سالها با صرفه‌جویی جمع کردم و از بابات قایم کردم. اینا رو میدم به تو. بابات نفهمه. ببر بزن به جراحت زندگی خودت و علیرضا." دختر هیچ تعارف نکرد و کیسه را گرفت و گذاشت توی کیفش. پیش خودم آن مادر را تحسین کردم. به خدا اگر من هم پول داشتم، همه را به بچه‌هایم می‌دادم ولی چه کنم که همیشه دستم تنگ است. باز هم رفتم توی فکرهای خودم. متوجه نشدم دو ایستگاه یا سه ایستگاه بعد بود که مادر و دختر بلند شدند تا پیاده شوند. طبق رسم مترو یکهو چند نفر هجوم آوردند روی آن دو صندلی بنشینند. من هم با موج حمله آنها به چپ و راست کشیده شدم. بعد صدای فریاد آن دختر را شنیدم. دیدم یقه مردی را چسبیده و می‌گوید دستش توی کیفش بوده. خیلی دلم سوخت. خودم را کشاندم جلو. مرد سارق می‌خواست خودش را از چنگ مادر و دختر خلاص کند و در برود. من هم بازویش را سفت گرفتم. بعد دیدم سارق دست از تقلّا برداشت. خوشبختانه دو نفر مأمور آمدند و سارق را گرفتند و به جوانی که کنار من بود، گفتند تو هم بیا. آن جوان گفت من چرا؟ مأمور گفت: "می‌شناسمت. رفیق همین بی‌همه چیزی." و جلو آمد. قبل از اینکه به مچ او دستبند بزند، حس کردم چیزی وارد جیبم شد. قبل از اینکه حرفی بزنم، مأمورها آنها را بردند و مسافرهایی که می‌خواستند سوار شوند، هجوم آوردند و مرا عقب راندند. جرأت نداشتم دستم را به جیبم ببرم ولی دستم را طوری گرفته بودم که برآمدگی جیبم معلوم نباشد. ایستگاه بعدی پیاده شدم. هنوز سه ایستگاه مانده بود ولی حس می‌کردم دارم خفه می‌شوم. اضطراب شدیدی داشتم. گیج بودم. دستم را روی جیبم کشیدم. مخمل نرم و گردیِ سکه‌ها را المس کردم. قلبم فروریخت. خدایا اِین در جیب من چه می‌کند؟ نکند کسی که همدست سارق بود، آن را در جیب من گذاشته تا گیر نیفتد؟ حالا چه خاکی به سرم بریزم؟... پله‌های برقی مرا از عمق زمین بالا آوردند و وارد خیابان شدم. هوا کاملاً تاریک بود اما نسیم خوبی می‌وزید. چندبار نفس عمیق کشیدم و تنگی نفسم درمان شد. آخرین سیگاری را که داشتم، روشن کردم و با آرامش با خودم فکر کردم که حالا وظیفه من چیست؟ چهره آن مادر و دختر را تصور کردم. بیچاره‌ها چقدر به آن سکه‌ها نیاز داشتند. آن مادر بدبخت با چه رنج و مرارتی از شکم خودش و بچه‌هایش زده و خورد خورد پول جمع کرده تا در طول سالها توانسته آن سکه‌های ارزنده را برای روز مبادای دخترش پس‌انداز کند. احتمالاً علیرضا یعنی دامادش مرد بی‌عرضه‌ای است که حالا زنش مجبور شده از مادرش کمک مالی بگیرد. من خودم با این سن و سالی که دارم هنوز مردادم گرو خردادم است و حتی نمی‌توانم هفت تومان جور کنم تا صاحبخانه بیرونم نکند



ولی وضع من فرق می‌کند. من همیشه صادقانه زندگی کرده‌ام و از حق خودم گذشته‌ام برای همین همیشه کلاهم پس معرکه بوده و کسانی که ریاکار و دروغگو هستند، از من جلو می‌زنند. اگر من بی‌پولم، مال بی‌عرضگی من نیست. فقط و فقط به این ربط دارد که آدم صادق و خوبی هستم. گمان کنم این آقای داماد مرد پدرسوخته‌ای باشد که مخ مادرزنش را زده و می‌خواست بی‌هیچ زحمتی صاحب پنج سکه طلا شود. فیلتر سیگارم را انداختم و آن را خاموش کردم. قدیمها که وضعم بهتر بود و در پارکها جوجه کباب درست می‌کردیم، کارمان که تمام می‌شد، حتماً آتش را خاموش می‌کردم. آشغالها را هم جمع می‌کردم. باجناقم برعکس من است. اصلاً به محیط زیست اهمیت نمی‌دهد. کلاً از آن آدمهای خرابکار و زیانبار است ولی برو زندگی‌اش را ببین! یک یخچال گذاشته توی آشپزخانه‌اش که به کل زندگی من می‌ارزد. آه... فلک به مردم نادان دهد زمام مراد! یک‌بار دیگر فیلتر سیگارم را لگد کردم و راه افتادم.

چند قدم بعد دو بچه‌گدا آمدند طرفم و چسبیدند به پایم که عموجون یه کمکی بکن. من به این بچه‌گداها اعتماد ندارم. اینها دزد هستند. من حواسم بود و درست وقتی که دست یکی‌شان داشت توی جیبم می‌رفت، مچ او را گرفتم و پرتش کردم. خیلی لاغر بود. دلم برایش سوخت ولی محل نگذاشتم و خواستم بروم. یک نفر از پشت روی شانه‌ام زد. با دستم از جیبم محافظت کردم و رویم را برگرداندم. جوانکی که از وضعش معلوم بود از فامیلهای بچه‌گداهاست، گفت: "اوهوی... چرا بچه رو زدی؟" گفتم: "اوهوی تو کُلاته... بچه رو نزدم هلش دادم بره پی کارش. تو هم اگه مزاحم بشی هلت میدم." گفت: "نمیذارم بری. بچه رو زدی باید یه پولی بدی." بهتر بود پولی به او می‌دادم و از شرّش خلاص می‌شدم. اگر کار به درگیری می‌کشید، ممکن بود کیسه مخملی مردم را از جیبم بزنند. شاید هم پلیس می‌آمد و اگر جیبم را می‌گشتند، کیسه مخمل را پیدا می‌کردند و داستان می‌شد. از جیبم یک سکه پونصدی درآوردم و گرفتم طرفش. گفت: "بذارش جلو آینه دوبل شه." سکه را در جیبم انداختم. در جیب دیگرم یک هزاریِ چسبناک و آدامسی داشتم. آن را گرفتم طرفِش. گرفت و گفت خدا برکت بده و رفت. من هم با سرعت سمت کوچه باریک و دنج وبدبویی رفتم که نزدیک مترو بود. می‌خواستم در خلوت کوچه کیسه مخمل را از جیبم در بیاورم و سکه‌ها را بشمرم ببینم غیر از سکه چیز دیگری هم تویش هست چون وقتی از روی جیبم دست می‌کشیدم، به نظرم چیزی شبیه زنجیر هم داشت.

وارد کوچه آمونیاک شدم. دیدم چند نفر نشسته‌اند به شیشه‌نوازی. دستم را محکم به جیبم چسباندم. یکی از نوازندگان شیشه پس از کامی عمیق درحالیکه سعی می‌کرد دود را در سینه‌اش حبس کند، گفت: "توقف بی‌جا مانع کسب است... داداش میخ نشو برو." زود عقبگرد کردم و از کوچه آمدم بیرون. انگار در تاریکی آنجا یکی از همان کسانی را دیدم که کیسه مخملی را دزدیده بودند. فهمیدم وقتی مأمورها جیب آنها را گشته‌اند و دیده‌اند مدرک جرم پیششان نیست، آزادشان کرده‌اند. قسمت ناجورش این بود که آنها مرا تعقیب کرده بودند و می‌خواستند در فرصتی مناسب سرم بریزند و کیسه مخملی را ببرند. از وضعیتی که داشتم، خوشم نیامد. شتابان وارد خیابان شدم. یک ماشین پلیس آنجا بود. خواستم بروم کنارش بایستم تا دزدها کاریم نداشته باشند ولی یکهو ترس برم داشت و از ذهنم گذشت که شاید به من مشکوک شوند و جیبم را بگردند؟ بهتر بود ریسک نمی‌کردم. رویم را برگرداندم و به آن طرف خیابان رفتم. نزدیک بود ماشین به من بزند اما خدا کمک کرد و طوری نشد.

روی جیبم دست کشیدم. کیسه نرم و گردیِ سکه‌ها را حس کردم و دلم قرص شد. چند قدم بعد به ساختمان پزشکان رسیدم. فکری از سرم گذشت: آنجا بروم و با آسانسور تا طبقه ششم بروم و کیسه را بیرون بیاورم و مطمئن شوم که غیر از پنج تا سکه آیا زنجیر هم دارد؟ شنیده بودم طلا خیلی گران شده. با فروش آنها می‌توانستم پول پیش خانه را بدهم دو سه میلیون هم برایم بماند. همین که این فکر از سرم گذشت، وجدانم خودنمایی کرد و گفت: "می‌خوای با طلاهای اون مادر و دختر بیچاره، خوشبخت بشی؟ تف تو روت!" گفتم: "توهین نکن. من که این کیسه رو ندزدیدم. یه نفر که نمی‌دونم کیه، اینو گذاشته تو جیب من." وجدانم گیر داد: "مهم نیست کی اونو گذاشته تو جیبت. مهم اینه که میدونی این کیسه مال یه مادر و دختر بدبخته پس باید بری پسش بدی." گفتم: "از کجا معلوم که این همون کیسه باشه؟ مادره گفت پنج تا سکه توشه اما این غیر از سکه یه زنجیر طلا هم داره. سکه‌هاش هم از پنج تا بیشتره." ... وجدانم دیگر چیزی نگفت.

مطمئن بودم دزد مترو دارد تعقیبم می‌کند. ساختمان پزشکان را فراموش کردم. مراقب بودم به مسیری خلوت نروم. جرأت نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. بهتر بود سوار تاکسی می‌شدم اما منصرف شدم چون تا رفتم کنار خیابان، یک ردیف موتورسوار پلیس دیدم که داشتند سمت من می‌آمدند. به بهانه اینکه می‌خواستم بروم آن‌طرف خیابان، به راهم ادامه دادم و به پیاده‌رو مقابل رفتم. تعداد موتورسوارها زیاد بود ولی خوشبختانه متوجه من نشدند و از آنجا گذشتند. حس کردم یارو هم با دیدن پلیسها ترسیده و فلنگ را بسته. خیالم آسوده شد و سمت پایین حرکت کردم. و باز از روی جیبم داخل جیبم را لمس کردم. مراقب بودم کسی متوجه نشود که به جیب خودم دست می‌کشم. کیسه را لمس کردم. گردیِ سکه‌ها به دلم قوت قلب داد. و لمس زنجیر وجدانَم را راحت کرد چون قانع شده بود که این کیسه همان کیسه مخملی آن مادر و دختر بیچاره نیست.

تصمیم قاطعانه جدیدی گرفتم. باید به یک زرگری می‌رفتم و طلاهایم را می‌فروختم. بعد یک‌راست به خانه مالک می‌رفتم و هفت تومان می‌ریختم جلوش و می‌گفتم سگ‌خور! ولی نه... من باید باادب باشم و بگویم ببخشید که مدتی دیر شد. یک جعبه شیرینی هم می‌خرم و تقدیم می‌کنم. اینجوری کلاسم هم حفظ می‌شود. از فکرم خوشم آمد. صد قدم پایین‌تر یک تابلو دیدم که روشن خاموش می‌شد "جواهری گلدان زرین". از اسمش خوشم آمد. از کلمه گلدن که خارجی است و طلایی معنی می‌دهد، کلمه گلدان را الهام گرفته بود... پس زرگرش آدم باذوقی است و مطمئنم سرم کلاه نمی‌گذارد و مفت خری نمی‌کند.

زیرچشمی به داخلش نگاه کردم. مشتری داشت. جلو ویترین مغازه بغلی ایستادم. اسباب‌بازی فروشی بود. سرم را سمت زرگری برگرداندم. یک نفر جلو ویترینش ایستاده بود. بهش نمی‌آمد خریدار باشد. مثل لاتها بود. کمی بعد رفت و آن‌طرفتر ایستاد. مشتری‌های زرگری بیرون آمدند. به گمانم آن یارو لاته، به یک نفر که کنار خیابان سوار موتورش نشسته بود، علامت داد. من عزم کردم به زرگری بروم. موتورسوار موتورش را روشن کرد و طرف زرگری آمد و ایستاد. زرگر در را برایم باز کرد. در همان وقت آن که لات بود، پرید توی زرگری و قمه کشید. من از زرگری پریدم بیرون. چند موتور گشت پلیس در حال گذشتن بودند. حرکت مرا دیدند. ایست دادند. نشستم روی زمین و دستهایم را روی سرم گذاشتم. دو تا از پلیسها دویدند طرف زرگری. آن سارقی که سوار موتور بود، زد توی دنده. به او ایست دادند. من تا دیدم سرشان به او گرم است، از جا پریدم و به آن سمت خیابان فرار کردم. حواسم نبود یک ماشین عبوری به من زد. از زمین کنده شدم. چند متر بعد افتادم. جیبم را محکم گرفته بودم. دردی حس نمی‌کردم ولی قدرت تکان‌خوردن نداشتم. پلیسها آمبولانس خبر کردند. خواستند جیبم را بگردند. آن را محکم گرفته بودم. فکر می‌کردند شریک دزدها هستم. اگر کیسه مخمل را پیدا می‌کردند، کارم زار بود. دیگر زور نداشتم جیبم را بچسبم. دست یکی از مأمورها توی جیبم رفت. سرم کج بود و نتوانستم دستش را ببینم. آن مأمور به رفیقش گفت: "**صورتجلسه کن**: یه جوراب پشمی بوگندو، سه تا سکه پونصدی، چهار تا سکّه دویستی، یک زنجیر که مال دسته کلیده." جیبهای دیگرم را هم صورتجلسه کردند: "یک فندک، یک ورق قرص اعصاب و یک آبنبات...".

بسیاری از انسانها خوشبخت نیستند، زیرا قادر به گذشت نیستند ● کانت

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بجز عشق تو

گر به کاری نزنم دست بجز عشق تو شاید
مرد باید نزند دست به کاری که نباید
چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را
من سر زلف تو گیرم، اگر از دست برآید
گر گذارش به سر زلف دوتای تو نیفتد
کاروان سحر از هر طرفی مشک نساید
گر بدین پستهٔ خندان گذری در شکرستان
پس از این طوطی خوش لهجه، شکر هیچ نخاید
گر گشاید گره از کار فرو بستهٔ دلها
شانه گر زلف گره گیر تو از هم نگشاید
من بجز روی دل آرای تو آیینه ندیدم
که ز آیینهٔ دل گرد کدورت بزداید
ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم
مستی ام هیچ نبخشاید و شادی نفزاید
هر چه معشوق کند عین عنایت بود، امّا
بیش از این جور به عشاق جگر خسته نشاید

فروغی بسطامی

نمونه شعر نو

باران و خیابان

باران در این شهر ساحلی
مسافری تنهاست
که چشم اندازش را
به میل خودش می آراید:
از سرعت ماشینها می کاهد
و به سرعت رهگذران می افزاید
صف اتوبوس را
از کنار خیابان
به سینه کش دیوار
می کشاند
روزنامه های باطل را
چتر می کند
و پیش از آنکه
در انتهای خیابان
به دریا بزند
رستورانهای محلی را
در خلوت ترین ساعت روز
از مشتریان آب کشیده می انبارد
من بارانهای پیش بینی ناشده را
دوست می دارم
دویدن بچه ها
هجوم کبوتران به پلهای راه آهن
پاره شدن چرت کشتی های تنبل
در بار اندازها
بی تفاوتی گربه ها
در گرمترین گوشهٔ پنجره
چسبندگی پیراهنهای خیس
برجستگی تندیس وار عضلات جوان
و بازگشت رنگهای پنهان
به چهره ها
به برگها
به سنگها
به آجرها
کسی در باران
نقش بازی نمی کند
حتی خودپسندترین بازیگر هم می داند
مردم غافلگیر شده
تماشاگران خوبی نیستند

عباس صفاری

بی صدا رفتی

رفتی، آرام و بی صدا رفتی
آه، چون سایه ها کجا رفتی؟
شب من بوی بی قراری داشت
از حوالی من، چرا رفتی
به هوای تو شعر می خواندم
حیف شد، حیف، بی هوا رفتی
چشم بستی، از این همه نزدیک
به تماشای دورها رفتی
بی وفای همیشه های منی
آه، ای جان، چه بی وفا رفتی
آخرین شعر را بخوان با من
زود از خاطرات ما رفتی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

به غیر عشق

میان این هم اندوهِ ناگهانِ بزرگ
به غیر عشق نشد قسمت زنان بزرگ
منی که عشق تو را مشق کرده ام یک عمر
مخواه رد شدنم را در امتحان بزرگ
به سویت آمده ام پله پله ای خورشید!
به آسمان برسد کاش نردبان بزرگ
تو آرزوی محال منی، چه باید کرد؟
اگر نشسته کنیزی به پای خان بزرگ
میان این همه خواهش فقط "رسیدن" بود
تمام خواستهٔ من از این جهان بزرگ
هزار و یک شب من با تو ماندنی شده است
ببین چگونه شدم با تو کودکانه بزرگ

لیلا مهذب ـ اصفهان

میهمان

تو میهمانی و امشب جهان من خالی ست
از ازدحام زمین، آسمان من خالی ست
چنان به جای تو با سایه ام یکی شده ام
که از هر آنچه "منم" سایبان من خالی ست
اگر چه راوی بغضی هزار و یکشبه ام
هنوز از هیجان داستان من خالی ست
تمام حجم من از انتظار لبریز است
عجیب نیست اگر استکان من خالی ست
برای دیده شدن در نگاه خیرهٔ ماه
مرا ببخش اگر کهکشان من خالی ست
چه جای غم! که مقدر شده است غم بخورم
از آب و دانه اگر آشیان من خالی ست
پرنده وار، در اوج، از صعود سرشارم
فقط نپرس چرا آسمان من خالی ست

زهرا اسماعیلی ـ کرج



دو شعر تازه از اکبر بهداروند

به یاد او

درچشم من زمین و زمان پیر می شود
وقتی که روز آمدنت دیر می شود
ای آفتاب، نام بلندت به رخ مکش
این سان که فصل عشق زمینگیر می شود
ققنوس همزبانی گر سر کشد ز خاک
شعرم همه هزینهٔ اکسیر می شود
کندوی قصه های لبانت ز حرف عشق
شیرین تر از زبان مزامیر می شود
آوای آبشار بهار شکفتگی
از شور خندهٔ تو سرازیر می شود
نامم را ز دفتر دل خط خطی مکن
آیینه ام حضور تو تکثیر می شود
با غ وصال و چشمهٔ مهتاب و عطر باد
دنیای دل به رنگ اساطیر می شود
زیبا سرود شاعر پرشور شهر عشق
خوابم به یاد او همه تصویر می شود
"وقتی تو از ترانهٔ من دور می شوی
کودک ترین بهانهٔ من پیر می شود"

فتاح پادیاب ـ فومن

* بیت پایانی از شاعر ارجمند جناب اکبر بهداروند است

۱) لبخند گل

وقتی
در آبگینهٔ خورشید را زناک
تصویر عاشقانهٔ چشمت
شکفته است
لبخند گل
ترنم باران
سکوت شب
در باغی از بهار تو
خفته است

۲) عطش اندیمشک

صبح
در چشمانت می خندد
بر گل رخسارت
شبنم شرم شقایق دیدم
وقتی از کوچه رنگین سحر می آیی
در نگاهت
غزل باغ لطافت جاری ست
نفست
بوی طراوتهای باران است
دشت
در هروله مصر قدمت بی تاب است
رقص باران صدایت
عطش تابستان
صبح
با یاد تو پلکش باز است
چشمهایت غزل شیراز است

عاشقانه‌ها

عشقت هنوز هست و پر از زندگانی ام
چشمت شراب خانگی جاودانی ام
من از غروب دورم و بر بام عاشقی
همپای صبح، تازه گلی ارغوانی ام
مویم سپید گشت در این آسیا، ولی
گویی هنوز بر سر خوانِ جوانی ام
عمری ست می نوازی و می خوانی ام به ناز
مدیون آن لطافت و آن مهربانی ام
تو اتفاق یک غزل عاشقانه ای
موسیقی نگاه تو راز نهانی ام
با آنکه سرو گلشن آزادی ام، ولی
چون ابروان نازتو گاهی کمانی ام
"صائم" بخوان برای دلم عاشقانه ها
با هر غزل به سوی غزالان کشانی ام

سیدعلی اصغر صائم کاشانی ـ کاشان
۹۷/۳/۱۸

مشق شبِ عشق

تا روزنه ای رو به خدا باز نکردیم
ماندیم در این محبس و پرواز نکردیم
با این که جهان پر شده بود از پر جبریل
ما گوش به هیچ آیهٔ اعجاز نکردیم
جز حزن همایونی لالایی لیلی
در مایهٔ ماهور جنون، ساز نکردیم
با سر خطِ خون، مشق شبِ عشق نوشتیم
اما به کسی شرح غم ابراز نکردیم
چون لاله، لب از داغ جگر سوخته بستیم
در پیش کسی سفرهٔ دل باز نکردیم
از روز ازل، پرتو حق جلوه نما بود
ما آینه را خوب برانداز نکردیم
بی نام محمد(ص) به سخن لب نگشودیم
بی عشق علی (ع) هم، غزل آغاز نکردیم

مرتضی دهقان آزاد

جوانه های ادبی

*** آقای محمود سرمدی ـ تهران**

سروده اید:
چه می‌دانم که کار روزگار چیست
چه می‌دام که کار و بار ما چیست...
وزن در هـر دو مصراع به هم ریخته اسـت و قافیه صحیح نیسـت. حفظ کردن اشعار کهن وزن را ملکه ذهن شما خواهد کرد.

*** آقای داود راستی ـ کرمان**

نی با کلماتی چون وی و کی قافیه می‌شود.

*** خانم نرگس نامی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست
وزن این بیت:
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات است:
از آن به دی = مفاعلن
ر مغانم = فعلاتن
عزیز می = مفاعلن
دارند = فعلاتن
که آتشی = مفاعلن
که نمیرد = فعلاتن
همیشه در = مفاعلن
دل ماست = فعلات

*** خانم مرجان حبیبی ـ شهریار**

بخشـی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:

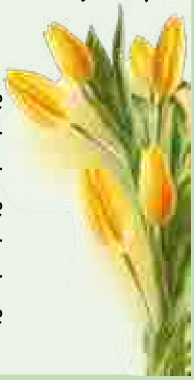


جنگل
دریا
و کوهستان
جلوه‌ای از
تواند
و تو آینهٔ
جمال خدایی
تو کجایی؟
بیا و عشق را
معنا کن

*** آقای جلیل نکته بین ـ رشت**

استاد شفیعی کدکنی در قید حیات است و سه شنبه‌ها در دانشگاه تهران تدریس می کند.

بعد از تو



بعد از تو
جهان تلخ تلخ است
چون زهر هلاهل
بعد از تو
جهان
چون کاروانی بی‌محمل
به ناکجا می‌رود

علی اکبر حمیدی ـ سبزوار

رخ تو آتش و زلف تو دود است
مرا زین سوز و دودم چه سود است؟
• فایز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

چشم خود بستم که دیگر چشم مستت ننگرم / ناگهان دل داد زد، دیوانه من می‌بینمش!

الهه بیگدلی

وابستگی یعنی می‌خواهمت چون مفیدی، دلبستگی یعنی می‌خواهمت حتی اگر مفید نباشی، من به خودکار گران قیمت روی میزم برای جلسات مهم وابسته‌ام، اما به جعبه آبرنگ بی‌خاصیت یادگار دوران کودکی‌ام، دلبسته‌ام. وابستگیها را جامعه می‌آموزد و دلبستگیها خود واقعی من هستند، به کسی که دوستش داری دلبسته باش نه وابسته

ر. محبی

تو همیشه خوبی، اما با نمک‌تر می‌شوی وقتی، عمق زخمهای مرا می‌بینی

عابد ساوجی

خوشبختی گاهی خیلی ساده پیداش می‌شه، مثلا وقتی از جلوی داروخونه رد میشی، در حالیکه جاییت درد نمی کنه و به دارو نیاز نداری، همین

پگاه محمدیان ـ کرج

ای عقل خجل ز جهل و نادانی ما / درهم شده خلقی ز پریشانی ما / بت در بغل و به سجده پیشانی ما / کافر زده خنده بر مسلمانی ما

حمید اعظمی ـ انجیل

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

هاتف ساروی

آیینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک / هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

غلامرضا موید عبدی ـ البرز

و گاه چه لذتی است در تنهایی، باور نداری! از خدا بپرس

زهرای تنها

شب قدر شبی نیست که اتفاقی در بیرون بیفتد، بلکه اتفاق قرار است در درون بیفتد، به همین سبب به تعداد آدمیان شب قدر وجود دارد. هر کس به قدر خودش می‌رسد

مازیار اوریمی

به رغم سر به هوا بودنم زمینگیرم / به سر، هوای تو را دارم از زمین سیرم

شهرام قلی پور

شعر دارد به دریا می‌رسد. چون سکوت کتابخانه شکست از نگاه تو!

فاطمه آیینی

اگر آرامش می‌خواهی، مراقب مردم باش، ادب می‌خواهی بر کار زبانت نظاره کن و اگر پند می‌خواهی، سکوت کن!

الهه گرگان

برایم مهم نیست از بیرون چگونه به نظر می آیم، کسانی که درونم را می‌بینند، در دلم جا دارند و آنهایی که از روی ظاهرم قضاوتم می کنند، بگذار همان بیرون بمانند!

مهران کریمیان شاهی

گاهی خراب کردن پلهای پشت سرت چیز زیاد بدی نیست، چون باعث می‌شه، نتونی به جایی برگردی که از همون اول هم نباید قدم می‌گذاشتی!

امید روشنفکر

گهی چون چاره غمها را بسوزی / گهی گویی که این غم را چه چاره / تو پاره می کنی و هم بدوزی / که دل آن به که باشد پاره پاره!

حسین شهروز



شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟
به جان می‌جویمت جانا، کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت
شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟
درین وادی خونخوار غم تو
بماندم بی کس و تنها، کجایی؟

قطره اشک

آن روز

بایزید بسطام را پرسیدند:
اگر در روز رستاخیز خداوند بگوید چه آورده ای؛ چه خواهی گفت؟
بایزید فرمود:
وقتی فقیری بر کریمی وارد می شود،
به او نمی گویند چه آورده ای.
بلکه می گویند چه می خواهی...
زندگی یک پاداش است نه یک مکافات؛
فرصتی است کوتاه تا ببالی، بیابی، بدانی، بیندیشی، بفهمی، زیبا بنگری و در نهایت در خاطره ها بمانی.

مرتضی حیدری

آماده باش

دیدن خدا دشوار است چونکه چشمان شما با تعصبات، مفاهیم و سیستمهای فکریِ تان بسیار گرانبار است
کمی بیشتر بچه گون باشید، کمی بیشتر معصوم باشید. خدا تنها وقتی می آید که قلب معصوم است. خدا تنها وقتی می آید که تو کاملا از ایده ها و تصورات و باورها خالی باشی.
او همیشه آماده است بیاید. او در پشت در ایستاده است.
اما شما صدای او را نمیشنوید چونکه ذهنتان مملو از آشفتگی است، مملو از افکار است، میلیونها فکر که در اطراف پرسه می‌زنند.
ذهن شما چنان پر سر و صدا است که نمی‌توانید ضربه ساکتی را که بر در زده می‌شود، بشنوید
ساکت باشید، معصوم باشید .در دسترسش باشید خدا هست. تنها خدا هست.

رحیم علیزاده

قصه

بار خدایا
تاکی میان من و تو ،منی و مائی بوَد. منی از میان بردار تا منیتِ من تو باشد و من هیچ نباشم .
الهی تا با توام بیشتر از همه ام و چون با خودم، کمتر از همه ام .مرا زاهدی و عالمی، نمی‌باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید، از اهل شمه ای از اسرار خود گردان و به درجه دوستان خود برسان .
الهی ناز به تو کنم و از تو به تو رسم .چه شیرین است روش افهام تو در راه غیب ها و چه عظیم است حالتی که خلق نتوانند کشف کرد و زبان وصف آن ندانند و این قصه به سر نیاید.

مریم طاهری ـ ساوه

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۳

۱ـ مجید عبدی ـ تهران
۲ـ نصرت‌الله غفاری ـ کبودر آهنگ
۳ـ رضا شیرزاد ـ آمل

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱												★					
۲		★								★						★	
۳			★				★				★				★		
۴						★						★					
۵					★			★					★				
۶	★			★					★					★			
۷			★							★					★		
۸					★						★					★	
۹						★						★					
۱۰		★					★						★				
۱۱			★					★							★		
۱۲				★					★					★			★
۱۳					★					★			★				
۱۴						★						★					
۱۵			★				★				★				★		
۱۶		★						★								★	
۱۷						★											

افقی:

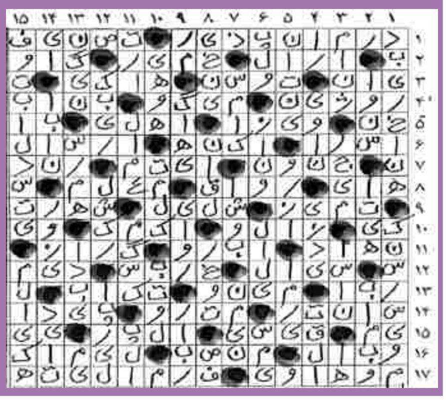
۱. روشی توانبخشی برای درمان اختلالهای تکلم ـ شهری در استان فارس
۲. از سازهای بادی مسی ـ زخمی که آب کشیده و عفونی شده باشد
۳. تکرار حرف ـ آواز خوش و طرب انگیز ـ پشیمانی ـ واحدی در طول ـ گونه
۴. پیامبر خوش صدا ـ عروس شهرهای جهان ـ حیاط خلوت
۵. گرو گذاشته شده ـ بوی رطوبت ـ حی ـ شکر بلور شده
۶. پهلوان ـ پهلو، طرف ـ بازگشت ـ عنوانی احترام آمیز برای مردان
۷. پافشاری در عناد ـ نام تخت خسرو پرویز که از عجایب روزگار وی بوده ـ شجاع ـ تپه بلند
۸. ای خدا ـ حبوبی پرمصرف ـ زهره
۹. از توابع شهرستان اراک ـ کفش ـ پوشیدگی
۱۰. روزها ـ کرم شب تاب ـ نمونه، طرح
۱۱. جدید ـ روی بند ـ عاجز ـ عوض
۱۲. طایفه ـ وسیله‌ای در مطبخ ـ بیزاری ـ دراز گوش
۱۳. میوه‌ای مقوی ـ بلندترین شب سال ـ تکرار حرف ـ نوعی نان ساندویچی
۱۴. چپاول ـ چشمه بزرگ ـ تخم مرغ سرخ شده
۱۵. اشاره به دور ـ نشانه ـ بیماری جرب ـ قدیمی ـ زمین آذری
۱۶. برقرار کردن ـ از ذرات بنیادی ماده
۱۷. عبادات غیر واجب ـ تقاضای تجدید نظر در حکم صادره از طرف قاضی یا دادگاه

عمودی:

۱. واحد پول قدیم کشور هلند ـ کشوری کوچک در اروپا
۲. شهری زیبا در گیلان ـ سرگردان
۳. عید سال نو ویتنامیها ـ چاهی در دوزخ ـ بالاپوش، جبه ـ آب دهان ـ حرارت
۴. اسب تند و تیز ـ جدا شدن از یکدیگر ـ دست کم
۵. طریقه، رفتار ـ مکان ـ شکافنده ـ مقابل واجب
۶. اندازه گرمی یا سردی هوا ـ انتقال دهنده ـ خالق ارژنگ ـ خط کش مهندسی
۷. چاشنی غذا ـ آونگ ـ قلابی ـ طاقچه بالا
۸. نامی برای خانمها ـ نترس ـ اسب سفید
۹. پند ـ شهر چای جهان ـ برجها
۱۰. گل دندان ـ دیو مشهور شاهنامه ـ خانه ییلاقی
۱۱. پول ژاپن ـ محکم و استوار ـ نفع کردن ـ اندک
۱۲. مادر ـ ساده لوح ـ فریاد و بانگ حاکی از تشویق کسی ـ کشک
۱۳. فرمان ایست ـ بصیر ـ گوشت ترکی ـ از رهبران انقلاب هند
۱۴. باران و برفی که با باد همراه باشد ـ نوار ـ بی چیز
۱۵. واحد سطح ـ شهر بلقیس ـ آسان ـ نپخته ـ گرداگرد دهان و لب
۱۶. شایستگی ـ آجرپزی
۱۷. اندامی در بدن که کارش تنظیم آب و دمای بدن و خواب است ـ سرزمین افراسیاب

حل جدولهای شماره ۳۷۹۳





اگر می خواهید زندگی کنید، ابتدا بخشش را بیاموزید!

• تو کدام

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ی) چه تعداد است؟

مکتب ماده گرایی
شیرینی یزد
رونوشت
فرورفته
رنگ به انگلیسی
دریایی در میان سه قاره
حیوان باوفا
طرب
پایتخت اوگاندا
باران ریز
واحدی در اندازه گیری حرارت
وسیله‌ای مخابراتی در قدیم
واحد درسی
مروارید
گل شهیدان
حرف ندا
از ضمایر جمع
تنها
خون
وسیله‌ای در ژیمناستیک
ماه خارج
گرز آهنین
تن پوش مرغ
دست
آبگوشت
ادویه معروف
جای پردرخت
آش
پادشاهان
خدای عرفا
هیزم چهارشنبه سوری
جسر
چشم چران
درختی است
اثر چربی
زنده
فُکُل
عدد ماه
تکرار حرف
حیوان سرکش
نت بیمار
کشوری در آسیا
عیب
میوه‌ای خورشتی
پدر
بی کاره
نوعی شرکت
کوشش
جای عبور
گرفتنی از هوا
قصر
دستیار
زلف
ویتامین انعقادی
فشنگ
بخشی از پا
خُرد و کوچک
تصویر
اخوت
بیابان مشهور آفریقا
معشوق
پول ژاپن
کلمه پنج حرفی
پوز
بیسواد
مرکز یونان
بستنی یخی
آمیخته به دیوانگی
کاستی
بسط
اشاره به دور
میوه خوب
گیج
حسینیه
از علایم بیماری
پرنده‌ای است
قوچ
همروان
دربان
برادر مشهدی
مرتجع لاستیکی

جدول سودوکو ۳۸۰۴

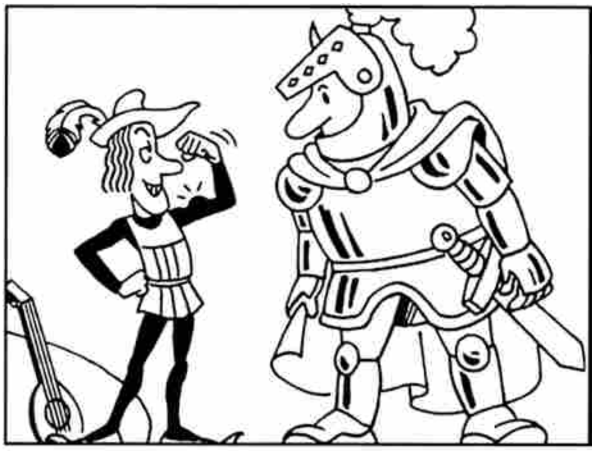
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

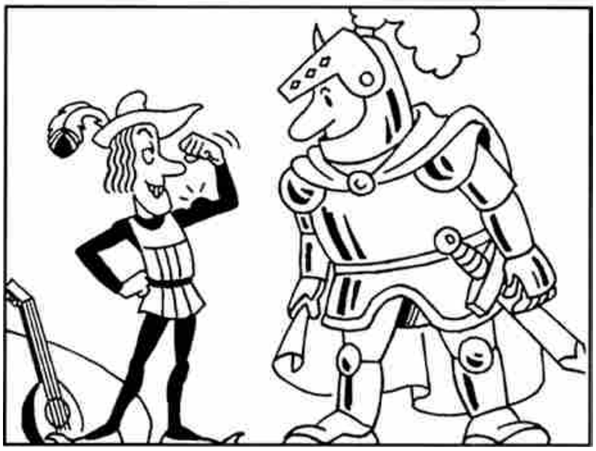
۷					۸			
	۹		۶	۱		۵	۲	۷
	۳	۵		۷	۹			
							۹	
۲	۶	۹		۳	۵		۸	۱
	۸	۳						۲
			۱			۶		۹
	۴	۱		۸		۲	۷	
۳	۵	۶			۲		۴	

سهراب صفادار

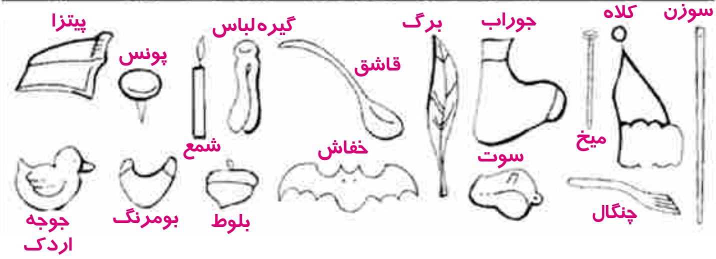
هفت اختلاف در تصویر نوازنده قدرتمند

این نوازنده برای شـــوالیه قدرت نمایی می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، شش اختلاف وجود دارد.







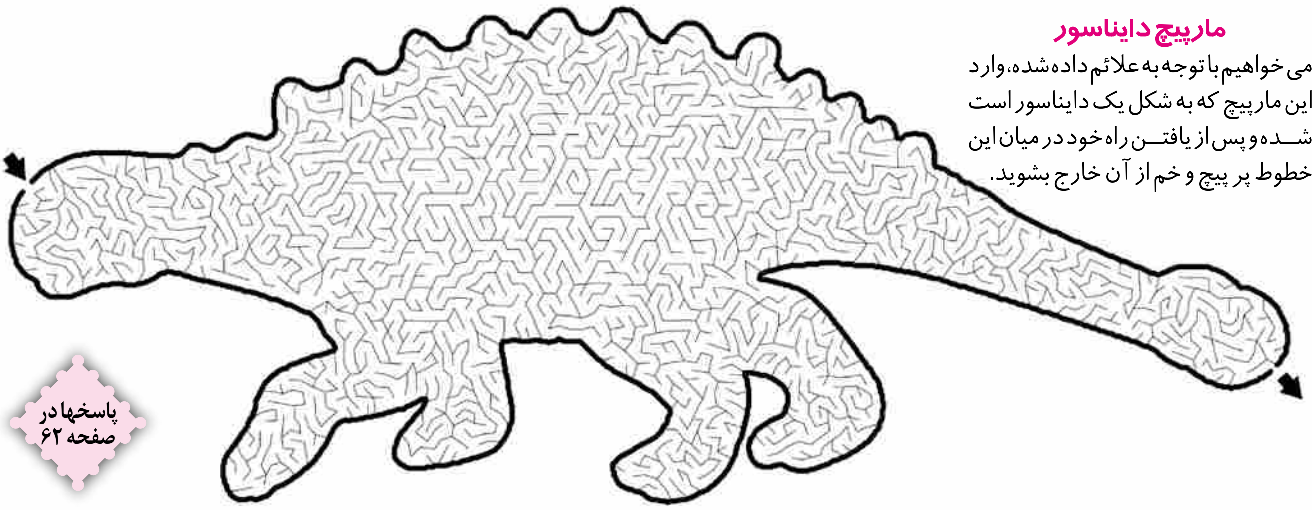


شکلهای پنهان در تصویر خانه موشها

پنگوئن ها از یک رود سرد و یخی عبور می کنند و حواس شان کاملا متوجه جوجه تازه به دنیا آمده است. اما در میان این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

مارپیچ دایناسور

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک دایناسور است شـــده و پس از یافتـــن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.



پاسخها در صفحه ۶۲

دوستی، خالص ترین عشق است

● عارف هندی

بن بست

-کیه؟ مگه سر آوردی؟

کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک را طی کردم و رسیدم به بن بست شمشماد. چشمم که به پلاک چهارده افتاد، نفس راحتی کشیدم. دستم را روی زنگ گذاشتم و منقطع صدایش را در آوردم.

در یک لحظه اضطراب عجیبی به جانم چنگ انداخت. در خانه خاکستری بود و معلوم بود که سالهاست رنگ نشده. زن چهل و هشت، نه ساله‌ای در حالی که گره روسری‌اش را محکم می کرد، در را باز کرد و زل زد توی چشمهایم و گفت:

"بله؟ فرمایش"؟!

از لحن غیردوستانه‌اش رنجیدم اما به روی خودم نیاوردم و با لبخند گفتم:"من... راستش... چطور بگم... اومدم برای تحقیق"!

خواست در را ببندد که با لحنی آرام گفتم:"امر خیره."گل از گلش شکفت و گفت:"امر خیر؟ بفرمایید تو... بفرمایید!" داخل حیاط شدم. یک حوض نقلی سر راه من و ایوان قرار داشت. سماور روشن بود. یک استکان چای پیش رویم گذاشت و گفت:"دخترم ماهه ماه! تازه دیپلم گرفته. تا همین یک ساعت قبل خونه بود. خیلی خواستگار داره اما ما باید دقت کنیم"...

نگذاشتم حرفش تمام شود. فهمیدم اشتباه متوجه شده. قبل از اینکه آش شور شود، حرفش را بریدم و گفتم:" من برای دخترتون نیومدم"!

چشمهایش را ریز کرد. دهان باز کرد که چیزی بپرسد.

گفتم:"برای ناپسری تون "داریوش"اومدم."اخمی به چهره نشاند و گفت:"به حق چیزای نشنیده. از کی تا حالا دختر میره خواستگاری پسر"؟!

خندیدم و استکان را نزدیک لبم بردم و گفتم:

"من و داریوش یک ساله همدیگه رو می‌شناسیم. می‌خواستم ببینم اخلاقش چطوره؟ تنبل نیست؟ بددهن نیست؟"زن به سمت دیگری نگاه کرد و گفت:"پسر بدی نیست. فقط یه ایراد بزرگ داره. البته شاید از نظر تو ایراد نباشه"!

با تعجب گفتم:"چه ایرادی؟ حتما سیگار کشیدنش رو می گید!" پوزخندی زد و گفت:

"نه بابا، داریوش لوس و ننره. پدرش اینطوری بارش آورده. عاشق فیلم دیدنه. خیلی به سر و وضعش می‌رسه. خب، پس تو رو انتخاب کرده"!

معلوم بود از اینکه داریوش به زودی ازدواج می کند و از این خانه می‌رود خوشحال بود چرا با حالتی که انگار قند توی دلش آب شده باشد، گفت:"مبارکه. خدا کنه خوشبخت بشید. حالا چرا اومدی پیش من؟ هیچ مادری که بد پسرش رو نمی گه"!

سرم را تکان دادم و گفتم:"مادر آره، اما نامادری..."ادامه ندادم. ترسیدم بهش بربخورد. کمی فکر کرد و گفت:"من برای داریوش از مادر کم نبودم. لابد بهت گفته. اما راستش همیشه بهش حسودیم میشه. پدرش بدجوری دوستش داره. لب تر کنه کلی پول در اختیارش میذاره"!

***

داریوش را در یک آموزشگاه زبان دیده بودم. پسر بدی به نظر نمی‌رسید. لباس پوشیدن و مدل موهایش با همه فرق داشت. به قول خودش دلش می‌خواست با همه فرق داشته باشد.

پدر شوهرم که مرد شریفی بود به من می‌گفت:"زن میتونه شوهرش رو به راه بیاره. داریوش خیلی تو رو دوست داره. تا می‌تونی نصیحتش کن. اگه دل به کار بده و ثابت کنه عرضه داره تا چند وقت دیگه اداره کارخونه رو می‌سپارم بهش"!

پدرش در حاشیه تهران کارخانه داشت. بعضی روزها به کارخانه می‌رفت، ولی ظاهراً دل به کار نمی‌داد. چند ماه بعد به من پیشنهاد ازدواج داد.

گفتم:"من از یه خانواده مذهبی‌ام. پدر و مادرم اگه تو رو با این ریخت و قیافه ببینن محاله قبول کنن دامادشون بشی"!

داریوش باطن خوبی داشت. مهربان بود. از طرفی عاشق غرب بود و دوست داشت آزاد باشد و هر کاری دلش می‌خواهد بکند که این به نظر من عیب بزرگی بود.

به او گفتم:"من از آزادیهایی که تو م گی خوشم نمی‌یاد. مرد باید مردونگی و وقار خودش رو حفظ کنه. تو پسر خوبی هستی. مهربان و باادبی اما سرو وضعت افتضاحه. این کاپشن دو تکه مسخره، موهای بلند دم اسبی، ریش فانتزی و... من اصلا از این قیافه و تیپ متنفرم"!

چند روز قهر کرد و به سراغم نیامد. ظاهراً تند رفته و کفرش را در آورده بودم. اما بالاخره کوتاه آمد و کمی سر و وضعش را درست کرد. وقتی آدرس خانه پدرش را برای تحقیق داد گفت:"رابطه‌م با نامادریم خوب نیست"!

با تعجب گفتم:"پدرت که کارخونه داره. پس چرا جنوب شهر زندگی می کنین؟" سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

"نمی‌دونم. پدرم میگه نمی‌خواد گذشته رو فراموش کنه. من عاشق شمال شهرم اما پدرم با دو چیز مخالفه. اول اینکه توی شمال شهر زندگی کنیم، دوم اینکه برام ماشین بخره".

مطمئن بودم اگر داریوش به خواستگاری‌ام بیاید خانواده‌ام با توجه به ظاهرش مخالفت خواهند کرد. او دیپلمه بود و قصد ادامه تحصیل نداشت و بیشتر در رویا و تخیل سیر می کرد و از چیزهایی حرف میزد که ممکن بود هیچ وقت تحقق پیدا نکند. تنها امیدم این بود که پدرم، پدر داریوش



را ببیند و دلش نرم شود.

به هر حال داریوش به خواستگاری من آمد. من آن موقع بیست و چهار سال داشتم و سه سال از او کوچکتر بودم و در نهایت بعد از رفت و آمد بسیار، پدرم با توجه به وضعیت مالی خوب پدر داریوش قبول کرد به عقد او در بیایم.

بعد از ازدواج در آپارتمانی که پدر داریوش برای ما خریده بود ساکن شدیم. یک آپارتمان هفتاد متری در مرکز شهر. داریوش اما طلبکارانه با پدرش برخورد می کرد. او انتظار داشت در بهترین نقطه تهران زندگی کند. حتی آنقدر پول داشته باشد که برای همیشه ساکن اروپا شود.

به داریوش می گفتم:

"بلندپروازی نکن. تو باید ممنون پدرت باشی. من دوست دارم شوهرم روی پای خودش بایسته!"

داریوش هم در جوابم می گفت:

"چرا؟ مگه دیوونه‌ام که صبح تا غروب دنبال یه لقمه نون بدوم؟ وقتی پول بابام از پارو بالا میره و من تنها پسرش هستم، نباید سختی بکشم"!

داریوش شب تا صبح پای ماهواره می‌نشست و فیلمها و شوهای مختلف را تماشا می کرد و بعد تا ساعت دو سه بعدازظهر می‌خوابید و اگر میلش می کشید سلانه سلانه به کارخانه پدرش می‌رفت. پدر شوهرم که مرد شریفی بود به من می گفت:

"زن میتونه شوهرش رو به راه بیاره. داریوش خیلی تو رو دوست داره. تا می‌تونی نصیحتش کن. اگه دل به کار بده و ثابت کنه عرضه داره تا چند وقت دیگه اداره کارخونه رو می‌سپارم بهش"!

داریوش امابچه‌تر و کوته فکرتر از آنی بود که تصور می کردم. اوفقط به‌مدل‌موهاولباسهایش توجه داشت. یک روز دیدم موهایش رابه رنگ حنایی مایل به قرمز درآورده‌است. با تعجب گفتم:

"این چه مسخره بازیه داریوش؟ خجالت بکش!" در جوابم با خونسردی گفت: "مد روز اروپاست... مگه فلان فوتبالیست اروپایی رو ندیدی که موهاش رو قرمز کرده بود؟" با غیظ گفتم: "من که روم نمی‌شه باهات بیرون بیام"!

پدرم وقتی داریوش را با موهای سیخ سیخی و قرمز دید، از ناراحتی نزدیک بود سکته کند. باورش نمی‌شد چنین داماد سبک و بی کلاسی دارد. صد البته خود داریوش فکر می کرد کلاسش خیلی بالاست.

من رفتارهای او را تحمل می کردم و با خودم می گفتم شاید وقتی سنش از سی گذشت سر عقل بیاید، اما سنش از سی هم گذشت و چنین اتفاقی نیفتاد. تاثیر فیلمهای مخرب و شوهای مبتذل آنچنان زیاد بود که داریوش نمی‌توانست خود را از سیطره و نفوذ آن بیرون بکشد.

وقتی به کلاس رقص رفت تا به قول خودش از قافله تمدن و تجدد عقب نماند، شدیداً به او اعتراض کردم اما سودی نداشت. بعد از شش ماه چنان می‌رقصید که انگار رقاصه به دنیا آمده بود.

می گفت رقصیدن عیبی ندارد. می گفت تازه فهمیده چطور زندگی کند. می گفت بروم و ببینم دیگران چطور زندگی می کنند. می گفت تازه من هم باید رقص یاد بگیرم!

به پدرش گفتم: "تو رو خدا حمایتهای مالیتون رو از داریوش قطع کنین. داریوش اصلاً احساس مسئولیت نمی کنه." پدرش حق را به من داد و گفت: "وقتی مادر داریوش مرد، هفت سالش بود. یک سال بعد با زن دومم ازدواج کردم. من داریوش رو خیلی لوس بار آوردم، طوری که همسرم همیشه بهش حسادت می کرد"!

پدر شوهرم کمکهای خودش را قطع کرد. داریوش کلافه شده بود. چند بار به کارخانه رفت و با پدرش درگیر شد اما او کوتاه نیامد و گفت:

"تا رفتارت رو عوض نکنی و مرد زندگی نشی از پول خبری نیست"!

داریوش هم لج کرد و بست در خانه نشست و می گفت:

"به من چه، تو برو کار کن و پول در بیار"!

یک روز که گوشش را سوراخ و گوشواره‌ای به آن آویزان کرده بود، آنقدر عصبانی شدم که دادخواست طلاق دادم و به خانه پدرم رفتم. داریوش چند باری برای آشتی به آنجا آمد اما قبول نکردم و گفتم: "تا کار درست و حسابی پیدا نکنی و قیافه‌ت رو تغییر ندی، محاله برگردم"!

داریوش پدرش را مقصر می‌دانست. گفت:

"اگه پدرم به من پول بده و تأمینم کنه این طور برام ناز نمی کنی"!

داریوش به جای اینکه خودش را اصلاح کند همه چیز را به بی‌پولی ربط میداد.

***

-سه، چهار روز بود که داریوش صبح زود به کارخونه می‌اومد و منتظر می‌نشست تا پدرش بیاد. ما صدای جروبحث اونا رو می‌شنیدیم. داریوش پول می‌خواست اما پدرش براش شرط و شروط میذاشت تا اینکه یه روز صدای شکستن شیشه اومد. ظاهراً درگیری لفظی‌شون بالا گرفته بود و داریوش پدرش رو هل داده بود... پیرمرد بدجوری خورده بود زمین و متاسفانه ضربه مغزی شد...

آری، داریوش به جای اینکه خودش را اصلاح کند همه چیز را به پدرش ربط می‌داد. چهار ماه از قهر من گذشته بود که شنیدم داریوش پدرش را به قتل رسانده است. به هیچ وجه نمی‌توانستم چنین خبری را باور کنم. داریوش هزار و یک عیب داشت اما خشن نبود.

اینگونه بود که زندگی من و داریوش به بن‌بست رسید. دادگاه تشخیص داد قتل عمد بوده. با وجود تلاشی که کردیم نتوانستیم از پدربزرگ داریوش که در قید حیات بود رضایت بگیریم و به این ترتیب بود که حکم قصاص گرفت...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

ببخش تا زنده بمانی

به کار گرفتم تا گوشی را نکوبم. باید بر خشم غلبه می کردم، خشمی که در تمام این سالها درونم را سمی کرده بود و آرامشم را گرفته بود.

گفتم: "دیگه نمی‌خوام از تو و کارهای تو عصبانی باشم. من و تو تنها بازمانده‌های خانواده‌مون هستیم. من آماده‌م که همه چیز رو از نو شروع کنیم. مشکل ما هر چیزی که بوده مال گذشته‌ها بوده."

هر لحظه منتظر بودم برادرم دهان باز کند و بد و بیراه بگوید اما آن طرف خط فقط سکوت بود. تااینکه سرانجام سکوت را شکست و گفت: "موافقم. من هم سعی می کنم بهتر رفتار کنم تا این رابطه درست بشه."

آن لحظه بلند نگفتم "جان، تو را بخشیدم". در قلبم این جمله را به زبان آوردم و چقدر آرام شدم. به جان گفتم هفته آینده با او تماس می گیرم.

تماس من و جان ادامه پیدا کرد. به هم زنگ می‌زدیم و حرف می‌زدیم. گاهی جان حرفهایی می‌زند که دلم می‌خواهم سرش داد بکشم یا گوشی را بگذارم. اما خودم را کنترل می کنم. من به خودم قول داده‌ام برادرم را همین‌طور که هست بپذیرم. خشم و نفرت دیگر کافی است. شاید جان هم حق دارد. می گفت پدر و مادرمان همیشه با او طوری برخورد کرده‌اند که مدام فکر کند در زندگی‌اش بازنده بوده. اجازه دادم جان فکر کند دارد در حق من لطف می کند. این تنها راهی بود که جان فکر کند آدم مفیدی است.

بارها به دیدن مارشا رفتم. یک روز گفت می‌خواهد پدرش را ببخشد و گذشته را فراموش کند اما به تنهایی از پس این کار برنمی آید. به مارشا گفتم تنها نیست. خدا در این راه با اوست و حتماً کمکش می کند. من و مارشا دعا کردیم همانطور که دیگران را بخشیدیم، خدا هم گناهان ما را ببخشد.

آخرین باری که مارشا را دیدم آنقدر ضعیف شده بود که به سختی می‌توانست لب باز کند و حرف بزند. برایش دعا خواندم. چهره‌اش آرام بود. مطمئن بودم قلبش هم دریای آرامش است. مگر می‌شود به خدا تکیه کرد و آرام نبود؟ از مارشا تشکر کردم که به من یادآوری کرد باید برادرم را ببخشم. من و او از همدیگر یاد گرفتیم که اگر ببخشیم، خودمان آسوده می‌شویم. آیا همین کافی نیست؟

شاد بودن دیگر آن بخش مهمی از خوشحالی ماست

● ارنست رنان

ستاره فیلم لاتاری
از رتبه هشت کنکور به بازیگری رسیدم

امید سهرابی

زیبا کرمعلی از جمله بازیگرانی است که می‌تواند آینده روشنی در سینمای ایران داشته باشد، بازیگری که برای اولین‌بار در فیلم سینمایی "لاتاری" ایفای نقش کرد و توانست بیش از حد انتظار از یک بازیگر تازه کار ظاهر شود. کرمعلی علاوه بر بازیگری، در رشته کارگردانی سینما در دانشگاه هنر تحصیل می‌کند و در صحبتهایش گفته است که به زودی یک فیلم کوتاه می‌سازد.او که روزی رتبه ۸ کنکور سراسری شده است، علت انتخاب رشته کارگردانی سینما را علاقه‌ای می‌داند که از کودکی و نوجوانی به آن پیدا کرده است. او می‌گوید علاقه دارد بازیگری را ادامه دهد؛ اما کارگردانی را بیشتر از بازیگری دوست دارد.

چه شد که سینما را انتخاب کردید؟

علاقه‌مند شدن من به حوزه سینما به ۱۲ سالگی‌ام باز می‌گردد. در آن سالها من به صورت جدی شروع به نگارش برای نشریه مدرسه کردم و داستانهای کوتاه و بلند می‌نوشتم و حتی وبلاگ هم داشتم که برای خودم کاملاً جدی بود اما هنوز به اندازه کافی جسارت و شجاعت نداشتم که دامنه مخاطبان نوشته‌هایم را گسترده‌تر کنم. حتی در وبلاگم با نام مستعار مطلب می‌نوشتم. به غیر از آن، نوشتن از همه چیز تبدیل به عادت شده بود تا زمانی که دریافتم صفحه کاغذ تخیّلات مرا ارضا نمی کند و لازم است تمام این نوشته‌ها بصری شوند! سینما شوند! و تقریباً ۱۳ سالگی بود که مصمم شدم سینما را به عنوان رشته تحصیلی خودم انتخاب کنم.

پس چرا وارد رشته ریاضی شدید؟

دوست داشتم امکانی بود تا بتوانم رشته سینما را برای مقطع هنرستان انتخاب کنم که در آن زمان در شهر کرج این رشته برای دختران ارائه نمی‌شد و از آنجا که کیفیت تحصیل و آموزش در سایر هنرستانها به شدت ضعیف بود، برای دستیابی به نتیجه بهتر در کنکور هنر تصمیم گرفتم از رشته‌های نظری یکی را انتخاب کنم که نهایتاً انتخابم ریاضی بود و دیپلم من ریاضی شد و پیش دانشگاهی را در رشته هنر گذراندم. البته که اگر به عقب برمی گشتم به جای ریاضی، علوم انسانی را برای دیپلم انتخاب می کردم. چرا که امروز بیشتر از ریاضی به کارم می‌آمد.

رتبه ۸ کنکور شدید؟

بله؛ البته قرار بود بهتر بشوم اما چون آخر کار کمی خسته شده بودم و شاید حتی بی‌انگیزه، از فضای درس خواندن فاصله گرفتم و نهایتاً رتبه هشت کنکور شدم.

از همان اول می‌دانستید که دانشکده سینما تئاتر دانشگاه هنر تهران را انتخاب می‌کنید؟

بله؛ از همان اول برنامه‌ام ادامه تحصیل در رشته کارگردانی سینما در دانشگاه هنر بود. به من گفته بودند برای ورود به سینما تئاتر لازم است رتبه زیر ۱۰۰ داشته باشید که البته بعداً فهمیدم رتبه بسیار بهتری نیاز است! و طبیعتا تمام برنامه ریزی‌ها و هدفم کسب بهترین رتبه برای ورود به دانشگاه مورد علاقه‌ام بود.

از انتخابتان و دانشگاهتان راضی هستید؟

انتظارم از دانشگاه زیاد نبود. با توجه به اینکه مشاور کنکورم، خودش دانشجوی سال بالایی رشته سینما بود، خیلی از شرایط نامساعد آموزشی در دانشکده را برای من تشریح کرده بود؛ به همین خاطر چندان منتظر اتفاق خاصی نبودم و شاید دلیلی که خلاف بقیه همسالانم دچار سرخوردگی نشدم همین آمادگی قبلی بود. برای جبران ضعف سیستم آموزشی سعی کردم خودم از همان ترم اول فنی را یاد بگیرم و در همین راستا سعی کردم تا حد مطلوبی تدوین بیاموزم که به نظرم یکی از بهترین اقداماتم بود و در نتیجه می‌توان گفت از مسیری که طی کرده‌ام راضی هستم، اما از وضعیت تحصیلی در دانشگاه خیر! متأسفانه وضعیت آموزشی و امکانات دانشکده سینماتئاتر علیرغم اسم و اعتبار بزرگی که به دوش می کشد به شدت ضعیف و شکست‌خورده‌است.



چه شد که شما همراه سایر اعضای انجمن علمی سینما نشستی را پیرامون فیلم سینمایی "ماجرای نیمروز" در دانشکده برگزار کردید.

من و دوستانم در انجمن علمی تصمیم گرفتیم فیلم ماجرای نیمروز را اکران کنیم و پس از آن نیز جلسه نقد و بررسی آن با حضور عوامل انجام شود. مسئولیت دعوت عوامل با من بود. این اکران مقارن بود با اکران فیلم در سینماهای کشور. من موضوع را با آقای مهدویان در میان گذاشتم و او بسیار استقبال کردند و مرا برای این رویداد یاری دادند و نهایتاً شرایط حضور او و پنج نفر از عوامل فیلم از جمله آقای امینی در دانشکده ما فراهم شد.

و چه شد که محمدحسین مهدویان شما را برای فیلم "لاتاری" انتخاب کرد؟

بعد از نشست، آقای مهدویان با من صحبت کردند و گفتند که در حال نگارش فیلمنامه تازه‌ای هستند و خودش و آقای امینی گمان می کنند که یکی از نقشها مناسب من است. من آن روز حتی نمی‌دانستم فیلم چه موضوعی دارد، داستان آن تاریخی است یا در زمان حال رویدادی را جلو می‌برد. آقای مهدویان صحبتهایش را ادامه داد و گفت که اگر علاقه‌مند باشم آقای امینی به زودی قراری را ترتیب خواهند داد. چنین شد که نهایتاً همکاری ما شکل گرفت.

آقای مهدویان در آن روز به شما نگفت قرار است نقش اول زن فیلم را بازی کنید؟

خیر. راستش را بخواهید در آن روزها به هر چیزی فکر می کردم، بجز بازیگری. اوایل همان بودن در کنار تیمی حرفه‌ای و کاربلد برای من هیجان انگیز بود. اینکه نقش چیست یا چقدر دیده می‌شود تغییری در تصمیم من ایجاد نمی کرد. تمام چیزی که می‌خواستم این بود که انجامش دهم و از بودن کنار کارگردان فیلم تحسین برانگیز "ایستاده در غبار" تجربه کسب کنم.

پدرتان وقتی متوجه شد چه واکنشی نشان داد؟

پدرم اوایل فکر نمی کرد که موضوع جدی باشد. بعد که پروژه جدی‌تر شد و گفتند نقشی که قرار است ایفا کنم نقش اول فیلم است، کمی ترسیده بودم، چرا که تا به حال در هیچ فیلم یا تئاتری ایفای نقش نکرده بودم. البته که ترس به مرور از بین رفت و خواستن جانشین آن شد. پدر نیز اوایل هر چند رضایت کافی نداشت اما بعدها در گفت‌وگو و تعامل با من و آشنایی بیشتر با شرایط کار رضایت و اطمینان پیدا کرد.

مهدویان در کارگردانی و بازی گرفتن از بازیگرها، آدم سختگیری است؟

ایشان در بازی گرفتن از بازیگر بسیار جزئی‌نگر، دقیق و جدی هستند. ما در فیلم سینمایی "لاتاری" آقای امینی را به عنوان بازیگردان نیز داشتیم و خب حضور ایشان خودش نقطه قوتی برای هر پروژه و هر کارگردانی است. ایشان در کنار آقای

مهدویان همواره به بهترین نحو بازیگران را هدایت می‌کرد و برای ارائه بازی یکدست و کم اشکال یاور کارگردان بود.

شما تئوری کارگردانی سینما را در دانشگاه آموخته بودید، وقتی در فیلم سینمایی "لاتاری" به صورت عملی با کاری که یک کارگردان باید انجام بدهد روبرو شدید، از انتخاب رشته کارگردانی سینما پشیمان نشدید؟

البته که نه! خب لاتاری اولین حضور من در سینمای بلند بود اما پیش از آن تجربه حضور در پروژه‌های فیلمهای کوتاه به عناوین دیگر را داشته‌ام و حقیقتاً پروژه‌های فیلم کوتاه امروز سینمای ایران، از نظر کیفی و تکنیکال از سینمای بلند چیزی کم ندارند! کما اینکه در بسیاری مواقع فشارهایی که فیلمسازان فیلم کوتاه متحمل می‌شوند به دلیل کمبود بودجه، بسیار بیشتر است. پس طبیعتاً بودن سر صحنه "لاتاری" نه تنها برای من ترسناک نبود، بلکه اعتماد به نفس من را برای فیلمسازی و کارگردانی دو چندان کرد.

فیلمنامه را به شما دادند و شما خواندید و متوجه شدید که داستان راجع به قاچاق دخترهای ایرانی به دبی است نظر شما راجع به داستان فیلم چه بود. از قبل اطلاع داشتید که چنین اتفاقی می‌افتد؟

بله می‌دانستم که برای خانمها و دخترهای کشورمان چنین اتفاقاتی می‌افتد، چه در دبی و چه در هر جای دیگری اما تا آن زمان به این دقت پیگیر این موضوع نشده بودم. ساخت فیلم بر مبنای چنین ایده‌ای به نظرم تصمیم جسورانه‌ای بود که از جانب گروه سازنده گرفته شد. شخصاً به این فکر



کردم که شاید کاراکتر نوشین و مسیری که سر راهش قرار می‌گیرد باعث شود حتی فقط یک نفر که ممکن است در معرض چنین سوء استفاده‌ای باشد، بیشتر درنگ کند و بیشتر پیگیر شود و همین شخصیت نوشین را برای من ارزشمندتر کرد.

اولین بار چه زمانی نسخه نهایی فیلم را تماشا کردید؟

من نسخه‌هایی ناتمام از فیلم را دیده بودم، ولی نسخه نهایی آن را روز اول نمایش در جشنواره فیلم فجر تماشا کردم. در پردیس آزادی و کنار پدر و مادرم.

نظر خودتان چه بود؟ آیا فیلم خطرناکی بود؟

به نظرم به جای اینکه به یک فیلم نگاه امنیتی داشته باشیم، بهتر است آن را نقد کنیم. حکومتِ هیچ کشوری را به خاطر آثار هنری‌اش محاکمه و قضاوت نمی‌کنند! ما می‌توانیم آثار را نقد کنیم اما نگاه امنیتی به فیلمها و هر اثر هنری نتیجه‌اش تنها محدود کردن دامنه تخیلات و ذهن هنرمندان و فیلمنامه نویسان و نهایتاً تشدید سانسور است. البته این مطلب فقط محدود به لاتاری نیست و هر اثری را شامل می‌شود. بزرگترین رنجی که آثار سینمایی ما می‌کشند همین عقیم ماندن فیلمنامه‌ها ومحدود شدنشان به هزار و یک مرز و قانون نوشته و نانوشته است.

دغدغه شخصی شما در فیلمسازی چیست؟

شخصاً به تاریخ ایران علاقه‌مند هستم و دوست دارم فیلم تاریخی بسازم. البته ساخت یک فیلم تاریخی در کشور ما کار سختی است، چرا که هم توانایی بالایی را می‌طلبد و هم بودجه بسیاری نیاز دارد اما به هر حال آرزوی نهایی من، ساخت فیلم درباره بازه تاریخی قبل از اسلام ایران است؛ چون درباره آن تاکنون صحبت نشده و به نظرم این بخش از تاریخ ما در حوزه فرهنگی بسیار مهجور مانده است. فکر می کنم صحبت کردن از گذشته و تشریح آن برای نسل‌های جدیدی که شاید بسیاری از شخصیت‌های بزرگ و قهرمانان ملی‌شان را نمی‌شناسند، قدمی در راه افزایش میزان خودباوری میان ما باشد. عدم خودباوری مشکلی‌ست که تمامیت جامعه امروز ما از آن رنج می‌برد و از این باب آسیب می‌خورد. البته که علل زیادی پشت سر این ضعف فرهنگی‌است اما به هر حال گمان می کنم مرور هویت و فرهنگ ملی‌مان باعث می‌شود این خود کم بینی در برابر جهان که حقیقتاً میان تک تک ما رخنه کرده است، نه به طور کامل اما اندکی کمرنگتر شود. گنجینه‌ای از هنر، فرهنگ و حماسه‌های بزرگ پشتوانه مردم ماست. گنجینه‌ای که در گذر سالها به فراموشی سپرده شده و شاید لازم است به ما یادآوری شود تا بدانیم همچنان هم قدرت ایجاد بزرگترین تغییرات در دستان ماست.

بادنیای مجازی



بزرگان ادبیات در یک قاب



عکس جالبی از بهرنگ علوی در پاریس و یادگاری با ایفل



خاطره اسدی در کنار امیر جعفری در پشت صحنه سریال ممنوعه



محسن افشانی و همسرش در جشن تولد ۳۵ سالگی رضا شیری

آسودگی آدمی، به دینار نیست که به خرد است
• امام علی(ع)

علی دهقانی سانیج

از حمید هیراد تا سالار عقیلی

کلاه بزرگی به نام کنسرت!

این هفته را می توان هفته کلاه رفتن بر سر مخاطبان عرصه موسیقی نامید .در چند روز گذشته کلیپی از کنسرت حمید هیراد پخش شد که او برعکس کنسرتهای زنده اولش بسیار عالی و کوک می خواند و تحریرها را به درستی اجرا می کرد. اما ناگهان در انتهای آهنگ زمانی که تعظیم کرد و دهانش را بست آهنگ با صدای او ادامه یافت، تا مردم حاضر در سالن کنسرت بفهمند که صدها هزار تومان پرداخته‌اند تا عین ضبط ماشین یا منزل به جای اجرای زنده، صدای نوار گوش کنند. جالبتر از این موارد، خواننده محترم به جای عذرخواهی و دلجویی از طرفدارانش، آنها را نصیحت کرد که به زبان عامیانه می‌شد "شتر دیدی ندیدی." بعد هم که فیلم این تقلب در صفحات مجازی پخش شد، مثل فیلمهای بالاتر از خطر و جنایی، اسکرین شات یک پیامی به این مضمون که، "اگر پول ندی فیلم این گاف تاریخی پخش خواهد شد!" را با جمله حمید هیراد مورد اخاذی واقع شد پخش کردند بلکه آب رفته به جوی باز گردد.

اما بلایی که سر خود ما آمد از چه قرار بود.

طبق تبلیغات گسترده شهری و اینترنتی در صفحات مجازی، متوجه شدیم که سالار عقیلی در تالار وحدت کنسرتی خواهد داشت. در بروشورها و کاتالوگها فقط نوشته شده بود کنسرت و ما هم مانند خیلی از تماشاچیان در ذهنمان ارکستر سمفونی بزرگی نقش بسته بود که در میان آنها سالار عقیلی به خواندن قطعات وزینش خواهد پرداخت.تالار وحدت محل برگزاری کنسرت بود که از این پس تالار وحشت خوانده خواهد شد.این تالار باتوجه به اینکه در جایی پر تردد واقع شده، فاقد پارکینگ است و پارکینگ مرکز هنرهای عروسکی نیز کفاف تنها ۱۰۰ خودرو را می‌دهد در نتیجه مابقی خودروها باید بیش از ۴۰ دقیقه زمان صرف کنند تا بتوانند در خیابان تالار یا خیابانهای باریک مجاور ماشین خود را پارک کنند.



فضای درونی تالار به شدت قدیمی و به روز نشده است. گرم، بدون امکانات رفاهی مناسب. دستشویی در طبقه دوم و محوطه مقابلش نیز فاقد لامپ و وسایل روشنایی بود.درون دستشویی و روی درهای آن نیز با خودکار تصاویر نامناسبی حکاکی شده بود. این شیرین کاری در دستشویی بانوان هم به چشم آمده بود. اما آیا کسی از متولیان تالار، شبانه سرویسهای بهداشتی را چک نمی کند؟ کنسرت قرار بود راس ساعت ۲۱:۳۰ آغاز شود، حتی ساعت ۱۳ بود که برایم اس ام اس آمد حتما ساعت ۲۱ در تالار حاضر شوید. اما تا ۲۱:۴۵ در باز نشد. این تاخیر دلیل جالبی داشت. یکی از متصدیان گفت ساعت ۱۴ اینجا کنسرت بوده و ساعت ۱۸ نیز نمایش، کنسرت اول با تاخیر شروع شده و تا استیج را خالی کرده و عوامل تاتر دکورشان را چیدند قاعدتا تئاتر نیز با تاخیر شروع شده و صحنه دیر تحویل عوامل کنسرت شده است!درهای سالن ۲۱:۴۵ باز شد و محل استقرار بنده نیز بالکن طبقه اول بود. صندلیها برای زمان قبل از انقلاب بود که با یک تکان چنان صداهایی می کرد که گویی الان از هم فرو می پاشد. فضا فاقد وسایل تهویه بود که تمام مردم از گرما اذیت شدند و بعضا لباسهایشان را تا حد امکان باز یا از تن خارج می کردند.

ساعت ۲۱:۵۰ بالاخره پرده های سن بالا رفت، چشمتان روز بد نبیند. هیچ خبری از گروه ارکستر نبود زیرا این برنامه اصلا کنسرت نبود، بلکه نمایش تئاتری بود که در لابه‌لای آن سالار عقیلی ظاهر می شد و می خواند. خیلی از حضار کناری بنده که از قبل به وضعیت امکانات معترض بودند به این فرم کنسرت نیز اعتراض کردند. جالب است که برنامه‌ها حداقل ۹۰ دقیقه طول می کشد. اما این تئاتر که در خلالش آهنگی نیز خوانده می شد فقط یک ساعت و ۱۰ دقیقه به طول انجامید. دست آخر هم چهره مردم از نبود کولر دیدنی بود، خیس و آشفته!

فرقی ندارد که روی استیج، به جای کنسرت زنده، لب بزنی و یا اینکه تئاتر را به جای کنسرت آن هم فقط یک ساعت و ۱۰ دقیقه با آن وضع و امکانات به خورد مردم بدهی، زیرا دزدی دزدی است!

مشکلات مجریان مشهور

ماجرای انتشار یا به قولی افشای وجود چهره‌هایی چون مهران مدیری و احسان علیخانی در میان اعتبار گیرندگان موسسه مالی و اعتباری ثامن‌الحجج؛ که از همان ابتدا به درستی با تردید ارزیابی شد، درنهایت از این‌رو که هجمه شدید انتقادات و اعتراضات را روانه ساختمان شیشه‌ای مدیران صداوسیما کرد، می‌رود تا به یک دستاورد غیرقابل پیش‌بینی برای حقوق شهروندی افراد بدل شود. در واقع افشای این فهرست با اینکه همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد، موجب شد نامهای اصلی این فهرست زیر سایه نامهای سلبریتی‌ها، پنهان از چشم رسانه‌ها در امنیت رسانه‌ای خاصی به سر ببرند، اما از این‌رو که درنهایت رویکرد دوگانه تلویزیون را در قبال هجمه رسانه‌ای به افراد به معرض نمایش گذاشت، می تواند واجد کارکرد مثبتی ارزیابی شود.

احسان علیخانی که حتی بعد از پاسخگویی نیز از شدت و حجم نقدهای آتشینی که نسبت به او و عملکردش در این ارتباط وارد آمد، کاسته نشد؛ بهانه‌ای شد برای زیر سوال بردن دوگانگی تلویزیون ایران در مواجهه با افراد. در حقیقت درحالی که در یک مرور گذرا نیز می‌توان بی‌شمار نام ردیف کرد که بعد از اتهامی که به آنان وارد آمده، کمترین فرصتی برای دفاع در اختیارشان قرار نگرفته؛ اعطای ضرب‌الاجلی فرصت دفاع به این مجری خود بهترین ادله بود برای وجود مفهوم شهروند درجه یک و درجه دو در نگاه مدیران صداوسیما. بگذریم از این که خود علیخانی فرصتش را سوزاند



و نتوانست از امکانی که در اختیارش بود، برای مبرّا کردن خود بهره ببرد.در حقیقت سال ۹۷ برای مجریان محبوب پر از فشار و دشواری بوده. ماجرای فردوسی‌پور و درگیری‌هایش با مدیران را همه می‌دانند و شاهد بوده‌اند که رسانه‌های خاص چه فشاری برای چیدن دُم او به مسئولان آورده‌اند. مهران مدیری و احسان علیخانی نیز حتی پیش از این در متن حواشی دردناکی بوده‌اند و حتی ماجرای یاسی اشکی تا چندوقتی دامن علیخانی را نیز گرفته بود.دعوای اخیر رامبد جوان با حسین فرحبخش، درگیری‌های پیش‌آمده برای رضا رشیدپور؛ و... همه و همه را می‌توان در این راستا ارزیابی کرد. در این بین عقیده برخی بر این است که مدیران تلویزیون و بخصوص مدیرجوان جدید شبکه ۳ از این اتفاقات استقبال می کند. به هرحال مدیران می‌دانند که حوزه اسپانسریابی چون پوست موزی خطرناک زیرپای تمام تهیه‌کنندگانش قرار دارد؛ اما وقتی تغییری در سازوکار این قضیه رخ نمی‌دهد و قواعد حمایتی ویژه‌ای تدوین نمی‌شود، می‌تواند به این معنا باشد که این روال چندان هم بد نیست.

کمک به مردم جای جشن اکران

عوامل فیلم "تنگه ابوقریب" در واکنش به شــرایط نامساعد اقتصادی و عدم تخصیص امکانات به مناطق جنگ زده، هزینه برگزاری افتتاحیه این فیلم را صرف اکران فیلم در مناطق محروم خوزســتان می کنند.بهترین فیلم سی و ششمین جشنواره فیلــم فجــر در شــهرهای مختلف اســتان خوزستان که خط مقدم نبرد در دفاع مقدس بودند، اکران خواهد شــد. ضمن اینکه برنامه ریزیهای لازم برای اکران در شهرهای بدون ســینما هم انجام شده اســت که برنامه دقیق اکران در این مناطق اعلام خواهد شــد.فیلم ســینمایی تنگه ابوقریب، بهترین فیلم و برنده ۶ سیمرغ جشنواره ســی و ششم فیلم فجر از روز چهارشــنبه ۱۷ مرداد، همزمــان با روز خبرنگار در سینماهای کشور اکران می‌شود.



همه به دنبال "هزارپا"

از چهارشــنبه هفته گذشته با اکران فیلم سینمایی "دم سرخ‌ها" به کارگردانی آرش معیریان تعداد آثــار کمدی روی پرده به ۷ فیلم رســید، عددی که در مقایســه با آثار اجتماعــی روی پرده به نظر بالا می‌آید. البته در این میان تنها کمدی که توانسته به فروش خیره کننده‌ای دست پیدا کند، "هزارپا" به کارگردانی ابوالحسن داوودی است، "کاتیوشا" علی عطشانی هم با توجه به تعداد سالنهایی که در اختیار دارد و زمانی کوتاهی که از آغاز اکرانش می‌گذرد به نظر می‌تواند به یکی از آثار نسبتاً پرفروش تبدیل شود. در گزارشی که در ادامه می‌خوانید روند فروش فیلمهای روی پرده را بررسی کردیم.

"دم سرخ‌ها" به کارگردانی آرش معیریان روی پرده رفت تا مخاطبان سینما شاهد اکران یک فیلم کمدی دیگر باشند. "دم سرخ‌ها" در اولین هفته اکرانش نتوانسته توجه زیادی را به خود جلب کند.دو فیلم سینمایی "من دیوانه نیستم" به کارگردانی علیرضا امینی و "کاتیوشا" ساخته علی عطشانی هم که از دو هفته پیش روی پرده رفتند از دیگر آثار تازه اکران شده سینمای ایران هستند که دومی در دومین هفته اکرانش فروش بهتر و قابل قبول‌تری را داشــت، "کاتیوشــا" که در ۷۰ سالن نمایش داده می‌شود در مدت زمان ۹ روزی که از اکرانش می‌گذرد توانسته ۶۰۰ میلیون بفروشد و به نظر می‌رسد اگر روند صعودی فروشــش ادامه داشته باشــد تا پایان همین می‌تواند خودش را در لیست فیلمهای میلیاردی قرار دهد. "من دیوانه نیستم" علیرضا امینی اما بر خلاف تصور روند چندان قابل قبولی را دومین هفته اکرانش پشت سر نگذاشت و بعد از ۹ روز اکران ۱۶۰ میلیون فروخت.البته در این میان اکران محدود این فیلم در ۴۰ سالن را نیز نمی‌توان نادیده گرفت.

فیلم ســینمایی "هزارپا" در ادامه روند فروش چشــمگیر و قابل توجه‌اش در یک هفته گذشــته ۵ میلیارد دیگر فروخت و همین باعث شــد تا اینجای کار لقب پرفروش‌ترین فیلم ســال ۹۷ را از آن خود کند. با وجود اکران دو فیلم دیگر با مضمون طنز، "کاتیوشا" و "من دیوانه نیستم" و کمدی "دم سرخ‌ها" اما همچنان همه توجه‌ها به ســمت این ســاخته ابوالحسن داوودی اســت و رکوردشکنی‌های این فیلم نیز کماکان ادامه دارد.در هفته گذشــته دو فیلم "به وقت خماری" محمدحســین لطیفی و "دارکوب" بهروز شــعیبی هم به همان روند پیشــین خود ادامه دادند و در واقع نتوانستند اتفاق خاصی را در گیشه رقم بزنند و آن چنان که باید انتظارها را بــرآورده کننــد. "به وقت خمــاری" در یک هفته گذشــته و بعد از یک میلیاردی شدن تنها ۱۰۰ میلیون تومان فروخــت و "دارکوب" هم بعد از ۳۷ روز اکران در ۷۷ سالن حالا یک و نیم میلیاردی شده. البته به نظر می‌رسد در شلوغی اکران آثار کمدی برای آن دسته از علاقه‌مندان سینما که به دنبال تماشای فیلمهای غیر کمدی هستند این دو اثر انتخاب خوبی باشند.



با دنیای مجازی



آخرین عکس دیده شده از عباس جمشیدی‌فر اندکی قبل از پخته و خورده شدن!



ایرج نوذری عکسی قدیمی از خود و استاد مشایخی در صفحه مجازی‌اش گذاشته و از مرخص شدن استاد خبر می‌دهد



مهتاب کرامتی و بازدید از بیمارستان مهدیه در تهران در برنامه‌ای به همت یونیسف



جشن تولد مسعود کیمیایی

بعضی شمشیر می سازند و برخی لنگر کشتی

● کولستون

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

از اعتماد من سوءاستفاده کرد

خلاصه قسمت اول:

راوی ماجرا ـ مصطفی ـ پسر جوانی است که در پی اختلاف نظر در مسائل شغلی، از پدرش که دفتر مشاور املاک داشت جدا شد و پس از آنکه مدتی در یک شرکت تهیه و توزیع سبزیجات و ساندویچ خانگی کار کرد، به اصرار یکی از دوستان قدیمی‌اش، دفتر مشاور املاک دایر و علاوه بر انجام امور معاملات ملکی باز هم به اصرار دوست و شریکش وارد کار ساخت و ساز نیز شد. مصطفی به اصرار دوستش دسته چکی تهیه کرد و تمام امور مالی خود را از طریق چک انجام می‌داد. در این میان خانواده و مخصوصاً پدرش با شراکت مصطفی و دوستش مخالف بودند و این مخالفت زمانی به اوج خودش رسید که به پیشنهاد شریکش زمینی را به صورت چکی خریدند تا در آن آپارتمانی با دوازده واحد بنا کنند. قرار بر این بود که تعدادی از واحدها را پیش فروش کنند ومابقی آن را پس از ساخت به قیمت بالاتری بفروشند. وقتی مصطفی این موضوع را با خانواده‌اش در میان گذاشت، با مخالفت آنها مواجه شد.

اختلاف نظر آنها آنقدر بالا گرفت که باعث شد او خانه پدرش را ترک کند. بعد از ترک خانه، شریک مصطفی پیشنهاد داد تا برای حفظ وجهه ظاهری کار، یک اتومبیل خارجی بخرد تا مشتریها با دیدن آن مطمئن شوند که آنها شرایط مالی خوبی دارند و از عهده تعهداتشان برمی‌آیند.

از آنجا که مصطفی جوانی خام و پر از سوداهای جوانی بود، بدون آنکه به آنچه در پشت پرده در حال رخ دادن است توجه کنند قبول کرد و یک چک دویست میلیون تومانی به شریکش داد تا او برایش ماشین خارجی بخرد. اوتصور می‌کرد که پله‌های صعود به موفقیت را یک به یک طی می‌کند. درحالیکه در سراشیبی سقوط قرار گرفته بود.

و اینک ادامه و پایان ماجرا

"و" با چکهای من، زمین را به صورت قولنامه‌ای خرید. من هم ماشین گران قیمت خودم را سوار می‌شدم و در حال خودنمایی و یکه تازی، بی‌خبر از آنچه در حال رخ دادن است. سفر پشت سفر، رستورانهای خوب رفتن، خوشگذرانیهایی که تمامی نداشت و از آن طرف هم مطمئن از آینده درخشانی که انتظارم را می‌کشید. "و" که از همان ابتدا نقشه همه چیز را کشیده بود فقط به معامله ملک و ساخت و ساز بسنده نکرده بود، بلکه در همان ابتدای امر هم جواز نمایشگاه اتومبیل را گرفته بود و علاوه بر اینها در زمینه لیزینگ خودرو هم وارد شده بود. من انگار در خواب و رویا بودم، باورم نمی‌شد که به این راحتی بتوانم پول دربیاورم و زندگی مرفهی داشته باشم.

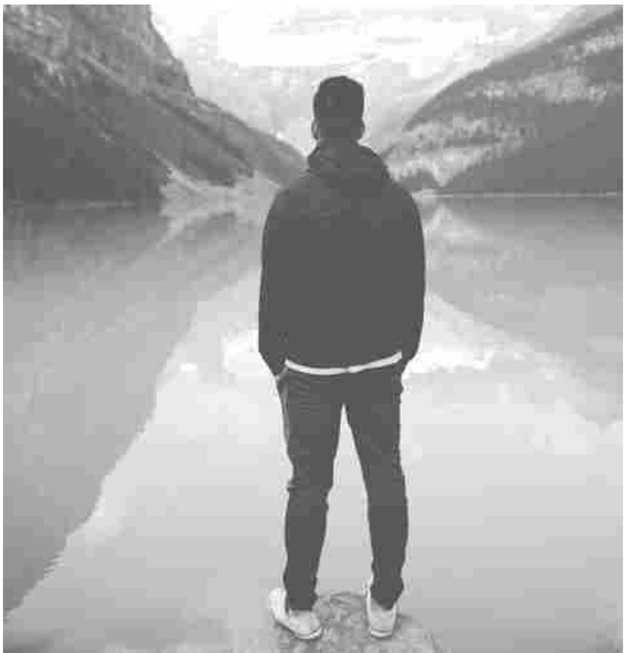
شش ماه از ماجرای پروژه آلفا می‌گذشت که "و" خستگی را بهانه کرد و گفت برای ده روز می‌خواهد به مالزی برود. برای من خستگی او طبیعی بود. می‌دیدم چطور شب و روز دوندگی می‌کند. تقریبا همه کارها را او انجام می‌داد و فقط مختصر توضیحی در مورد روند کار به من می‌گفت. من هم درگیر خرید و تهیه مصالح بودم و کمتر در کارهای او دخالت می‌کردم. "و" که گفت به سفر احتیاج دارد، مخالفتی نکردم. ده روز زمان زیادی نبود. به او گفتم خیالش راحت باشد و من کارها را مدیریت می‌کنم تا او برگردد. "و" فقط برای ده روز رفت. اما وقتی ده روز او شد. یازده ـ دوازده ـ سیزده روز... کم کم نگران شدم. اول تصور کردم شاید اتفاقی برایش افتاده، اما وقتی تلفنهایم را جواب نداد، وقتی حتی خانواده‌اش از او اظهار بی‌خبری کردند، نگرانیهایم شکل دیگری به خود گرفت. خیلی زمان نیاز نبود تا بفهمم چه اتفاقی افتاده، "و" کلاه گشادی تا خرخره بر سر من گذاشته بود.

او با تبانی دفتردار محضری که من به او وکالتنامه داده بودم، وکالت کاری مرا به وکالت تام الاختیار بلاعزل تبدیل کرده بود! بعد با همان وکالتنامه تام الاختیار ده واحد از آپارتمان آلفا را پیش فروش کرده بود، اما کاش ماجرا فقط همین بود. او بعد از آنکه واحدها را فروخته بود، مجدداً همه ساختمان را یکجا به یک نفر دیگر پیش فروش کرده بود و همه این کارها را از طرف منِ بی‌خبر از همه جا انجام داده بود. او به این هم بسنده نکرده بود، بلکه ماشینی را که بابت آن از من دویست میلیون تومان چک گرفته بود هم نخریده بود، آن را کرایه کرده بود و پولش را هم به جیب زده بود.

باز هم این تمام ماجرا نبود، او همه اتومبیلهایی را که با پول من برای خرید، ثبت نام شده بود وکالتی فروخته بود! بعد هم پول پیش دفتر را گرفته بود و به بهانه هواخوری فرار کرده بود!

من فقط کمی زودتر از خریداران واحدهای آپارتمان آلفا متوجه این قضایا شدم. طولی نکشید که آنها هم با مراجعه به ساختمان و خوابیدن کار و مواجه شدن با فردی که همه ساختمان را یکجا معامله کرده بود، فهمیدند که یک کلاهبرداری ماهرانه انجام شده و طبیعی بود که برای احقاق حقوقشان به دادسرا بروند و از من به عنوان متهم اصلی ماجرا شکایت کنند! من که خودم را در مخمصه بدی می‌دیدم نمی‌دانستم چه کنم، از طرفی روی آن را نداشتم سمت خانواده‌ام برگردم و از طرف دیگر اگر می‌ماندم نمی‌دانستم چه کار باید انجام دهم. "و" حتی حسابهای بانکی مرا هم خالی کرده بود و فقط اندکی پول در یکی از حسابهای شخصی‌ام برایم مانده بود.

من یک روز تمام درخانه نشستم و فقط فکر کردم. بیست وچهار ساعت فقط فکر کردم. هر راهی که به ذهنم می‌رسید روی کاغذ آوردم. در اینترنت جستجو کردم، قوانین و مجازاتها را خواندم. حتی اگر پول همه شکات را هم می‌دادم باز هم مدتی روانه زندان می‌شدم! از فکر کردن به زندان وحشت کردم. تصویر خوفناکی از زندان در ذهنم



بود، نمی‌خواستم حتی یک ساعت خودم را در آن تصویر وحشتناک ببینم. بنابراین آخرین تصمیمم را گرفتم؛ تصمیم اشتباهی که یک اشتباه به اشتباهات قبلی‌ام اضافه کرد!بدون هیچ حرف و سخن و سر و صدایی خیلی آرام و بی‌سر و صدا کارهای مربوط به مهاجرتم را انجام دادم و چند روز بعد بدون خداحافظی حتی از پدر و مادرم سوار هواپیما شدم و ایران را به مقصد مالزی ترک کردم.

به این خاطر مالزی را انتخاب کردم چون امیدوار بودم شاید "و" را پیدا کنم. اگر او عذاب وجدان نداشت من عذاب وجدان داشتم. عذاب می‌کشیدم به خاطر مردمی که به ما اعتماد کردند و پولشان را به ما دادند تا سقفی برایشان بسازیم و حالا هست و نیست و دار و ندارشان را غارت شده می‌دیدند. عذاب وجدان داشتم برای همه آنهایی که به ما مصالح و لوازم فروخته بودند و حالا چکهایشان یکی بعد از دیگری برگشت می‌خورد. بیست و پنج روز در یک کشور غریب شهر به شهر گشتم. اما کارم درست مثل گشتن سوزن در انبار کاه بود. خسته و ناامید و نگران در اوج بی کسی و استیصال از آنجا با خانواده‌ام تماس گرفتم. شنیدن اینکه شکات به سراغ پدر و مادرم رفته‌اند برایم خیلی دردناک بود. مادرم راهی بیمارستان شده بود و پدرم از خجالت و شرمندگی و بی آبرویی خانه نشین شده بود. با این حال هم پدرم و هم مادرم التماس می‌کردند که برگردم. اما من قبول نکردم. غرورم، شاید هم ترسم اجازه نمی‌داد برگردم. شاید هم هنوز امیدوار بودم که بتوانم "و" را پیدا کنم و حداقل دست خالی به ایران برنگردم. یک سال و چند ماه یا بهتر بگویم نزدیک دو سال در یک کشور غریب در به در بودم. در این مدت برای گذران زندگی‌ام هر کاری کردم، از کار در ساختمانهای اداری تا خدمات نظافتی منزل. دلم می‌خواست حتی اگر نتوانستم "و" را پیدا کنم حداقل پول و سرمایه‌ای جمع کنم و برگردم و بدهی شکات را بپردازم، اما بعد از یک سال و اندی فهمیدم که این درّه با مشت مشت خاک ریختن پُر نمی‌شود، کوهی باید بیفتد تا این درّه پر شود.

افسردگی، خستگی، ناامیدی، دلتنگی و

بدون هیچ حرف و سخن و سر و صدایی خیلی آرام و بی‌سر و صداکارهای مربوط به مهاجرتم را انجام دادم و چند روز بعد بدون خداحافظی حتی از پدر و مادرم سوار هواپیما شدم و ایران را به مقصد مالزی ترک کردم.

بدتر از همه عذاب وجدان باعث شد تا وقتی پولم به اندازه خرید بلیت هواپیما به مقصد ایران رسید، بدون یک لحظه تعلل برگردم. باید با غربت، با زندگی پر از اضطراب و عذاب وجدان خداحافظی می‌کردم و با ترس زندگی‌ام مواجه می‌شدم.

اواخر آبان ماه ۹۴ بود که انگار بعد از چند قرن زنگ خانه پدری‌ام را فشردم. مادرم پیر و شکسته شده بود. پدرم فرتوت و ناتوان، غم و غصه بی آبرویی من، آنها را در هم شکسته بود.

پدر برایم گفت که بعد از رفتن من، طلبکارها شکایت کردند و بعد از انجام محاسبات، مشخص شد کل مبلغ بدهی من ۹۶۵ میلیون تومان است. پدرم مجبور شد خانه و اتومبیلش را بفروشد و حتی پس اندازش را هم از بانک خارج کند تا بتواند حدود ۴۱۰ الی ۴۱۲ میلیون تومان از بدهیها را پرداخت کند. برخی از شکّات از مبالغی از بدهی شان گذشت کردند. اما با این حال ۱۰ شاکی و حدود ۳۶۵ میلیون تومان بدهی، هنوز باقی مانده بود.

من سه روز بعد از برگشتنم در خانه ماندم. نیاز داشتم مدتی کنار پدر و مادرم باشم. بعد از سه روز خودم به دادسرا رفتم و ماجرا را شرح دادم و خودم را تسلیم قانون کردم.

بعد از آنکه تسلیم شدم، اصل ماجرا برای قاضی و شکات مشخص شد. من اول از همه به سراغ دفترداری رفتم که وکالتنامه کاری مرا به وکالتنامه تام الاختیار تبدیل کرده بود، اما متوجه شدم دفترخانه به دلیل تخلفات مکرر پلمپ شده و سردفتردار آنجا هم زندانی است. بعد هم با قاضی صحبت کردم، همه شواهد و اسناد و مدارک نشان می‌داد که من یک قربانی هستم. شکایتهای متعددی علیه "و" تنظیم و تقدیم دادگاه شد و او به کرّات ممنوع الخروج شد تا اگر به ایران آمد، بلافاصله دستگیر شود. بعد هم با وجود آنکه من

می‌توانستم به لحاظ قانونی، بسیاری از بدهیها را قبول نکنم، اما چون می‌دانستم که این پولها پرداخت شده و "و" آنها را گرفته، قبول کردم چون نمی‌خواهم و نمی‌خواستم به قدر ریالی دینی از کسی بر گردنم باقی بماند.

زندگی من به خاطر ندانم کاریهایم، غرورم، طمع و نادیده گرفتن نصایح پدر و مادرم نابود شد. من امروز حتی سی سال هم ندارم اما مسیر از فراز تا قعر را رفته‌ام. از روزی که مست باده غرور بودم تا روزی که شکسته‌تر از جام شکسته بودم.

امروز اما آدمی که داستان زندگی‌اش را برایتان می‌نویسد کسی است که دست نیاز به سوی تک تک شما دراز کرده، من اگر بتوانم بیرون بیایم و بتوانم، مقداری از بدهی طلبکارهایم را بپردازم آنها راضی به تقسیط می‌شوند. برای بیرون آمدن یا باید همه بدهی‌ام را بپردازم یا باید وثیقه بگذارم.

متاسفانه هیچ سندی برای وثیقه ندارم اما اگر بیست الی سی میلیون داشته باشم و یک سند اجاره کنم، می‌توانم مشکلم را حل کنم. من این پول را قرض می‌خواهم و حاضرم بابت آن سفته هم گرو بگذارم. پدر من دیگر توانی برای جبران اشتباهات من ندارد. خواهرم هم که یک سال از من بزرگتر است ازدواج کرده و زندگی معمولی دارد و توان کمک به من را ندارد. در حال حاضر حکم من شش سال حبس و رد مال و ۳۰ میلیون جریمه دولتی است که اگر بتوانم اندکی مال مردم را برگردانم و رضایت آنها را برای تقسیط بدهیهایم بگیرم قطعا حبس و جریمه‌ام هم بخشیده خواهد شد.

هم خدا و هم قاضی محترم پرونده‌ام می‌دانند که من کلاهبردار نیستم حتی جرمم هم انتقال مال غیر عنوان شده، درحالیکه "و" کلاهبردار است، نه تنها از اعتماد مردم، بلکه از اعتماد و سادگی و دوستی من سوءاستفاده کرد و زندگی خیلیها، از جمله من و افراد خانواده‌ام را نابود کرد.

یک تذکر: **شماره تماس مادر این مددجو در دفتر مجله محفوظ است اگر از بین شما عزیزان کسی قصد کمک به او یا خانواده‌اش را دارد می‌تواند در ساعات اداری با روابط عمومی مجله تماس بگیرد.**

اگر باج دادی ایمن مباش، که این درد را درمانی دگر است

نیمیو

روی دیگر سکه

از آنجا که ما به پرونده مصطفی دسترسی نداریم، به گفته‌های خودش استناد می‌کنیم و بنا را بر این می‌گذاریم که همه آنچه گفته صحت دارد. مصطفی خودش بهتر از هر کس دیگری می‌داند که ضربه اول را زمانی خورد که حتی "و" هم وارد زندگی‌اش نشده بود، همان روز که با پدرش به خاطر مسائل شغلی به اختلاف نظر رسید و راهش را از پدرش جدا کرد. این موضوع خود بیانگر این است که احتمالا این حس بلندپروازی و ره صد ساله را یک شبه پیمودن در گوشه‌ای از ذهن و خاطر مصطفی بوده و قطعاً پدرش به عنوان فردی باتجربه و دنیا دیده، خواسته مانع این بلندپروازیهای نابخردانه شود. بنابراین آن روز وقتی "و" با او برخورد می‌کند و پیشنهادات اغواگرانه‌اش را مطرح می‌کند، در واقع مصطفی با یک پیش زمینه قبلی در این زمینه، بدون هیچ تفکری می‌پذیرد. او حتی با پدرش هم در این مورد مشورت نمی‌کند چون مطمئن است باز هم با هشدارهای او مواجه خواهد شد. همینطور که "و" آرام آرام نقشه شیطانی‌اش را پیش می‌برد، مصطفی فاصله‌اش را روز به روز از خانواده‌اش دور و دورتر کرد چون دیگر نظرات آنها برایش مهم نبود. او در واقع از آینده‌ای که پدرش برایش مجسم می‌کرد می‌گریخت. شاید در ضمیر ناخودآگاه مصطفی از همان زمان ترس از چنین عاقبتی بود و او برای فرار از آن، حتی از خانه پدری بیرون زد تا نخواهد حتی لحظه‌ای به این عاقبت شوم فکر کند. اما عاقبت شد آنچه نباید می‌شد. مصطفی برای یک سال و اندی از ایران، از خانواده‌اش، از طلبکارها و از همه آنچه می‌ترسید فرار کرد اما از خودش نتوانست فرار کند. تنهایی و غربت و دربه‌دری و ناامیدی و بدبختی او را وادار کرد تا راه تلخ برگشت را پیش بگیرد. برای جوانی ۲۷ ساله سخت است که با آینده‌ای نامعلوم آن هم در کنج زندان مواجه شود، اما چاره‌ای برایش نمانده بود چرا که خودکرده را تدبیر نیست.

بگو سیب... به یاد دستپخت عدسی

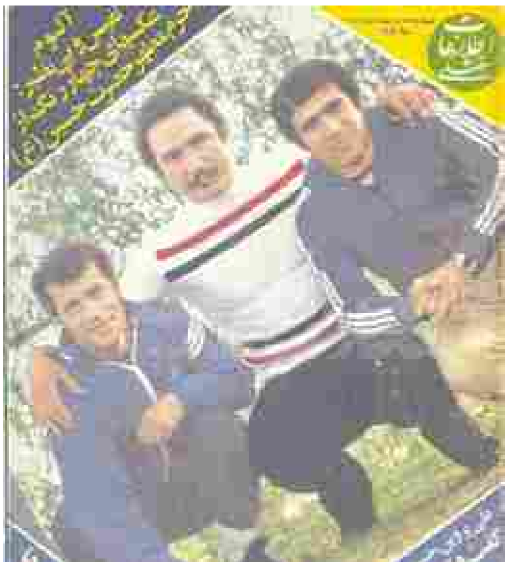
مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

این هفته نگو سیب بگو مطبوعات. بگو مجله‌ها و روزنامه‌هایی که یکی‌یکی دارند تعطیل می‌شوند. بگو خاطرات قدیمی و زیبایی که با تعطیل شدن مجله‌ها از یادها می‌روند. بگو دنیای ورزش موقتاً تعطیل شد. بگو جوانان امروز موقتاً تعطیل شد و... بگوییم که هفتگی هم نزدیک بود که ...
کاغذ گران و کمیاب است. کفگیر بودجه‌ها به کف دیگ خورده و دیگر نمی‌شود مجله‌ای به کیوسک مطبوعاتی‌ها فرستاد.
آه... کیوسک مطبوعات! بچه که بودیم از لذتهای خوبمان این بود که پدرمان چند سکه به یکی از ما بدهد و بگوید برو اطلاعات هفتگی بخر. تا خودِ کیوسک می‌دویدم و از آنجا تا خانه با قدمهای لاک پشتی راه می‌رفتم تا فرصت باشد یکی از قصه‌ها را در راه بخوانم... در خانه کو تا نوبت مجله به بچه‌ها برسد!

***

یکی از لحظه‌های خوب ما خواندن مجله و گوش دادن به رادیو بود. رادیو و مجله با هم پیوند داشتند. خبری که امروز از رادیو پخش می‌شد، چند روز بعد در مجله‌ها با عکس و تفصیلات چاپ می‌شد. مجله مکمل رادیو بود و رادیو مکمل مجله. اینطور نبود که رادیو را توی تاکسی روشن کنند و کسی گوش نکند. در خانه‌ای که رادیو بود، همسایه‌ها گوش تا گوش می‌نشستند و گوش به رادیو داشتند. مجله هم این‌طور نبود که بخرند و بخوانند و دور بیندازند. مجله‌ها را جمع می‌کردند بعد صحافی می‌شد و می‌رفت توی کتابخانه. پدرم از پاورقی‌های کنت مونت کریستو، بینوایان و... کتاب صحافی کرده بود. من که به رادیو و مجله علاقه زیادی داشتم، بعداً وارد کارهای رادیویی و مطبوعاتی شدم. همین اطلاعات هفتگی از اولین مجله‌هایی بود که کارم را در آن آغاز کردم. لذت خوبی است که روزی خواننده مجله‌ای باشی و بعداً نویسنده‌اش بشوی.



***

در همین اطلاعات هفتگی چه نویسنده‌ها و چه مطبوعاتی‌های عزیزی که کار نکرده‌اند. مرحوم ارونقی کرمانی که مدتی کوتاه در خدمتش قلم می‌فرسودم.
امیرعشیری ارجمند که قصه‌هایش را می‌خواندیم و به هیجان می‌آمدیم. رسول صدرعاملی عزیز که خاک تحریریه همین اطلاعات هفتگی را خورد و رسول شد و دختری با کفشهای کتانی و ترانه پانزده ساله را پیدا کرد. (در حقیقت ترانه علیدوستی خوش‌نقش که در شهرزادش سریالها را ترکوند، یک‌جورهایی هم ریشه‌ای در اطلاعات هفتگی دارد.) مرحوم پورثانی، مرحوم دکتر بهروزی و مرحوم گنجوی از دست‌پرورودگان همین‌جا بودند. استاد شیرزادی نقاد، محسن جان اکبرزاده و داستانهای زندگی‌اش، دکتر مهدیزاده نیکوقلم، حسین فردوس گرامی و صفحات خانواده‌اش حسن‌بیگی خوش‌ذوق و نکته‌پرداز، رضا رفیع طناز، بهمن درّی عزیز و خیلی‌های دیگر که این توان را داشتند که وارد خلوت شما نازنینان شوند و برای لحظه‌های تلخ و شیرین شما نوشتند و قاتی زندگی و عواطف شما شدند. و حالا مدتی است که برای این کشتی قدیمی اما هنوز نشکسته، باد شرطه برنمی‌خیزد و این مجله گرامی و پرخاطره در گردابهای اقتصادی گرفتار شده اما...

***

اطلاعات هفتگی هنوز زنده است و به عشق شما نفس می‌کشد اما اگر حمایت شما نباشد، تا کی می‌تواند نفس بکشد؟ چراغی شده که دارد آرام آرام نفت تمام می‌کند و خدا کند خاموش نشود. مرحوم فرهاد گفت بگو "واسه نفت نیس هنوز یه عالم نفت توشه".
خیلی افسوس دارد که بچه‌ات و خودت و پدر مادرت و حتی مادربزرگ پدربزرگت نسل به نسل مجله‌ای را خوانده باشند و با آن مأنوس باشند اما خدای ناکرده یک روز که به کیوسک می‌روند تا مجله بخرند، فروشنده بگوید: "دیگه چاپ نمیشه!" و با نگاهی از چشم‌خانه بیرون زده، می‌پرسی: "چاپ نمی‌شه؟ مگه میشه... قدیمی‌ترین مجله ایرانه!" دکه‌دار می‌گوید: "کاغذ و چاپ، حقوق و دستمزد و هزینه های دیگه گرون شده و صرف نمی‌کنه. ما م اگه سیگار نمی‌فروختیم، باید در دکه رو گل می‌گرفتیم." ای وای... درش را گل بگیریم؟ آنهم برای گران شدن کاغذ؟
هر روز در کوچه‌ها مخصوصاً در بن‌بستهایش دسته دسته آگهی می‌بینم که ریخته‌اند و رفته‌اند.



با بهترین کاغذ و بهترین چاپ. از کوچه بن‌بست کوچکی که هفت هشت تا خانه دارد، می‌توانم روزی دو سه کیلو کاغذ آگهی جمع کنم. حساب کن ببین در روز چند تن کاغذ در ایران برای آگهی تلف می‌شود. و حساب کن مجله‌ها چقدر به این کاغذها نیاز دارند. حالا نگو سیب بگو کاغذ برای مجله‌هایی که دوستشان داریم.
گریزی هم بزنم به تاریخ پرافتخار این ملت: ما هجوم اسکندر مقدونی را از سر گذراندیم. حمله اعراب را تاب آوردیم و ایرانی باقی ماندیم و عرب نشدیم. هجوم مغولها را هم دیدیم و زنده ماندیم. از اشرف افغان هم کمکان نگزید. انگلیس از جنوب و روسیه از شمال به ما فشار آوردند اما باز هم زنده ماندیم. حالا هم یک چنگیزخان مغول دیگر به نام ترامپ به ما فشار می‌آورد. ما ایرانی هستیم و از این جور فشارها زیاده دیده‌ایم. دولتها آمده‌اند و رفته‌اند اما خودمان همیشه مانده‌ایم و میان این همه آتش مثل ققنوس زنده مانده‌ایم و نسل ایرانی ادامه داشته. دعا می‌کنم که روزی که دوباره کارو بارتان سکه شد و طلا آنقدر ارزان شد که مثل آب‌خوردن دندان طلا بگذارید هزار تا هزار تا سکه مهر نازنینی کنید که دوستش دارید، اطلاعات هفتگی با مدد شما هنوز زنده باشد و آن روز را با شما جشن بگیرد... مجله بخرید، به دوستان خود سفارش کنید مجله بخرند، و نگذارید این مجله هفتاد و چندساله جلو مشکلات اقتصادی و تحریم خارجی و جلو مفسدان اقتصادی زانو بزند... درود بر ایرانیان راست‌قامت که هرگز زانو نمی‌زنند.



تلفنی و کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از اینکه برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

استاد محبوب من

فرناز مدبّر، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، بندرانزلی

من فرد کمالگرایی هستم که باوجود استعدادی که دارم نتوانسته‌ام از موقعیتهای کاری متناسب باد کترایی که دارم استفاده کنم. یازده سال است که به یکی از استادانم دلبسته‌ام. اوایل شور و شوق عاشقانه داشتم ولی به‌مرور به شکل محبت و دوست داشتن تغییر شکل داده و معتقدم دوست داشتن از عشق برتر است. عقلم می‌گوید عشق یکطرفه حاصلی ندارد اما احساسم چیز دیگری می‌گوید. تاحالا درباره او خوابهای زیادی دیده‌ام که هر خواب به شرایط خودم بستگی داشته. آخرین خوابم: ایشان منزل ما بود. من داشتم با لپ‌تاپم کار می‌کردم. ایشان روبرویم نشسته بودند و درباره مسائل کاری حرف می‌زدیم. بعد از حرفهای کاری دستم را گرفت و مشغول صحبت شد. من انتظار نداشتم و آرام آرام دستم را بیرون آوردم و از علاقه‌ام چیزی بروز ندادم. می‌خواستم روی مانیتور چیزی را نشان بدهم. فاصله‌ام را کم کردم و کنارشان نشستم. و برای چند لحظه به بازوی ایشان تکیه دادم.

بقیه خواب مغشوش است. خانه کسی بودیم. افراد دیگری هم بودند. ناشناس بودند و مثل خوابهای قبلی، استاد را از دور نظاره می‌کردم. می‌دانم که خوابم تعبیر خاصی ندارد و مربوط است به مشغولیات ذهنی خودم. اگر نکته دیگری دارد، مطلعم کنید.

تعبیر:

وقتی که یک کمالگرا یازده سال دلبسته کسی باشد و هیچ بروز ندهد، زیاد عجیب نیست که آن کمالگرای بااستعداد نتواند زیاد بدرخشد چون در مرکز قلبش کسی نشسته که اجازه نمی‌دهد آن کمالگرا به کسی دیگر و موقعیتهای دیگر فکر کند. در خوابهایی که او را از دور می‌بینید، به این معنی است که در بیداری نمی‌توانید از دل با او بگویید و ظاهراً او استادی است مثل استادهای دیگر و شما هم دانشجویی هستید مثل دانشجوهای دیگر. در ظاهر هیچ مزیّت خاصی ندارید چون رابطه استاد و شاگردی است. شما در باطن خودتان او را دوست دارید و این عشق را قایم می‌کنید که البته شاید هم نشود قایمش کرد. در این مدت از وصل نومید شده‌اید بنابراین عشق را به دوست‌داشتن تبدیل کرده‌اید اما همچنان عاشق او هستید. شما دوست دارید او به خانه شما بیاید. در بیداری بهانه‌ای برای مهمانی ندارید بنابراین در خواب به بهانه کارهای تحقیقی به خانه شما می‌آید. دوست دارید دست شما را بگیرد ولی با فرهنگ یا باورهای شما جور درنمی‌آید. شاید چیزی که گاهی دست و پای شما را برای موفقیتهای کاری و اقتصادی می‌بندد همین چارچوبهایی است که برای خودتان درست کرده‌اید. در خواب ناز و غمزه‌ای هست: دست را بیرون می‌کشید اما به بازویش تکیه می‌دهید. و یکهو خواب تغییر فضا می‌دهد و افراد غریبه می‌آیند و استاد دور می‌شود. و این یعنی فرهنگ و اعتقادات باعث شد حتی در این خواب هم با استاد دمی در خلوت نباشید. **پیشنهاد سختی دارم**: استاد را از قلب خودتان دور کنید تا برای ورود عواطف دیگر جا باز شود. وقتی که شما از گیر این عاطفه خلاص شوید، پله‌های موفقیت با گامهای شما دوست خواهند شد.



دختر همسایه

بابک عباسی، ۳۸ ساله، متأهل، شاغل، تهران

همسایه ما چند روز پیش دخترش از شهرستان آمده بود. خواب دیدم این دختر رفته بنگاه تا خانه‌ای اجاره کند. به صاحبخانه پول پیش داده بود ولی یک نفر دست و پای صاحبخانه را بسته بود و پولها را برده بود. این خانم هم دربه‌در شده بود. همه هم برایش دندان تیز کرده بودند و می‌خواستند با هاش رابطه برقرار کنند.

تعبیر:

خواب شما می‌خواهد بگوید شما به دیگران اطمینان ندارید و بدبین هستید. دزدیدن پول نماد این است که معتقدید خیلی‌ها کلاهبردار هستند. بدبینی دیگرتان مربوط است به نبودن امنیت جنسی و اینکه اگر دختری بی‌حامی باشد مخصوصاً اگر جوان و زیبا باشد، امنیت او به خطر می‌افتد. در خواب شما آن دختر کلاً بی‌دست و پا و ضعیف است بنابراین سرش کلاه می‌گذارند، برایش هم دندان تیز می‌کنند. خواب شما به این نیز اشاره می‌کند که خانمها به حامیِ مرد احتیاج دارند وگرنه چنین و چنان می‌شود. ضمناً در خواب معتقدید همه مردها دندانی تیز دارند اما خودتان را جدا می‌بینید چون آدم خوبی هستید و به زن و دختر دیگران نظری ندارید. والبته مردهای خوبی مثل شما هم زیاد پیدا می‌شود و همه مردها در واقعیت تیزدندان و کلاهبردار نیستند. نکته دیگری که این خواب می‌گوید، احساس نگرانی یا شاید هم مسئولیتی است که درباره دختر همسایه دارید. والبته چون مرد خوبی هستید، شاید نسبت به دخترهای دیگر هم احساس نگرانی داشته باشید. پیشنهاد می‌کنم انرژی خود را برای دیگران خرج نکنید تا بتوانید روی زندگی خودتان تمرکز کنید و اگر مشکلی باشد، آن را به‌خوبی و با مدیریت بالا حل کنید.

سبیلم کو؟

جواد فریمانی، ۴۸ ساله، مجرد، شاغل، بیرجند

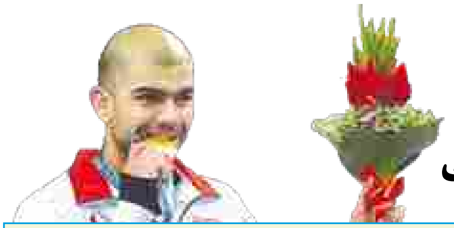
خواب دیدم داشتم سبیلم را مرتب می‌کردم. سهواً سبیلم را زدم. تعبیرش چیست؟

تعبیر

مسلماً خواب شما جزئیات دیگری هم دارد که آنها را برایم ننوشته‌اید. اگر بخواهم فقط همین قسمت خواب را تعبیر کنم، معانی گوناگونی دارد. برای مثال حس می‌کنید سن شما بالا رفته و چون هنوز مجرد هستید، دوست دارید جوانتر به نظر برسید بنابراین سبیل را می‌زنید تا جوان‌نما شوید. یا کمبودی احساس می‌کنید که به بخش مردانگی مربوط است. و یا در بیداری آدمی نیستید که روی کارهایتان تمرکز داشته باشید و به‌دلیل عدم تمرکز کارها به شکلی دلخواه تمام نمی‌شوند. حتی می‌تواند این تعبیر را داشته باشد که به دلایلی از اوضاع خودتان خسته شده‌اید و در فکر تنوع هستید. اگر خواب را کامل نوشته بودید، تعبیرش سر راست می‌شد.

خوشا به حال کسی که رها از بند گناه و خطا روح پاک را حفظ می کند

● شیلر



از کار در سیستان تا سینما با یوسف کرمی

آن عکس معروف مربوط به چند سال پیش است!

در روزهایی که شنیده‌ها حکایت از این دارد که چهره‌های معروف، بخصوص برخی از بازیگران پولهایی که برای کمک به زلزله‌زدگان کرمانشاه را در حساب خود نگه داشته و آنها را در سرمای زمستان و در گرمای تابستان برای زلزله‌زدگان هزینه نکردند، ورزشکاران شفاف و موثر در کمک‌رسانی به محرومان و مردمی که در کرمانشاه و جنوب کشور دچار بحران شده‌اند، پیشگام هستند. علی دایی در کرمانشاه حضوری فعال دارد و برای ساماندهی به زلزله‌زدگان حتی به روسیه و جام جهانی نرفت. مسعود شجاعی هم که در چند روز گذشته سنگ تمام گذاشت و با همکاری اعضای تیم ملی به جنوب کشور رفت و چند تانکر آب و دستگاه آب شیرین کن خرید تا بخشی از نیاز مردم خوزستان به آب را برطرف کند. چندی پیش هم عکسی از یوسف کرمی، قهرمان تکواندوی جهان منتشر شد که نشان می‌داد او دو سال است که در روستای محروم دلگان سیستان و بلوچستان مشغول خانه‌سازی است. با این قهرمان ورزشی همصحبت شدیم تا برایمان از انگیزه‌اش برای کمک‌رسانی به مردم نیازمند بگوید. کرمی را می‌توان جزء جوانهای موفق دهه شصتی دانست. او دارای مدرک دکترای جامعه‌شناسی است، ۱۹ سالگی ازدواج کرده و دو فرزند دختر دارد و در رشته تکواندو هم یکی از افتخارات ایران است. جالب آنکه به تازگی هم در فیلم سینمایی حضور داشته که اکرانش به پایان رسیده است، یعنی قهرمانان کوچک.

چه انگیزه‌ای باعث شد تا یک کار خوب را آغاز کنید، به سیستان و بلوچستان بروید و برای مردم محروم این منطقه خانه بسازید؟

کار خوب که انگیزه خاصی نمی‌خواهد؛ کار دل است. از کمک کردن به مردم لذت می‌برم. گروهی هستیم که هر ماه یک یا چند کار خیرخواهانه انجام می‌دهیم. ماه رمضان به خانواده‌های کم بضاعت گوشت می‌دهیم و عید نوروز شیرینی و آجیل. گاهی هم با پولهایی که جمع شده، زندانی آزاد می کنیم. این ماه تصمیم داریم هزینه آزادی چهار زندانی را بدهیم. اول با چند تا از دوستانم تصمیم گرفتیم پول روی هم بگذاریم و به نیازمندان کمک کنیم، اما الان تعداد خیّرین خیلی زیاد شده. از همه ایران کسانی هستند که کمک می کنند. هر ماه مقدار پول جمع آوری شده اعلام و محل هزینه با فاکتور و سند هم ارائه می‌شود که سوء تفاهمی پیش نیاید.

چهره‌های معروف حوزه بازیگری و ورزش وقتی به اصطلاح آستین بالا می‌زنند و در کارهای خیر پیشقدم می‌شوند، مردم هم به این کار تشویق می‌شوند اما گاهی برخی از سلبریتی‌ها خُلف وعده و اعتماد مردم را خدشه‌دار می‌کنند، به نظرتان چطور می‌توان جلوی این سوء استفاده‌ها را گرفت؟

زمان زلزله کرمانشاه به نظرم مردم خیلی جوگیر شدند و خیلی‌ها خودشان راه افتادند و رفتند کرمانشاه که به زلزله‌زده‌ها کمک کنند. انبوهی از کمک به مناطق زلزله‌زده رسید بدون اینکه برنامه‌ریزی برای توزیع آنها وجود داشته باشد. برخی اوقات لازم است که چهره‌های معروف خودشان وارد عمل شوند تا توجه مردم و مسئولان را به منطقه‌ای و یا بحرانی جلب کنند؛ مثل همین کاری که آقای **مسعود شجاعی** برای کمک به آبرسانی خوزستان انجام داد و کمکهای زیادی را جمع آوری و بدون معطلی اقدام به خرید تانکر کرد. اگر چهره‌های معروف واقعا مردم‌دوست و خیّر هستند الان به کرمانشاه بروند و در این گرمای شدید هوا به زلزله‌زده‌ها کمک کنند. خیلی تاسف آور است که شنیده می‌شود حتی برخی پولی را که برای کمک به آنها جمع آوری کرده‌اند در حساب خودشان نگه داشته‌اند؛ واقعا این پولها خوردن ندارد. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که چنین اتفاقی افتاده باشد. چرا با اعتبار هنرمندان و ورزشکاران بازی و آن را مخدوش می کنند؟ من چند سالی است که در منطقه سیستان و بلوچستان فعال هستم و با کمک خیّرین برای مردم این استان خانه می‌سازیم، اما وقتی که عکس روستای دلگان منتشر شد، متوجه شدم که خیلی از مردم تاکنون حتی نام این روستا را نشنیده‌اند و اصلاً خبر ندارند که چنین روستایی وجود دارد که مردمش زیر خط فقر زندگی می کنند، اما به شدت به ایران عشق می‌ورزند. آنها نه برق دارند و نه آب و از امکانات اولیه برای زندگی محروم هستند اما هیچ اعتراضی ندارند و خم به ابرو نمی آورند و شرافتمندانه زندگی می کنند. مردم و مسئولان بهتر است این مردم را هم ببینند و به آنها کمک کنند. خجالت آور است در کشوری که نفت و انواع معادن را دارد، مردم بخشی از ایران در زیر خط فقر زندگی کنند.

فکر کنم ایده این کارهای خیر هم از فضای مجازی آمده باشد...

بله، چند سال پیش در فضای مجازی گروهی تشکیل دادیم. گروهی که کار خیر انجام می‌دهد. هر ماه از ۱۰ هزار تومان به بالا کمک جمع می کنیم و آخر هر ماه هم با توجه به بودجه‌ای که در صندوق وجود دارد، کارهای خیر انجام می‌دهیم. با پولی که در صندوق جمع شده است، به درمان بیماران نیازمند کمک می‌شود، زندانی‌ها آزاد می‌شوند، نزدیک اعیاد مذهبی و دینی، لباس نو و مایحتاج روزمرّه خریداری می‌شود.

وضعیت زندگی در جایی که برای کمک رفته بودید چطور بود؟!

در مناطقی از استان سیستان و بلوچستان حضور داشتم که حتی آب و برق ندارند. مردم سیستان و بلوچستان در شهرکی در کپرها (اقامتگاههای سایه‌بانی که با شاخه درختان ساخته می‌شود) زندگی می کنند. من دوست داشتم زبان آنها باشم و از طرف آنها به‌عنوان یک نماینده بگویم که در کشورمان همچنین جاهایی داریم، لطفاً وقت بگذارید و به آنجاها هم سر بزنید. سعی کردیم از هر طریقی این مکانها را به مسئولان نشان دهیم تا به آنجا سر بزنند. مردم به من می گفتند که از سال ۹۰ به این طرف، هیچ مسئولی، نه از استان و نه از کشور پایش را اینجا نگذاشته است. این موضوع برایم عجیب بود که در جاهایی که دیده می‌شود، همه مسئولان و چهره‌ها هستند. کلی دوربین، مصاحبه، فیلم، تبلیغ و استوری‌های اینستاگرامی وجود دارد. ولی در این جور جاها که نیاز به حضور مسئولان هست و اسمش هم گمنام مانده، هیچ کس را نمی‌شود دید.



داستان عکسهایی که شما بالباسی خاکی و شلوار نظامی در حال ساخت‌وساز هستید، چیست؟
بـرای روز اول، قرار بود که فقـط در منطقه حاضر شـویم و با گرفتـن چند تا عکس و رسـاندنش به مسئولان، برای فراهم کردن امکانات در این منطقه فکـری کنیم، اما وقتی که دیـدم آنها در منطقه در آن شرایط سخت کار می‌کنند و با کمترین امکانات خانه می‌سازند، نتوانستم از کنار این موضوع بگذرم. گفتم که باید خودم هم دسـت‌به‌کار شوم و با آنها کار کنم. این دلگرمی خیلی خوبی برای آنها بود. کار کردن من در کنار آنها نمادین بود و دوست داشتم به همه بگویم که با وجود مشکلات خودشان دست روی زانو می‌گذارند و کار می‌کنند.

انتشار عکس بازخورد خاصی هم داشت؟!
بعد از انتشـار این عکسـها از سیستان‌وبلوچستان پیامهـای زیادی دریافـت کردم. دو روز اسـت که به‌طـور خاص تنها دارم جـواب محبت مردم سیستان را می‌دهم. خوشـحالم که آنها خوشحال شدند. فکر کنم که این کمترین کاری بوده است که می‌توانسـتم انجام بدهم. در بحث ورزشی دوست دارم تا آنجا که می‌شـود به آنها کمک کنم. من به تنهایی نمی‌توانم کاری کنم. تمام تلاشـم این است که آن منطقه را به مردم نشـان دهم. دوست دارم با حضورم در سیستان‌وبلوچسـتان به همه نشـان دهم که با وجود شـرایط سخت آب و هوایی، آنجا مردمانی دارد که به پرچم کشورشان خیلی تعصب دارند و انسانهایی با دل بزرگ هستند. نمی‌دانم که در آینده چه اتفاقی می‌افتد، نمی‌خواهم فقط حرف بزنم، دوست دارم بیشتر عمل کنم.

یکی از دهه شـصتی‌های موفق هسـتید؛ سال ۶۲ متولـد شـده‌اید، قهرمان تکواندو هسـتید، خانواده تشکیل داده و دو فرزند دارید، دکترای جامعه‌شناسـی دارید، چطور برای داشـتن یک زندگی هدفمند برنامه‌ریزی کردید؟
همیشـه کاری را انجام دادم که دوسـت داشـتم. ۱۹سـالگی ازدواج کـردم و خدا را شـکر خانواده بسـیار خوبی دارم. هرگز سـخت نگرفتـم، هر جا لازم بود حرف زدم و هر جا باید سکوت می‌کردم، ساکت شدم.

در خانـواده‌ای پرجمعیـت متولـد و بـزرگ شـده‌اید؛ هشـت خواهر و برادر هستید که شما هفتمین فرزند هستید، برخی دلایل عد م **موفقیتشـان را مثلاً متولـد شـدن در خانواده پرفرزند و کم بضاعتی پدر و مادر می‌دانند...**
همه اینها بهانه است! همه چیز به خود آدم بستگی دارد. هیـچ وقت نباید پـدر و مادرها را متهم کرد؛ وظیفه آنها فقط این اسـت که بچه را بزرگ کنند، پدرم کارگر بود و من همیشـه قدردان زحمات او هستم، همه تلاشم را کردم تا زحمتهای او را تلافی کنـم و فرزند شایسـته‌ای برایش باشـم. به نظرم فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی زندگی مردم را متاثر و آنها را از واقعیت دور کرده اسـت. برخی بـرای لایک گرفتن و فالوور و دنبال کننده بیشـتر در اینسـتاگرام دست به کارهایی می‌زنند که آدم تعجب می‌کند. نوجوانان و بچه‌ها پسـتهای آنها را می‌بینند و چون از پشـت پـرده ماجرا خبر ندارند، توقعاتشـان از خانواده تغییـر می‌کند. از این جهت جامعه ما از فضای مجازی آسیب دیده است.

ازدواجتان در ۱۹ سالگی چطور اتفاق افتاد؟
همسرم را اصلاً نمی‌شـناختم. ازدواجم کاملا سنتی بـود و الان از زندگی‌ام کاملاً راضی هسـتم. معتقدم همه چیز دست خود آدم است. ما هستیم که تصمیم می‌گیریم خوب باشـیم یا بد، پـاک زندگی کنیم یا خطاکار. اصلا متوجه نمی‌شوم افرادی که مثلاً بعد از ۱۰ سال زندگی مشترک تصمیم به جدایی می‌گیرند و می‌گویند نمی‌توانیم ادامه بدهیم! شـما اگر تفاهم نداشـتید که همان سال اول باید از هم جدا می‌شدید چون سالهای اول که سختی‌ها بیشتر است و شناخت دو نفر از هم کم است. چرا الکی بهانه‌گیری می‌کنید و دلایلی می‌آورید که اصلاً قابل قبول نیست.

بـه نظرتان در ایـن زمینه فضـای مجازی هم تاثیری دارد؟
بی‌تاثیر نیسـت اما معتقدم که شبکه‌های اجتماعی شمشیر دو لبه اسـت. هم خوب است هم بد. با چاقو هم می‌شود آدم کشت هم می‌توان با آن میوه پوست گرفت! بیشـتر مردم از شبکه‌های اجتماعی استفاده نادرستی دارند و برای سرگرمی و تفریح از آن استفاده می‌کننـد در حالیکه از این فضا اسـتفاده‌های خوبی هم می‌توان کرد بخصوص در زمینه اطلاع‌رسـانی و کمک به نیازمندان. کسـب و کار اینترنتی و فضای مجازی هم اگر درسـت انجام شـود، از آن کارهای خوبی است که نیاز به ساماندهی دارد. معتقدم درباره حضور در شـبکه‌های اجتماعی و فضای مجازی باید فرهنگسازی شود.

کمی بـه فضای جدید زندگی شما ورود کنیم.
چه شد که سر از فیلم و سینما در آوردید؟
ابتدا باید بگویم من جسـارت نمی‌کنم که بگویم به بازیگری ورود کـردم چون اعتقاد دارم برای وارد شـدن به هر کاری باید در آن تخصص داشت. من در ورزش متخصص هسـتم اما هنر خیلی متفاوت است. دوسـتان هم به من لطف داشتند و پیشنهاد دادنـد که در این فیلم در نقش خـودم بازی کنم. وقتی فیلمنامه را خواندم و دیدم که در آن از منافع ملی حمایت می‌شـود و زمینـه کمدی و رزمی هم دارد قبول کردم. راستش این فیلم پیامهای زیادی را بـه کودک و نوجوان منتقل می‌کند، مثل ترغیب شـدن بـه ورزش کردن، بالا رفتن جسارتشـان و حمایت از تولید ملی.

ورود شما به سینما با گروه سنی بود که کار در آن بسیار سخت است.
بله همینطور اسـت. البته طبیعی هم هست. این کار هم سـخت بود و هم شیرین. سر و کله زدن با بچه‌ها سخت‌تر است و جسارت خاص خودش را می‌طلبد. بچه‌ها مدام در حال دویدن و سر و صدا کردن هستند اما ثمره کار باعث می‌شـود که این سختیها کمرنگ شـود. همین که چند بچه ورزشکار شوند و از تولید ملی حمایت شود اتفاق بسیار خوبی است. این حرف واقعاً شعار نیست و کار در این زمینه لازم است.

فرزندانتان را به تماشای فیلم برده‌اید؟
بله ما با هم به سـینما رفتیـم و فیلم را دیدیم. آنها واقعـاً لذت بردند، حتی پسـرم می‌گفت دوباره به سـینما برویم تا فیلم را ببیند. به نظر من باید از این فیلمها بیشتر ساخته شود.

واکنش مردم وقتی شما را می‌دیدند چطور بود؟
خیلی جالب بود. خیلی از بچه‌ها از من می‌پرسیدند شما واقعاً تکواندوکار هستید؟ واقعاً این همه مدال دارید؟ خیلی برایشـان جالب بود (خنده). بچه‌ها هـر فیلمی کـه دیدند بدلکاری بـوده و این بار که تمام حرکتها واقعی بود، برایشـان تداعی شـد که آن فیلمها هم واقعی است. بچه‌ها واقعیت را راحت می‌پذیرنـد و آموزش از طریق فیلمهای اکشـن و رزمی راه خوبی است.

و باز هم شما را در سینما خواهیم دید؟
اگر قرار باشـد باز هـم در فیلمی بـازی کنم فقط یوسـف کرمی خواهم بود. وقتی من خودم باشـم می‌توانم خوب باشـم و اگر بخواهم نقش شـخصی دیگر را بازی کنم یوسف کرمی را خراب می‌کنم.

اصلاً خودتان اهل فیلم و سینما هستید؟
نه متاسـفانه (خنده). کلـی فیلم خریـده‌ام اما هیچ کدامشان را ندیده‌ام. البته من دوست دارم فیلم ببینم ولی آقا پسـرمان صبح تا شـب که تلویزیون روشن باشد باید کارتون ببیند و فرصت به ما نمی‌رسد. شاید باورتان نشـود اما تعداد دفعاتی که به سـینما رفتم به اندازه انگشـتان یک دست هم نیست. اما همسرم خیلـی فیلم دوسـت دارد و زیاد به سـینما می‌رود. راستش من کمی هم در دیدن فیلم تنبل هستم.

پیروزی حق کسانی است که از شکستهای خود درس گرفته‌اند
● فرانسیس بیکن



جای خالی یک کارگردان

علی کیانی موحد

جام کنفدراسیونها امروزه به شدت طرفدار دارد و تیمهای برتر هر قاره در آن حضور پیدا کرده و به رقابت می‌پردازند اما سالها قبل جام کنفدراسیونها به دلیل دیگری مطرح شد: "مرگ مارک ویوین فوئه" این بازیکن مطرح کامرونی ناگهان وسط زمین دچار ایست قلبی شد و تلاش پزشکان هیچ کمکی نکرد تا وی در میانه میدان جان خود را از دست دهد. در جریان آن بازی کارگردان تلویزیونی تمام تلاش خود را کرد که تصاویر خوبی شکار کند و تماشاگران از جزئیات باخبر شوند. تلاشی که باعث شد قوانین تصویربرداری تلویزیونی ورزشی تغییر کند!

پس از دیدن آن تصاویر و حس منفی که به وجود آمد، به کارگردانهای تلویزیونی گفته شد زمانی که حادثه‌ای ناگوار در زمین اتفاق افتاد سعی کنند آن را به تصویر نکشند تا تماشاگران تلویزیونی حال و هوایشان بد نشود.

این موضوع به قانونی نانوشته بدل شد و دیگر تصاویری همچون فوت بازیکن کامرونی در رسانه‌های خارجی منتشر نشد.

اما در ایران گویا هنوز کارگردانهای تلویزیونی نمی‌دانند چه باید کنند. در جریان بازی استقلال و ذوب آهن که بازیکن ذوب آهن دچار مشکل شد، بارها کارگردان تصویر ضربه را نشان داد و هرچند لحظه یک بار با زوم بر روی چهره بازیکن مصدوم می‌خواست نشان دهد در چه حالی است. اتفاقی که استرس فراوانی به تماشاگران و خانواده بازیکن منتقل کرد. از این موضوع که بگذریم، کارگردان تلویزیون اصفهان گویا علاقه خاصی به تصاویر بسته داشت و در یک نمای نزدیک و طولانی شاهد آن بودیم که چگونه وینفرد شفر زبان خود را درمی آورد! یا نماهایی بسته از گوش و موی امید نمازی! در برخی موارد دیگر هم بازی در جریان بود اما دوربین جای دیگری را به تصویر می کشید.

در بازی پرسپولیس و فولاد هم صحنه یکی از گلهای پرسپولیس به تصویر کشیده نشد چراکه کارگردان دوست داشت مردم تماشاگران موبایل به دست را ببینند! یا بسیاری از مواقع دیگر بود که توپ در جریان بود اما ما در حال تماشای صحنه آهسته بازی بودیم. اتفاقاتی که نشان می‌دهد کارگردان تلویزیونی هیچ تخصصی در به تصویر کشیدن صحنه‌های ورزشی ندارد. از سوی دیگر دوربینهای تلویزیونی در اکثر ورزشگاههای ایران در جایگاه استانداردی که باید باشند قرار ندارد و کیفیت تصاویرشان هم به شدت ضعیف است.

در بازی رئال و بارسلونا که پرمخاطب‌ترین فوتبال باشگاهی جهان است به جرات می‌توان گفت پنجاه دوربین در حال شکار تصاویر هستند. ویدئویی چند وقت پیش از پشت صحنه اتاق فرمان پخش شد که کارگردان تلویزیونی همانند یک رهبر ارکستر در حال اشاره کردن به تصاویر مختلف مانیتور بود تا مردم بتوانند بهترین تصاویر را ببینند. چه اشکالی دارد کارگردانهای تلویزیونی ایران حداقل بازیهای خارجی را تماشا کنند تا متوجه شوند چگونه باید یک فوتبال را پخش کرد؟!

فصل بدنسازی، توجیهی برای بدبازی کردن

تا امروز دو هفته از آغاز لیگ برتر فوتبال ایران گذشته، دو هفته‌ای که شاید بسیار جذّاب به نظر نمی‌رسید و از تمام بازیهای برگزار شده شاید دو یا سه بازی قابل توجّه بود و می‌توانستیم از دیدن آن لذت ببریم. مربیان در نشستهای پس از پایان بازی درباره بازیهای کم کیفیت یک دیالوگ مشترک دارند: "تازه فصل بدنسازی به پایان رسیده و هنوز بدن بازیکنان برای بازی آماده نیست." دیالوگی که سالهاست می‌شنویم و به آن هم اعتقاد داریم. اما با دیدن بازیهای اروپایی سوالی در ذهن ما به وجود می‌آید. آیا تیمهای اروپایی بدنسازی پیش از فصل ندارند؟! اگر دارند، پس چگونه است که از همان هفته اول بدن بازیکنان برای برگزاری بازیها آماده بوده و بازیهای زیبایی از تیمهای اروپایی مشاهده می‌کنیم؟ برخی از تیمهای ایرانی پنج هفته اول لیگ را رها کرده و فقط به دنبال این هستند که بازیکنان به فرم ایده آل برسند و انگار برای آنها هیچ اهمیتی ندارد که در این هفته چند امتیاز از دست بدهند. در این چند سال گذشته پرسپولیس در همین هفته‌ها به صدر رسید و با کسب امتیازات فراوان باعث شد فاصله‌ای ایجاد شود که در طول فصل هیچ تیمی به آنها نزدیک هم نشود.

برای اینکه به پاسخی مناسب برای این پرسش دست یابیم سراغ "**دکتر نعیما خواجوی**" رفتیم، استاد دانشگاه، مربی سابق بدنسازی تیم فوتبال استقلال و تیمهای ملی دومیدانی ایران. از دکتر پرسیدیم چگونه ممکن است که تیمهای ایرانی که از بقیه کشورهای جهان فصل بدنسازیشان شروع می‌شود، باید تا چند هفته منتظر باشند تا به شرایط آمادگی و فرم مسابقه برسند؟!

دکتر خواجوی در پاسخ به نکات جالبی اشاره کرد: "پرسش شما را باید در چند بخش پاسخ داد. یک اینکه بیشتر بازیکنان ما پس از پایان مسابقه آنچنان به آمادگی و تمرینهای ویژه آن دوره توجهی نمی کنند تا اینکه باشگاه دوره آماده سازی خود را شروع کنند و در نتیجه بین سطح آمادگی بازیکنان تفاوت وجود دارد. دوم اینکه مدت زمان دوره آمادگی بیشتر تیمها کمتر از آنچه که باید باشد هست و از این رو به همه جنبه‌های آمادگی درست پرداخته نمی‌شود. ما برای افزایش هر کدام از این جنبه‌ها یک زمان خاص نیاز داریم که در بیشتر تیمها نادیده گرفته می‌شود. آخر اینکه به دلیل عدم آشنایی با طراحی تمرین و اثرهای تمرین بر بدن ورزشکاران که یکی از آنها اثر تاخیری تمرین نامیده می‌شود، زمانی که تیمها وارد مسابقات می‌شوند هنوز آن اثر تمرینهای گذشته به خوبی جا نیفتاده و به دلیل زمان کم تمرینهای دوره آمادگی، بیشتر تیمهای ما از شرایط بهینه‌ای برای آغاز مسابقات برخوردار نیستند و به توجیه نادرست متوسل می‌شوند که با گذر چند هفته‌ای شرایط بازیکنان بهتر شود!"

صحبتهای دکتر خواجوی را با "**دکتر خسرو خرم**" درمیان گذاشتیم. دکتر خرم در زمان ایویچ پزشک تیم ملی بوده و امروز در کرواسی مشغول فعالیت است و سابقه فراوانی در فوتبال دارد. دکتر که سالها در کنار تیمهای اروپایی حضور داشته، کمی با نظر دکتر خواجوی مخالف است: "تیمهای اروپایی زمان کمتری برای آماده سازی دارند و بیشتر آن زمان هم در تورنمنتها و مسابقات دوستانه می گذرد، بنابراین به نظر من موضوع صرفاً زمان نیست و باید دیدگاههای زمانی آماده سازی عوض شود. ما باید سریعتر به فاز سوم آماده سازی که همان فرم مسابقه‌ای است برسیم. اینگونه است که می‌توانیم همانند تیمهای اروپایی به سرعت به فرم ایده آل برسیم و برای تماشاگرانی که تشنه دیدن فوتبالهای زیبا هستند، توجیه نیاوریم که فصل بدنسازی تازه به پایان رسیده. البته تفاوت اساسی بازیکنان ما و اروپاییها در همین مسأله است. زمان آماده سازی آنها کمتر است ولی آمادگی بازیکنان به گونه‌ای است که نیازمند دوره دراز مدت نیستند."



از این شماره در نظر داریم توجه بیشتری به ورزش بانوان داشته باشیم. ورزشکاران و قهرمانان فراوانی که در المپیکهای گذشته و بازیهای آسیایی مدالهای فراوان برای ایران کسب کردند اما همواره به آنها کم توجهی شده و مشکلات همیشگی آنها گویا قرار نیست برطرف شود. از این شماره مجله اطلاعات هفتگی به دنبال مطرح کردن این مشکلات و پیگیری وضعیت بانوان خواهد بود و شما خوانندگان عزیز هم می‌توانید در این صفحه ما را با انعکاس اخبار بانوان مربوط به شهر و منطقه خود یاری کنید.

لیگ فوتسال... شاید وقتی دیگر!

طبق برنامه‌ریزی‌های سازمان لیگ فوتسال قرار بود که لیگ برتر فوتسال بانوان از تاریخ پنجم مرداد ماه با حضور ۱۴ تیم شروع شود اما به خاطر وضعیت نامشخص بعضی از تیمها تاریخ آغاز این لیگ تا ۱۲ مرداد ماه به تعویق افتاد. تیمهایی که در خرداد ماه ۱۳۹۷ برای حضور در لیگ فوتسال بانوان اعلام آمادگی کرده بودند و حتی هفته آغازین رقابت‌هایشان هم قرعه کشی شده بود، اکنون درگیر و دار جذب اسپانسر و عقد قرارداد کادر فنی و بازیکنان خود هستند و حتی تمدید زمان نقل و انتقالات هم گره‌ای از کارشان باز نکرد.

در این میان برخی از تیمها مثل سیه‌جامگان خراسان رضوی در شرایطی که بیش از نصف مبلغ قرارداد بازیکنان و کادرش را پرداخت نکرده بود به دنبال انتقال امتیاز این تیم به شهر دیگری بود تا اینکه با ورود هیئت فوتبال خراسان رضوی، تیم برای حداقل یک فصل دیگر در خراسان رضوی ماندگار شد .در شرایطی که تیمها در دقیقه نود تکلیفشان مشخص می‌شود، زمانی برای برگزاری اردوی آماده سازی و تمرین وجود ندارد تا بدون آمادگی فنی و هماهنگی لازم رقابتهایشان را شروع کنند در چنین شرایطی اگر خوشبین باشیم می‌توان گفت دو هفته ابتدایی لیگ نقش اردوی آماده سازی و بازی تدار کاتی‌شان را دارد. این موضوع به نوبه خود در کیفیت لیگی که باید پشتوانه ای برای تکرار قهرمانی‌های تیم ملی



در آسیا و حتی پیشرفت در جهان باشد تاثیر منفی به جای می‌گذارد. در حالی که روال عادی و استاندارد برای برگزاری چنین ماراتنی تعیین تکلیف تیمها در زمان مشخص نقل و انتقالات و شروع تمرینات آماده سازی حدود یک ماه پیش از آغاز لیگ است.

یکی از اصلی‌ترین دلایل بی‌نظمی در برنامه‌ریزی برای لیگ فوتسال وحتی سایر رشته‌های ورزش بانوان چون والیبال و بسکتبال عدم حمایت اسپانسرها در نتیجه پخش نشدن بازی آنها از طریق صدا و سیمای ملی است. موضوعی که به درد این حوزه تبدیل شده است تا حرکت روبه جلوی آن را کند و حتی در برخی موارد متوقف کند.

فوتسال و به طور کلی ورزش بانوان در حالی محدود شده و از صدا و سیماپخش نمی‌شود که پوشش ورزشکارانش از فیلترهای مختلفی عبور کرده و مجوزهای لازم را کسب کرده است که اگر چنین نبود شاید حضورشان در ورزش به طور کلی منتفی می‌شد. با این حال بارها برخی از مسئولان در حرفهایشان به این موضوع تاکید کردند که ممنوعیتی برای پخش ورزش بانوان در تلویزیون وجود ندارد. حتی رئیس جمهور بیان کرده بود که چه اشکالی دارد مسابقه‌های خانمها از تلویزیون پخش شود.

سالنی به نام فرشته کریمی

یکی از سالنهای سرپوشیده مجموعه ورزشی شهربانو واقع در منطقه ۱۶ تهران به نام ملی پوش تیم فوتسال بانوان نامگذاری شد. مراسم رونمایی



از سالن ورزشی مجموعه فرهنگی ورزشی شهربانو واقع در منطقه ۱۶ تهران برگزار شد. در این مراسم نام یکی از سالنهای سرپوشیده این مجموعه به نام فرشته کریمی (بهترین بازیکن فوتسال بانوان) نامگذاری شد. این برای نخستین بار است که نام یکی از سالنهای ورزشی به نام بانوی ورزشکار به ثبت می‌رسد. در مراسم رونمایی از این سالن برخی از چهره‌های پیشکسوت ورزشی از جمله فرهاد کاظمی، بهنام ابولقاسم پور، حمید استیلی، فرشاد پیوس، حسن خانمحمدی، تنی چند از چهره‌های فرهنگی و اجتماعی و برخی مسئولان منطقه ۱۶ حضور داشتند.

قهرمانان در فضای مجازی



نگین دادخواه که به تازگی مربی تیم ملی اسکیت ایران هم شده عکس از اردوی خود منتشر کرده است.



سپیده توکلی کنار عروسک مسابقات دوومیدانی بلاروس



میترا حجازی پور که هرگاه از صفحه شطرنج و مسابقه خسته می‌شود، با پدرش به آرامش می‌رسد.



آیلین بابکی، قهرمان پرش ارتفاع کشور، در کنار دیگر اردونشینان تیم ملی بانوان

برای بهتر شدن دیگران، شتاب کن در اصلاح خودت ● فنون

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❊ **فرزنــد عزیز و گرامی‌ام معین جــان،** ۱۹ مرداد روز ایجاد گرمای زندگی ماســت، روز تولدت، هر ساله این روز به یادماندنی را جشن می گیریم، تولدت مبارک

پدرت، سیدجلیل و مادرت سهیلا و خواهرت مهناز حسینی ـ سقز

❊ **برادرزاده مهربانم، آقا معین،** نورچشــم عمو، دوســتت دارم، ۱۹ مرداد سالروز تولدت را با تقدیم ۱۹ سبدگل یاس به شما، تبریک می گویم

عموحسین شفیعی ـ تهران

❊ **دوســت عزیزم، جناب آقای حسین نورمحمدی،** سالروز تولدت آسمان آبی بود، با تولدت خورشــید طلوع کرد و گرمابخش زندگی ما شــد، مهربانم تولدت مبارک

دوستت، حسین شفیعی ـ تهران

❊ **شــکوه مهربان، دختر نازم،** ۱۷ مرداد تولد تو، انبوه مهربانیهای زندگی ما شد. قدمت پربرکت و نفست گرمای زندگی ما شد. عزیزم تولدت مبارک

پدر و مادرت، احمد و مهناز شریفی ـ تهران

❊ **پسرخاله عزیزم، محمود جان،** تولد زیباترین هدیه خدا که مانند سروش روح بخــش به زندگیتــان نور امید دمیــد را تبریک می گویــم و در قدمهای کوچکش برایتان پربرکتی را آرزو داریم

داماد خانواده، محسن تقوی زواره

❊ **آقای مصطفی گلیاری** از شــما نویســنده خوب و محبوب به خاطر نوشتن پاورقی "جور دیگر باید دید" قدردان هستیم

فرانک دایی یان ـ سنقر

❊ **دختــر عزیــزم، حدیثه جان،** موفقیــت تو را در کنکور ســال ۹۷ تبریک می گویم و دوستت دارم

پدرت، حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

❊ **برادر گرامی، آقای علیرضا روحانی مهر،** ســالگرد ازدواجتان را تبریک می گویم و برایتان آرزوی سلامتی و تندرستی دارم

حمیدرضا قزل سفلی

❊ **پــدر و مــادر عزیزمان، علیرضا و نسیم،** ســالگرد ازدواج عاشــقانه‌تان را تبریک می گوییم و دوستتان داریم

فرزندانتان راستی و اصلان روحانی مهر

❊ **محمــد مهدی عزیزم،** ۲۱ مــرداد روز میلادت زیباتریــن تاریخ زندگی ماست که تا ابد در ذهنمان خواهد ماند، سالروز تولدت مبارک باد

پدر و مادرت

❊ **ابراهیم جانم،** وجود نازنین تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو در روز میلادت قلب عاشقی است که فقط به عشق تو می‌تپد و من به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، عشق آسمانی من ۱۴ مرداد سالروز زمینی شدنت مبارک

همسرت، الهه حیدری ـ تهران

❊ **مامان ســادات عزیزم،** تولدت را با تقدیم هزاران شــاخه گل ســرخ به تو شادباش می گویم، تولدت مبارک

عروستان، الهه حیدری ـ تهران

❊ **مهربان همســرم، داود جان،** قدم که می‌زنی گلهای قالی "جان" می گیرند، چه برسد به من

همسرت نفیسه علیخانی ـ ورامین

❊ **دختــر عزیــزم، ریحانه جان،** روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانســتی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسانی شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر است تولدت مبارک

بابافرزاد، مامان نادره و خواهرت مهشید دانش ـ تهران

❊ **علیرضا جان، برادر عزیزم،** ســبد سبد گل تقدیم تو به مناسبت ۲۴ مرداد سالروز تولدت، میلادت مبارک عزیزم

برادرت احسان پورموسی ـ اندیشه

❊ **همســر عزیزم، مســعود جان،** میلاد تو شــیرین‌ترین بهانه ای اســت که می‌توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست و در میان این روزهای شتابزده عاشــقانه تر زیســت، میلاد تو معراج دســتهای من است عاشــقانه تولدت را تبریک می گویم

همسرت مریم عشقیار ـ اصفهان

❊ **مریم عزیزم،** گویند باغها عمر طولانی دارند چون گلها با تو ســر کار دارند ولی من عمری طولانی تر از باغبان دارم چون دختری زیباتر از گل دارم یادت باشــد که دوری باعث فراموشی نمی‌شود و با آنکه از ما دوری ولی همیشه در قلبمان جای داری تولدت مبارک

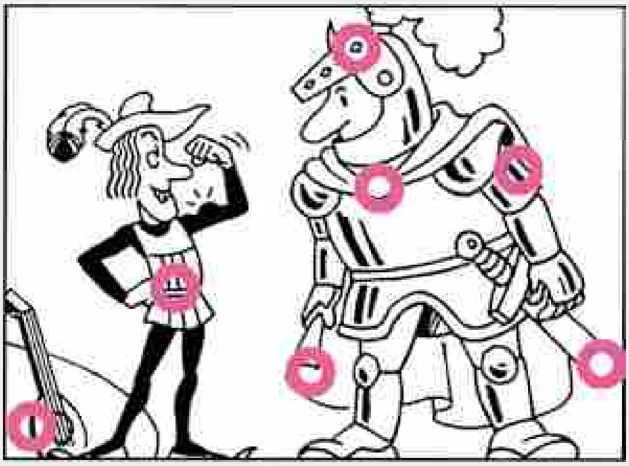
مادرت طاهره میچونی و پدرت محمداسماعیل عظیمی

❊ **عمه سمیه عزیزم،** ۱۵ مرداد سی و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم. امیدوارم در کنار خانواده محترمتان زندگی شادتری داشته باشید

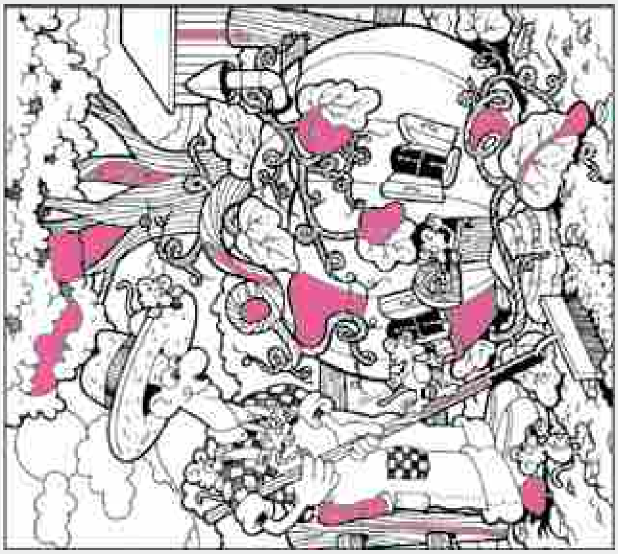
مرضیه جهانی ـ اسلامشهر

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر نوازنده قدرتمند



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خانه موشها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

ایـن روزها تنها کاری که باید انجام دهید صبر اسـت، صبری که در پی آن می‌دانید تمام تلاشـتان را به کار بسته‌اید تا در حوزه عملکردتان عواملی را رعایت کنید که می‌دانید خیلی‌ها نمی‌کنند. پس با همان روحیه خاص خودتان که معمولاً با مشکلات می‌جنگید عمـل و باقی کارها را بـه "او" واگذار کنید و بدانید اعتماد به خود و اطرافیان بالاترین ارزشـها را می‌تواند به نمایش بگذارد و اگر قدم اول را محکم بردارید، می‌توانید منتظر خبرهای خوب هم باشید.

اردیبهشت

چالشـی را آغاز کرده‌اید و با اعتماد به نفس بالا طوری عمل می‌کنیـد که خودتـان هم باور نمی‌کردید تا ایـن حد بتوانید با انگیزه ظاهر شـوید و در مـورد عوامل متفـاوت اطرافتان هم توصیه می‌کنم علتها را دریابید و بدانید همیشه شبهه معجزه‌ها موقعی اتفاق می‌افتنـد که بی‌غل و غش بوده و در دلتان انرژی منفی نسـبت به مسـایل نداشته باشـید و نکته آخر اینکه دیر رسیدن نباید نگران کننده باشد.

خرداد

درسـت در روزهایی که تصور می‌کردید همچون تخته‌ای روی آب شناور هستید، ناگهان با یک ثبات تعیین کننده روبرو شـدید، ولی هنوز هم فکر می‌کنید که برخی حرکتها با شـرایط موجـود امکان پذیر نیسـت و امیـدوارم در این حـال و هوا از تجربه‌تان کمک بگیرید و به جای اینکه منتظر باشید تا دیگران به شـما طرح بدهند، شما راهنما باشید، که در آینده به این نوع تفکرتان افتخار خواهید کرد.

تیر

دوسـت دارید به قول خودتـان مثل همه یک زندگی عادی داشـته باشـید، اما گاهی نمی‌توانید، بخش متفـاوت زندگیتان را سـرکوب کرده و مانند دیگران شـوید و اگر واقع بین باشید تغییراتی که در زندگی شما رخ داده اگر در هر زندگی رخ می‌داد باز هم متفاوت می‌بود، درحالیکه اگر احسـاس اینکه به شما ظلم شده را از خودتان دور سازید، درمی‌یابید که در نقطه‌ای منطقی ایستاده‌اید و لازم نیست بجنگید، بلکه کافیست خودتان باشید.

مرداد

اتفاقاتـی پیرامونتان در حال رخ دادن اسـت که ذهنتان را به شـدت مشغول کرده و احساسـی از درون شما را به واکنش وامی‌دارد، درحالیکه خوب می‌دانید جمله "این این نیز بگذرد" در مورد شـما و حال وهوایتان بسـیار کارساز است و کافیست درگیر حواشی و فشارهای متفاوت اطرافتان نشوید و بدانید که تنها نیسـتید، در مورد سوال ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم حرف بزنید و آگاه سازید!

شهریور

به لطف حق درکی بهتر از گذشته در وجود شما موج می‌زند و کنترلی کاملا محسـوس بر اوضاع دارید و تمام سعی‌تان این اسـت که آرامش زندگیتان را فراهم سـازید، اما در مقابلتان با موانعی هم روبرو هستید که امیدارم همچون گذشته از سر خیر خواهی و گذشت پیش بروید واجازه ندهید که شرایط برای شما تعیین تکلیف کند، پس با واقعیت‌ها کنار بیایید و به غرور اجازه عرض اندام ندهید.

مهر

اگر با خودتان روراست باشید بعضی از موانع را شما می‌توانید به سـادگی از پیش پا بردارید و برخی دیگر از مشکلات را ذهن و رفتار خودتان ایجاد می‌کند و بعد کنترل اوضاع مشـکل می‌شود. پـس امیدوارم هر آنچه که می‌دانید درسـت اسـت را به دقت پیش ببرید و به بهانه سرنوشـت دست از تلاش دست برندارید و بپذیرید که خودتان خوب می‌دانید در این شـرایط بهترین نوع عملکرد چیست و احساس وعقل چه می‌گویند.

آبان

برخلاف حرفهایی که می‌شـنوید، این روزها برای شـما روز فرصتهاسـت، اما این موارد جلوی چشمتان نخواهند بود و برای یافتـن آنها باید از قدرت متفاوت خودتـان "در آرامش" کمک بگیریـد و اجازه ندهید که موانع در مواقع خاص باعث غافلگیری شـما شوند. در مورد سـوال ذهنی‌تان هم باید بگویم، شما آدمی نیسـتید که دل کسی را بشکنید، پس نگران هیچ چیز نباشید و به "او" توکل کنید.

آذر

بـا وجود تمام نارضایتی‌هایی که وجود دارد، اینکه توانسـتید از تنشـها دور بمانید، یعنی موفقیت و حتی اگر در برخی موارد با تغییراتی روبرو هسـتید که علت آنها را نمی‌یابید، توصیه می‌کنم خودتـان را دور نگـه دارید و بدانید اگر با چنین شـرایطی روبرو نبودیـد، در حال حاضر تا این حد نمی‌توانسـتید پخته عمل کنید بویژه در این روزها که عوامل بیرونی هم بر عوامل درونی همه ما تاثیرگذار شده‌اند باید بیشتر مواظب خودمان و اطرافیان باشیم.

دی

به سـرعت بالای پیشـرفت کارها نگاه کنیـد و ذهنتان را از انرژیهای منفی که سـعی می‌کنند خودشان را واقعی‌تر از همیشه نشـان دهند دور سازید، چون خودتان خوب می‌دانید که تفاوت حرف تا عمل بسـیار اسـت و اینکه توانسته‌اید علاوه بر گشودن گره‌ها، لبخندی هر چند کوتاه را بر لبهای خود واطرافیان بیاورید بسیار ارزشمند است. در ضمن بدانید شما توانایی این را دارید که هر کجا هنر عملکردتان را بروز دهید و خیالتان راحت باشد.

بهمن

چشـمتان را بـه هدف اصلـی دوخته‌اید و گویـی پلک هم نمی‌زنید و جالب این اسـت که خیلی‌ها باور نمی‌کردند بتوانید دوباره چون گذشته باشید، اما شما بهتر از آن هم عمل کردید و نشان دادید که ارتباط شما با "او" یک ارتباط زودگذر و پیچیده نیسـت، چون شما همه چیز را سـاده می‌بینید و این یک نعمت است در مورد سـوال ذهنی‌تان هم بدانید که امکان پذیر است اما نه به این زودی!

اسفند

رسـیدگی به جزئیات زندگی هنـر می‌خواهد، بخصوص اگر تلاش شـود که کلیات و عوامل ماندگار دچار خلل نشوند و شما ثابت کرده‌اید که ایـن قدرت را داریـد و می‌توانید میهمانهای ناخوانـده را بـه خوانده تبدیـل کنید و اجازه ندهیـد که اوضاع پیرامونی برای شـما تعیین تکلیف کند، فقط حواسـتان باشد به قولهایتان و به عهدی که با "او" بسته‌اید پایدار بمانید، چون کلید درهای بسته را دارید!

تمام مشکلات خانوادگی ناشی از بی توجهی به محبت است

• کاترین پاندر

ترسهای باورنکردنی

هفته گذشته برای شما انواع بیماریهای روانی منجر به ترس را عنوان کردیم، مواردی که شاید برای ما خنده دار باشد ولی متاسفانه پزشکان بدون مشورت با ما آنها را کاملاً جدی می گیرند، چون هر کدام از آنها به عنوان یک بیماری در جهان به ثبت رسیده اند، پس اگر نمی ترسید بخوانید و اگر می ترسید، پلکهایتان را ببندید و ورق بزنید!

ترس از پول



پلوتوفوبیا، شاید بعضی از ما بدمان نیاید چنین مشکلی داشته باشیم! این فوبیا می تواند به شکل ترس از خود پول، ثروتمند شدن یا افراد ثروتمند باشد.

ترس از ایده‌ها



ایدیوفوبیا، افراد مبتلا به این فوبیا، دچار سوء ظن نسبت به ایده‌ها هستند یا از آنها ترس دارند. شاید به همین دلیل است که همکار رقابت جوی شما همیشه با ایده‌هایتان مخالفت می کند.

ترس از خنده



جلیوفوبیا، این فوبیا را با جلوتوفوبیا که ترس از تمسخر شدن است، اشتباه نگیرید. افرادی که دچار ترس از خنده هستند، از صدای خنده آرام و بلند دیگران بیزارند. بعضی از این افراد در این حالت کمی احساس ناخوشایندی دارند اما تعدادی از آنها به نفس نفس می‌افتند.

ترس از رنگ زرد



زانتوفوبیا، تاکسی‌های زرد رنگ می توانند احساس بسیار ناخوشایندی در افراد مبتلا به این فوبیا به وجود آورند. این فوبیا به ترس از رنگ زرد یا واژه آن اطلاق می‌شود.

ترس از آزادی



الوتروفوبیا، افرادی که دچار ترس از آزادی هستند معمولا نمی توانند کاری را بدون دستور گرفتن از دیگران انجام دهند و این فوبیا موجب می شود فرد بیشتر مایل به پیروی باشد تا رهبری. این افراد احتمالا از مسئولیتهای بیشتری که به دنبال آزادی بیشتر به وجود می آید، وحشت دارند.

ترس از مو



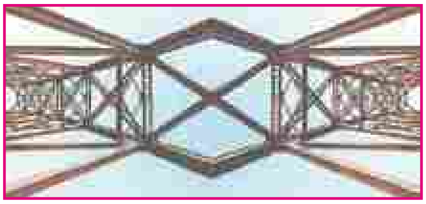
چتوفوبیا، تفاوتی ندارد موهای خود شخص باشد یا دیگران. افراد مبتلا به این فوبیا، دچار ترس از مو هستند. آنها احتمالا از فرو بردن انگشتانشان در داخل موهایشان هم بیزارند یا از دیدن یک مشت مو بر روی زمین میخکوب می شوند.

ترس از عدد هشت



اوکتوفوبیا، کارشناسان معتقدند ترس از عدد هشت می تواند ریشه در خرافات داشته باشد چرا که با چرخش هشت انگلیسی به یک سمت، این عدد به علامت بی نهایت تبدیل می شود. این فوبیا می تواند به شکل ترس از سمبل عدد هشت یا ترکیبات این عدد باشد.

ترس از تقارن



سیمتروفوبیا، کسانی که دچار این فوبیا هستند احتمالا از دیدن یک دایره بی‌عیب و نقص خوششان نمی آید. این افراد احتمالا تقارن را حد کمال یا زیبایی بیش از اندازه‌ای می دانند که لیاقت برخورداری از آن را دارند. عکس این حالت یعنی اسیمتروفوبیا به ترس از اشیاء نامتقارن اطلاق می‌شود.

ترس از نشستن



کاتایزوفوبیا، بسیاری از ما همیشه به دنبال صندلی راحتی برای نشستن هستیم، اما شاید باور نکنید که افرادی وجود دارند که دچار ترس از نشستن هستند!

ترس از طلا



آروفوبیا، یک گردنبند طلای مجلل هر کسی را به وجد نمی آورد، بویژه کسانی که ترس از طلا دارند. این افراد با دیدن طلا می توانند دچار حمله‌های اضطرابی به همراه حالت تهوع، تعریق یا تپش قلب نامنظم شوند.

ترس از بازگشت به خانه

نوستوفوبیا، در نظر بسیاری از ما خانه مکانی دوست داشتنی است، اما کسانی هم وجود دارند که دچار ترس از بازگشت به خانه هستند. احتمالا این افراد در خانه بد رفتاری قرار دیده‌اند یا در صورت تجربه یک شکست، ترس از شرم ناشی از آن را دارند.



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ساعت خلوت...

پاک هم هستی، بیشتر بهت علاقه‌مند شدم..."

این را چند ماه بعد، یعنی آن روزی گفت که تلفنی از من خواست که در کافی شاپ نزدیک کارخانه همدیگر را ملاقات کنیم، من اما با اینکه خیلی هم به مهرنوش علاقه‌مند شده بودم، به راحتی و بدون مکث گفتم: "من بلد نیستم نمکدان بشکنم!"

آن لحظه مهرنوش حتی یک دشنام هم نثارم کرد و تلفن را قطع کرد، اما دو روز بعد وقتی داخل اتاق آقای کیوانی شدم، بی‌مقدمه گفت: "تو خیلی جوان پاک وبامعرفتی هستی. روح پدر و مادرت شاد که چنین فرزند شیر پاک خورده‌ای تحویل جامعه دادن. مهرنوش دیشب همه چیز رو بهم گفت. شهاب، من خودم بچه جنوب شهرم و از صفر به اینجا رسیدم، اما بعضی چیزها رو هنوز فراموش نکردم!

هرچند که از شنیدن حرفهای آقای کیوانی احساس غرور می‌کردم، اما وقتی اسم پدرم را به زبان آورد، وحشت تمام وجودم را پر کرد...

***

نزدیک به یک سال و نیم از حضورم در کارخانه می‌گذشت و حالا تقریباً همه پرسنل و کارمندان مرا به چشم داماد آینده آقای کیوانی نگاه می‌کردند. شاید به همین خاطر بود که دو روز قبل مادر مهرنوش به موبایلم تلفن زد و گفت: "خوب نیست آدم سر زبون مردم بیفته. اگر واقعاً به مهرنوش علاقه داری یه کاری بکن!" آن شب از خوشحالی بال درآورده بودم، چرا که قرار شد دو هفته بعد که روز تولد مهرنوش هم بود، من و او عقد کنیم.

به همین خاطر آن پنجشنبه به امامزاده صالح(ع) رفتم و از خدا خواستم کمکم کند که همه چیز به خیر بگذرد...

***

همینطور که به آبمیوه فروشی خیره بودم آهی کشیدم و رفتم تا سوار موتور جدیدم ـ که مهرنوش برایم خریده بود ـ شوم که یک نفر از پشت سر گفت: "آدم که میخواد داماد بشه، باید یا سوار موتور نشه، یا اینکه کلاه کاسکت بگذاره..."

سر برگرداندم و پدر را که دیدم جا خوردم. زبانم بند آمده بود، کمی نگاهش کردم و یک مرتبه فریاد زدم: "واسه چی اومدی اینجا؟ مامان رو کشتی کم نبود؟ حالامی خوای منو بدبخت کنی؟".. یکی از دوستان قدیمی پدر "فرهاد" که کنار پدر بود سرم فریاد زد: "خجالت بکش شهاب... این بیچاره فقط اومده بهت تبریک بگه، ناسلامتی پدرته و..." با تمام وجود فریاد زدم: "من پدر ندارم... این آدمکش پدر من نیست!

این را گفتم و پدر را پس زدم و خواستم سوار موتورم بشوم که آقای کیوانی مقابلم ایستاد، کمی نگاهم کرد و سر تکان داد و رفت...

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد...

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

لبخند عاشقانه

سوار قاطر شدم تا خود را به بالای ارتفاع برسانم، اما حیوان زبان بسته همیشه با رفتن به بالای ارتفاع مشکل داشت و حالا هم از رفتن خودداری می‌کرد و برعکس موقع بازگشت به پایین ارتفاع چهار نعل می‌تاخت. عرق از سر و رویم می‌ریخت و به دشواری با حیوان کلنجار می‌رفتم تا او را وادار کنم کمی تندتر برود. نزدیکی رودخانه که رسیدم، "حاج احمد کاظمی" فرمانده لشکر نجف اشرف با آستینهای بالا زده در حال وضو گرفتن بود و با دیدن وضعیتم خنداخند گفت: "چیه بالا نمیره؟!" من هم خسته و درمانده درحالیکه می کوشیدم حیوان را وادار به حرکت کنم، با لبخند تلخی که بر لب داشتم گفتم: "مثل نیروهایی که به زور به جبهه آمدن از دستور سرپیچی می‌کنه!" از حاج احمد دور شدم و در گردنه‌ها همچنان به سختی قاطر را مجبور به حرکت می‌کردم که ناگهان به یاد جوابی که به فرمانده لشکر داده بودم، افتادم. احساس پشیمانی و ندامت کردم و گویی حضور در جبهه‌های جنگ و سختیهایی که کشیده بودم، باعث غرور در من شده بود و آن دسته از نیروهایی را که به زور به جبهه‌ها آمده بودند ناخواسته مورد توهین قرار داده بودم و تا رسیدن به بالای ارتفاع خودم را سرزنش کردم. چند روزی در خط مقدم و بالای ارتفاع کنار دیگر رزمندگان ماندم و با آمدن نیروهای تازه نفس و جایگزین رزمندگان ارتش به مقر بازگشتم. با آمدن خودروها هم، نیروهای واحد تخریب راهی پادگان انبیا شدند و هر یک از آنها برای استراحت و دیدار با خانواده به شهرهای خود رفتند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دوباره کتاب ورق بزنیم

همان‌طور که گفتیم، با خواندن کتاب، بهتر ارتباط برقرار می‌کنیم و اطلاعات ما در زمینه‌های گوناگون بیشتر می‌شود. همه اینها یعنی به آدمی پر از اطلاعات رنگارنگ تبدیل می‌شویم و این هم یعنی به خودمان بیشتر اعتماد داریم، فعالتر و مفیدتر هستیم و به طور کلی، به انسان بهتری تبدیل می‌شویم.

■ بهتر می‌خوابیم

خواب کم و بد دشمن شماره یک خلاقیّت و عملکرد ما خواهد بود. برای همین است که پزشکان توصیه می‌کنند حتماً پیش از خواب برای کاهش استرس برنامه‌های مشخصی داشته باشید تا استرس روزانه بر کیفیت خوابتان اثر منفی نگذارد. وقتی استرس ما کم می‌شود، ناخودآگاه خواب بهتری را تجربه می‌کنیم. کتاب خواندن روشی فوق‌العاده است برای آرامش پیش از خواب. به‌جای اینکه تلویزیون تماشا کنید یا مدام از این شبکه اجتماعی به شبکه دیگر سرک بکشید، یک برنامه منظم بچینید و هر شب دست‌کم نیم ساعت کتاب بخوانید. فراموش نکنید که نور لوازم الکترونیکی اطراف ما بر خواب ما تاثیر منفی می‌گذارند و مشکلات زیادی را برای سلامتی روحی و جسمی ما به‌دنبال دارند. از طرفی خواندن کتاب، کمک می‌کند کیفیت خوابتان هم بهتر شود.

■ اجتماعی می‌شوید

می‌توانیم کتابی را که خوانده‌ایم با اعضای خانواده یا دوستان و آشنایان به اشتراک بگذاریم و حتی درباره کتاب و موضوعش با آنها گفت‌وگو کنیم. همه اینها مهارتهای ارتباطات اجتماعی ما را افزایش می‌دهد. انسان موجودی اجتماعی است و در دنیای پر از گوشیهای هوشمند، کم کم داریم توانایی و مهارت ارتباطات اجتماعی‌مان را از دست می‌دهیم و به انسانهایی منزوی تبدیل می‌شویم. با دوستان یا خانواده برنامه منظمی تنظیم کنید. مثلاً هفته‌ای یک بار برای نیم ساعت قرار بگذارید که دور هم کتاب بخوانید یا درباره یک کتاب حرف بزنید.

■ از اثرات منفی و عوارض جانبی خبری نیست

تماشای بیش از حد تلویزیون یا بازیهای آنلاین در طولانی مدت بر سلامت چشم ما اثر منفی می‌گذارد. اما کتابها دوستی ایمن و سالم هستند. تا حالا هیچ کس در اثر زیاد خواندن بینایی خود را از دست نداده است! از مضرات تلفنهای هوشمند هم بارها گفته‌ایم. چه اثرات بدی که بر سلامت روح ما دارند و چه مضراتی که برای سلامت جسم ما به ارمغان می‌آورند. خوشبختانه کتاب خواندن هیچ کدام از این عوارض جانبی را ندارد و از آن تقویت کننده‌هایی است که هرچه بیشتر بخوانید، بهتر است.

■ باهوش‌تر می‌شویم

محققان می‌گویند، هرچه بیشتر کتاب بخوانید، بیشتر می‌دانید. هرچه بیشتر بدانید، گویی به جاهای بیشتری رفته‌اید. غرق شدن در کتاب خوب، از همان دوران کودکی دری از یک دنیای عجیب و جادویی به روی ما می‌گشاید. نتایج محققان کالیفرنیایی نشان داده که دایره لغت کودکانی که کتاب می‌خوانند، ۵۰ درصد بیشتر از کودکانی است که فقط تلویزیون تماشا می‌کنند. این مزیّت نه تنها باعث می‌شود کودکان در مدرسه بهتر باشند، در تستهای هوش هم نتایج بهتری کسب می‌کنند و این یعنی در آینده هم فرد باهوشتری هستند و در زمینه‌های مختلف زندگی، مهارتهای بیشتری دارند. اما باید به این نکته مهم توجه کنید که همه این نتایج مثبت به مطالعه کتابهای کاغذی ارتباط دارد و نتیجه همین تحقیق نشان داده وقتی که کودکان کتابهای الکترونیکی مطالعه می‌کردند، این مهارتها ۲۰ تا ۳۰ درصد کاهش داشت.

آنهایی امین تو هستند که خطاهای تو را با مهربانی گوشزد می کنند

●سقراط

سهراب صفادار



گرینلند: یـک کـوه یخ بـزرگ را می‌بینید که در آبهـای نزدیک دهکده اینارسـوت در گرینلند شناور اسـت. گرینلند تنها جایی است که مردمانش ممکن اسـت حتی در فواصل نزدیک ساحل، شاهد عبور کوههای یخ از جلوی خانه‌هایشان باشند. اما این منظره زیبا، خطراتی را هم همراه دارد. حضور همین کوه یخی که می‌بینید، خطر وقوع سیل در دهکده را ایجاد کرده و به همین دلیل تمام دهکده تخلیه شـده است. همچنین خیلی از قایقها و کشتیهای ماهیگیری ممکن است با آنها برخورد کنند.



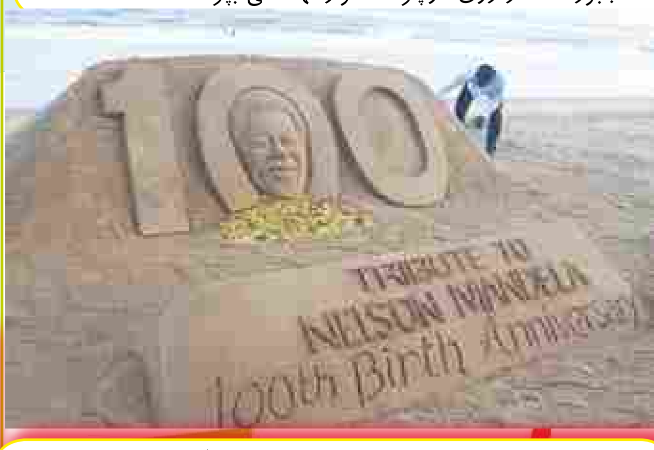
روسیه: سـالن آکواریوم شهر سـیبری در روسیه به اسـتفاده از شیشه در بسیاری از قسمتهای بیرونی سـاختمان و استفاده از نور محیط معروف است. ایـن گربه هم که مسـلما علاقه زیادی به ماهیهـا دارد، در محوطه آکواریوم نشسـته است. نور خورشـید که از میان آکواریوم عبور کرده است، مانند اثر منشـور شکسته شده و نورهایی رنگارنگ را روی صورت آن انداخته است که از چشم توریستهای علاقه‌مند و خوش ذوق پنهان نماند.



فرانسـه: معروفترین و محبوبترین مسـابقات دوچرخه سواری جهان یعنی تور فرانسه آغاز شده است و حرفه‌ای‌ترین دوچرخه سواران جهان بار دیگر به رقابت پرداخته‌اند. از جمله ویژگیهای محبوب این مسابقات، مسیر جالب و زیبای آن است که از بسیاری از شهرها و مناطق فرانسه با مناظری زیبا عبور می‌کند. حوادث معمولا به ندرت در این مسابقات رخ می‌دهند اما در این صحنه عجیب یک شرکت کننده بلژیکی را می‌بینید که مجبور شده از روی دوچرخه سوار لهستانی بپرد!



فرانسـه: تصویر بزرگی از بازیکن تیم ملی فرانسـه "آنتوان گریزمن" روی بنای معروف طاق پیروزی در پاریس نمایش داده شده است. چهره شهرهای فرانسـه در شـب قهرمانی تیمشان در جام جهانی برای چندین ساعت به کلی تغییر کرد و مملو از هوادارانی شد که سر از پا نمی‌شناختند. نمایی زیبا از بلوار معروف شانزلیزه را در جشن قهرمانی تیم ملی فرانسه می‌بینید.



هند: به مناسبت صدمین سال تولد رئیس جمهور سابق آفریقای جنوبی "نلسون ماندلا"، یک هنرمند هندی مجسمه‌ای شنی از چهره این رئیس جمهور محبوب را در سواحل شهر پوری بنا کرد و گردشگران را به سوی خود کشاند.



دومینیکا: این یک کارگر شـهرداری نیسـت که به میـان انبوهی از زباله پریده باشـد. بلکه یک گارد سـاحلی است که هنگام قدم زدن در ساحل، یک موج دریا به آن برخورد کرده اسـت. اما زباله‌های پلاستیکی به قدری در این سـاحل فراوان اسـت که دیگر اثری از موج دیده نمی‌شود. متاسفانه آلودگی آبهای بین‌المللی که در نهایت به آلودگی سواحل هم می‌انجامند هر روزه نمود بیشتری پیدا می‌کنند.


رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای
هشتاد میلیون نفر
یک ملت و یک ضربان قلب
رفاه
مرکز تماس
(۰۲۱)
۵۴۷۷۸
تضمین ارزانترین خرید
myrefah
www.refah.ir